

آلانوہ می خان



niceroman.ir

نویسنده: زهرا چگنی

آلا نوه ی خان

نویسنده: زهرا چگنی

از درد شکم روی تخت خودم و مچاله کرده بودم ولی فایده ای روی دردی که تموم پهلوی و شکم رو گرفته بود، نداشت؛ توی این هیر و ویر باید آماده و راهی مدرسه می شدم. روی تخت تک نفره ام پهلوی به پهلوی شدم و دستم و از روی پلیوری که پوشیده بودم، روی شکم کشیدم.

یکم که گذشت، از جام بلند شدم و توی اتاق کوچیکم، مشغول لباس پوشیدن و فکرهای عمیق همیشگیم بودم که با صدای خاتون از جا پریدم و نگاه لرزون و ترسیده ام رو به سمت در کشیدم. با دیدنش که به در اتاق تکیه داده بود، نفسم رو راحت بیرون دادم. با چشم هایی که کنارهاش چروک شده بودند، نگاهی بهم انداخت و ابروهاش رو توهّم کشید.

- داری میری مدرسه؟

سرم رو آرام و مطیع تگون دادم و نگاه منتظرم رو به صورتش دوختم تا حرف اصلیش رو بزنه. خاتون با اخم ریزی که بین ابروهاش افتاده بود، سری تگون داد و گفت: از حالا لباس می پوشی؟! هنوز که نهار نخوردی! لباس هات رو در بیار؛ بیا کمک طیبّه میز و بچینید.

دهن باز کردم تا اعتراضی بکنم ولی رفت و نمودن تا من حرف بزنم. «پوف» کلافه ای کشیدم و این بار با ناراحتی لباسم و عوض کردم. بعد از این که کارم تموم شد به کمک طیبّه به آشپزخونه که توی قسمت انتهایی عمارت بود، رفتم.

تو عمارت حرف اول و آخر رو خاتون می زد. من بی مادر که یه پدر افسرده داره که یا خوابه یا اگه بیداره از ترس کتک زدن هاش باید تو اتاق خودم و حبس کنم که جای خود دارم!

میز و چیدم که خاتون این بار با دست به میزی که کنار دیوار بود و سینی که غذایی توش چیده شده بود، اشاره کرد.

- این ببر واسه اردلان.

با این حرفش رسماً وا رفتم و به خاطر ضعفی که بدنم داشت، لرزی توش نشست. به خدا که وقتی دم در اتاقم اومد می دونستم یه خوابی برام دیده. بلد بود من رو با این سن کم چطوری مطیع و ساکت نگه داره. الان هم مجبورم می کنه برای اردلان غذا ببرم! خدا می دونست که امروز قراره چه بلایی سرم بیاد.

با فکر هایی که توی سرم موج می زد و ترس کاسه چشم هام خیس شد ولی بدون اعتراض به سمت میز قدم برداشتم؛ یعنی من هیچ اعتراضی نمی تونستم بکنم و مجبور بودم تمام کارهایی که ازم می خواست رو انجام بدم. با زحمت سینی که کم سنگین نبود رو بلند کردم و آروم به طرف اتاق اردلان رفتم. خداروشکر که در اتاق نیمه باز بود و این یعنی اگه خواب بود با صدای در بیدار نمی شد. آروم و بی صدا سرم و داخل اتاق کردم که با دیدن خواب بودنش، یه نفس راحت کشیدم. با قدم های سبکی که روی زمین می داشتم سینی رو خیلی آروم روی میز گذاشتم و مثل باد از اتاق بیرون رفتم. با این حال در حالی که توی دلم خدا رو شکر می کردم، به آشپزخونه برگشتم؛ با سر پایین افتاده صندلی چوبی رو کشیدم و پشت میز نشستم.

خاتون با چشم هاش تمام حرکات من و زیر نظر داشت؛ مطمئن بودم که به خاطر خواب بودن اردلان ناراحته و بدش نمی اومد، اون من رو اذیت کنه.

اون قدر حالم بد بود که از درد شکم و دل پیچه ای که داشتم چند قاشق برنج و یکم آب خورشت بیشتر نتونستم بخورم؛ همین که غدام رو تموم کردم، از روی صندلی بلند شدم که سر خاتون هم با من بالا اومد. اخم هاش به شدت تو هم رفت و قاشق و چنگالش رو زمین گذاشت. آب دهنم رو به زور قورت دادم و از طیبیه تشکر کردم.

خاتون که دید می خوام برم، با اخم پرسید: سیر شدی؟!

آروم سرم و تگون دادم و دست هام رو جلوی تنم به هم قفل کردم.

- آره زیاد گرسنه نبودم.

خاتون با چرخوندن سرش به سمت طیبیه، اون رو مخاطب قرار داد و پوزخندی روی لبش نشست.

- ببین چه چشم سفیدی شده! رنگ به صورت نداره از گرسنگی بعد میگه گرسنه نیستم. حالا فهمیده ارسال از سفر برگشته می خواد صداش و دربیاره واسه من.

بادم خوابید و یه استرس آرومی توی تنم نشست. می دونستم اگه آروم برم خاتون شروع به حرف زدن بیشتر می کنه. کلا عادتش بود؛ شیفت بعداز ظهر که بودم همیشه یه کاری می کرد که یا دیر برسم یا اصلا اون روز به مدرسه نرسم. آخه معتقد بود تا آخر امسال که مدرک پنجم و گرفتم دیگه نمی خواد درس بخونم. اما من که این رو نمی خواستم!

رفتارهای عجیبش هم از وقتی شروع شد که عمو ارسلان گفته بود اگه مثل همیشه نمره هام بیست باشه سال دیگه با بچه های خودش میرم شهر تا درس بخونم. این یادش مونده بود و مدام ازش استفاده می کرد؛ خاتون همه کار هاش رو حساب بود.

وقتی دیدم خاتون تقریباً بی خیال شده با عجله از عمارت بیرون رفتم. عمارت خاتون باغ بود و عمارت عمو سمت راست و عمارت پدرم که چندین سال درش قفله سمت چپ بود؛ اون قدر توی اون محوطه ی به نظر ترسناک کسی نرفته که درخت ها دورش و محاصره کرده بودن و فقط سقف عمارت معلوم بود.

پدرم بعد از مرگ مادرم که یک ماه بعد از به دنیا اومدن من بود، به خاطر افسردگی همش بر اثر قرص هایی که می خورد یا خواب بود یا گیج می زد. وقتی هم که قاطی می کرد به خودش و وسایل خونه آسیب می زد و دست آخر هم که می دید دستش به جایی بند نیست من و کتک می زد.

بعد خاتون که می دید همه چیز به هم ریخته عمو رو خبر می کرد؛ عمو هم با چند نفر قلچماق می اومد و با بستن دست و پاهاش بابا رو به بیمارستان می بردن. اون موقع بود که من سه یا چهار ماه کتک نمی خوردم و جسمم در امان بود. ولی زخم زبون ها از طرف خاتون بیشتر می شد و این وسط روحم خسته تر از همیشه بود. این زندگی ما بود تو طول ساله و هیچ چیز عوض نشده.

باز درد بدی تو دلم پیچید که صورتم رو توهم کردم و دستم و روی شکمم گذاشتم؛ آروم آروم راه می رفتم و نمی فهمیدم این درد از کجا پیداش شده. حالا که فکر می کنم من چه زندگی زجر آوری داشتم؛ جسم و روحم توی این سن کم پیر شده بود. شدم یه دختر یازده سال و نیم که اندازه یه زن هفتاد ساله درد و غم رو شونه هاش داره.

اگه تشویق عمو و ثریا جون، همسر مدیر مدرسه، نبود شاید از حرف خاتون استقبال می کردم و درس رو هم کنار می داشتم.

درد شکمم کم بود حالا کمرم هم شدید درد گرفته؛ نمی دونم چرا راه مدرسه این قدر کش اومده بود و نمی رسیدم. شاید هم خیلی زیاد فکر می کنم و همه اش به خاطر اینه! از طرفی هوا سرد بود و سرما به استخون هام نفوذ می کرد.

صبح به این زودی توی این گذر که درخت ها به خاطر سرما خشک شده بودن باید می ترسیدم؟

نه! چیزهای بزرگتری برای ترس من وجود داشتن!

اگه زودتر از عمارت بیرون می اومدم، پیش ثریا جون می رفتم و می گفتم دلم درد می کنه؛ حتماً یه چیزی واسم داشت تا دردم و آروم تر کنه. اما الان دیرم شده و باید صاف سر کلاسم برم.

همه علاقه ای که وادارم می کرد زودتر خودم و به مدرسه برسونم ثریا جون بود؛ همه حرف ها و درد و دل هام برای ثریا جون بود. اون قدر محبت داشت و نوازشم می کرد که دلم می خواست من و به فرزند خوندگی قبول کنه ولی خیر سرم من نوه ی خان بودم و پدرم کارخونه دار بود.

ولی از موقعی که خان فوت کرده بود عمو کارخونه خودش و پدر و اداره می کرد؛ دو سال از مرگ خان گذشته بود و که این باعث شده بود خاتون توی عمارت بیشتر حکومت کنه. حتی شاید اگه عمو نبود حتماً تا حالا خاتون بلایی سرم آورده بود.

عمو فقط هفته ای که خونه بود، اونم آخر هفته با خانواده شام مهمون عمارت خاتون بودن. زن عمو نرگس که اصلاً من و نمی دید. پنج تا بچه داشتن که سه تاش پسر و دو تاش هم دختر دو قلو بودن. والا و البرز و الوند، دخترا هم ویدا و یلدا!

والا شیش سال از من بزرگ تر بود. البرز و الوند سه و چهار سال؛ دخترا هم دو سال بزرگتر بودن. به جز والا بقیه مثل زن عمو به زور جواب سلام بهم می دادن. یا چشم دیدنم رو نداشتن یا از من خوششون نمی اومد؛ هر چی که بود سر ازش در نمی آوردم.

بالآخره به مدرسه رسیدم. نگاهم رو توی محوطه ی بزرگ حیاط که دیوار هاش رو رنگ آبی و سبز و نوشته ها پوشونده بودن، چرخوندم. شانس نداشتم که، همه سر کلاس ها بودن. با درد بدی که توی دلم و کمرم پیچید خم شدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. احساس کردم که شلوارم خیس شده؛ این دیگه چی بود؟ مجبوری راهم و به سمت دستشویی کج کردم. نکنه خودم رو خیس کردم؟ داخل رفتم و چشمم که به خون افتاد اون قدر ترسیده بودم که مثل ابر بهار گریه می کردم؛ قلبم توی دهنم می زد. بیشترین وحشتم از خاتون بود. وای که اگه می فهمید حتماً نقره داغم می کرد! هر چی آب می ریختم به خودم هیچ تأثیری نداشت. من که بچه آرومی بودم اصلاً اجازه نداشتم حتی تند تو عمارت راه برم. پس این خون از کجا می اومد؟!

با گریه از دستشویی بیرون اومدم و بدون این که توجهی به کلاس هام داشته باشم به طرف خونه ثریا جون رفتم.

خونه پشت ساختمان مدرسه بود؛ همین که نزدیک شدم آقای قاسمی که مرد قد بلندی بود، از خونه ی ساده شون بیرون اومد و من از خجالت پشت درخت قایم شدم. دوست نداشتم من و با چشم های گریون و صورتی قرمز ببینه. واقعاً این زن و شوهر تو زندگی من فرشته بودن.

حالا که قرار بود آخر سال تحصیلی از روستا برن من باید چه خاکی به سرم می ریختم؟! تند تند نفس می کشیدم تا بغضم پایین بره ولی با فکر به این موضوع حتی بد تر هم شد!

بعد از دور شدن آقای قاسمی به طرف خونه پا تند کردم؛ نگاهی به دور و بر کردم و دستم رو روی در زدم. ضربه اول به دوم نرسید که ثریا جون در و باز کرد؛ همین که نگاه مهربونش به صورتم افتاد با هول دستم و توی دستش گرفت.

- چی شده آلا جان؟ خدا مرگم بده کسی طوریش شده؟

فقط تونستم سرم و به نشونه ی «نه» بالا تگون بدم. وقتی دید نمی تونم حرف بزنم، دستم و گرفت و به داخل خونه کشید.

- بیا ببینم عزیزم؛ این چه قیافه ایه که گرفتی؟ زهر ترک شدم دخترا!

با دست چپم که آزاد بود اشک هام و پاک کردم ولی با هق هق به دنبالش راه افتادم. هر کاری می کردم هق هق گریه ام آروم نمی شد. نکنه بد مریض شدم؟ کنار بخاری دست رو شانه ام گذاشت و فشار داد.

- بشین ببینم عزیزم.

به خاطر ضعف و لرز توی پاهام خواستم روی فرش روشن خونه شون بشینم ولی با یادآوری لباس خونیم محکم ایستادم. ثریا چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب درحالی که بازوم رو نوازش می کرد، سری تگون داد.

- آلا جان چرا ایستادی؟ بشین عزیزم؛ راحت باش.

خدایا کمکم کن! چی بگم که برداشت بدی از من نداشته باشه؟ سرم رو پایین انداختم و با هزار بدبختی لب باز کردم و از حال و روزم که از صبح گرفتارش شده بودم گفتم. بعد با بغض تو گلوم سر بالا آوردم.

- فقط نمی دونم چرا لباسم خونی شده...

نگاه براقش رو که دیدم سرم و پایین انداختم. با سکوت ثریا جون که فقط نگاهم می کرد و یه لبخند گوشه لبش بود، چشم هام گشاد شده بود. چشم هاش خیس بود ولی لبخندی که رو لبش بود این وسط چی می گفت؟!

من از ترس به خودم می لرزیدم که مبادا مریضی گرفتم و خودم خبر ندارم اون وقت ثریا خانم داشت می خندید! با حالت گیجی سر تگون دادم؛ سرش رو جلو آورد و دست هاش رو دور شونه هام انداخت که آروم و با اشک نگاهش ولی با بوسه ای که روی پیشونیم نشست، چشم هام از حدقه داشت بیرون می زد. سابقه نداشت وقتی باهاش درد و دل می کردم لبخند بزنه؛

مخصوصاً وقتی گریه می کردم. حالا مگه چی عوض شده بود که لبخند می زد و در عین حال چشم هاش خیس بود؟ وقتی بین گیج بازی هام توی یه جای نرم گرم، در اصل آغوشش فرو رفتم یکم دلم آرام شد.

با صدایی که محبت و آرامش توش پر بود و بوسه های ریزی که رو سرم می زد.

- قربونت برم! بیا عزیزم برو تو حمام؛ تا لباس های زیرت و در بیاری منم میام.

نمی دونم تو رفتارهاش و حرف هاش چی بود که به سمت در حموم رفتم و وارد شدم. نگاهم رو توی حموم کوچیک چرخوندم و با آرامش کاری و که گفته بود انجام دادم. کارم که تموم شد، آرام ایستاده بودم که صدای در حمام اومد.

- آلا جان عزیزم لباس هات و در آوردی؟

رفتم کنار در چوبی و سرم رو بیرون بردم؛ طوری که بدنم دیده نشه.

- بله ثریا جان.

لبخندی به روم زد و دستش رو لباسی توش بود، به سمتم گرفت.

- خوبه بیا این و بپوش؛ یکم بزرگه ولی اشکالی نداره.

لباس رو گرفتم و پام کردم و ثریا جون کمکم کرد که یه کار دیگه رو بلد نبودم انجام بدم؛ ثریا جون با حرف هایی که زد دلم آرام گرفت و کاری و که گفت من انجام دادم. بعد گفت لباسم و بشورم ببرم تا با اتو خشک کنه.

از حمام که بیرون اومدم دیدم ثریا جون با یه لیوان که مایع داخلش به زردی می زد و یه شاخه نبات هم تو لیوان بود کنار بخاری ایستاده. من رو که دید لبخندی زد و دستش آزادش رو از هم باز کرد.

- بیا عزیزم بشین کنار بخاری؛ این و هم تا آخر بخور. بعد دراز بکش من حوله گرم می ذارم رو شکمت که دردت کمتر بشه.

با حرف هایی که تو حمام زده بود دیگه گریه نمی کردم. تازه متوجه شدم که این اتفاق واسه همه دخترا می افته و باعث میشه که فردا پس فردا بتونند بچه دار بشن و طعم مادر شدن و بچشن.

روی متکا دراز کشیدم و دستم و رو حوله ای که روی شکمم بود گذاشتم ولی یهو دلشوره به جونم افتاد و با استرس به ثریا جون نگاه کردم.

- وای کلاسم چی میشه ثریا جون؟

لبخندی به روم زد و دستی به سرم کشید.

- امروز و استراحت کن خودم با معلمت صحبت می کنم که درس های امروز رو بعداً باهات کار کنه. بعد هم تو که همه نمره هات بیسته ماش الله.

بخدا که این زن واسه من بی مادر مادری می کرد و برام یه آرام بخش واقعی بود. کاش می شد واسه ی همیشه همین جا بموند، ولی آقای قاسمی بازنشسته شده بود و این چند سال هم که اینجا زندگی می کردن برای آب و هوای خوب روستا بود تا مشکل کمتری به قلبش وارد بیاد.

ثریا جون می گفت تهران خونه رو اجاره دادن که تا آخر سال تحصیلی تخلیه میشه؛ با اصرار و خواهش برام آدرس و با کروکی کشیده بود و من به امید روزی که بخوام برم دانشگاه برگه رو قایم کرده بودم.

زنگ تلفن عمارت صداش بلند شد. من که اجازه نداشتم طرف تلفن برم و اصلاً حوصله نداشتم که بخوام بفهمم کیه؛ چون مشغول ور رفتن با کامپیوتری بودم که عمو واسه من و بچه هاش خریده بود. هفته ای دوبار والا می اومد عمارت تا کامپیوتر یادم بده. با دقت به صفحه نگاه می کردم و سعی می کردم که مبحثی که والا یادم داده رو مرور کنم ولی با صدا زدن مستخدم نفسم رو کلافه بیرون دادم.

از روی صندلی بلند شدم و بیرون رفتم؛ با چشمم دنبالش گشتم و بالأخره کنار میز گرد و کوتاه تلفن پیداش کردم. مستخدم تلفن به دست ایستاده بود و با دیدن من ابرو هاش بالا پرید.

- خانم خانزاده گفتن امروز شما برین عمارت ارسلان خان.

ابرو هام بالا رفت! اولین بار بود که یکی از افراد خانواده عمو ازم می خواست به عمارتشون برم. از اینکه دعوتم کرده بود خوشحال شدم. من چند ماه بود که به عمارت عمو نرفته بودم.

ولی با یادآوری چیزی بادم خوابید؛ طبق معمول اول باید از خاتون اجازه می گرفتم. رو کردم سمت مستخدم که منتظر نگاهم می کرد.

- خاتون الان کجاست؟

گوشی رو سر جاش گذاشت و صاف ایستاد.

- خانم خاتون تو اتاقشون هستن دارن استراحت می کنند.

لب هام آویزون شد.

- کی رفتن اتاقشون؟

مستخدم مکئی کرد و بعد متفکر به ساعت نگاهی انداخت.

- یه ده دقیقه ای میشه.

می دونستم اگه خواب باشه و من بیدارش کنم، حتماً مثل همیشه یه تنبیه حسابی میشم ولی شوق رفتن به عمارت عمو اونم با دعوت والا باعث شد تنبیه رو به جون بخرم.

از سالن بزرگ و بعد راهرو گذاشتم و با یه بسم الله و یه نفس عمیق آروم یه ضربه به در زدم؛ زیر لب خدا رو صدا می زدم که صدای خاتون اومد.

- بیا تو.

خب خداروشکر خطر از بیخ گوشم گذشته بود. در و آروم باز کردم و از همون جا که ایستاده بودم پیغام والا رو به خاتون که روی صندلیش نشسته بود، رساندم. خاتون بی حوصله بود؛ نمی دونم چه مشکلی داشت که بدون اینکه نگاه به سر و وضعم بندازه اجازه رفتن بهم داد.

فقط گفت: برو ولی زود برگرد.

نفس آرومی کشیدم و با یه چشم گفتن در و دوباره بستم. بدو بدو به اتاقم برگشتم؛ لباس راحتیم و با یه بافت بلند و یه شلوار جین آبی عوض کردم. شال صورتی و جوراب صورتی پشمی پا کردم؛ پالتو پشمی سبزی هم پوشیدم. یه نگاه به آینه که به در کمد بود انداختم. خوب شده بودم!

کفش های نیم بوت مشکیم و هم به دست گرفتم. از اتاق بیرون رفتم؛ دوست داشتم منم چیزی از دخترهای عمو کم نداشته باشم. هر چند تمام لباس هام به سلیقه زن عمو خریده می شد. موقع خرید من نبودم و نه اجازه داشتم که لباسی رو خودم درخواست کنم.

تا عمارت عمو پنج یا شیش دقیقه پیاده روی بود که من از شوق پا تند کردم؛ راه سرسبزی که دو طرفش رو درخت های بزرگ پر از برف پوشونده بود راه رو برام کوتاه تر کرد و خیلی زود پشت در عمارت بودم. دوست داشتم بعد از درس یکم با دخترهای عمو بازی کنم. هر چند خاتون هیچ وقت اجازه نمی داد که منم مثل هم سن های خودم بچگی کنم. اون از من انتظار داشت که مثل یه دختر بزرگ رفتار کنم؛ اون قدر سختگیر بود که بعضی وقت ها از خودم می پرسیدم دلیل این کارش چی می تونه باشه؟! آخه مگه می شد من با این سن و سال برم پای اجاق گاز و مثل یک کد بانو غذا درست کنم! با اینکه تو عمارت مستخدم زیاد بود ولی نمی دونم چه اصراری داشت که من کنار طیبه آشپز عمارت به ایستم و با راهنمایی اون غذا درست کنم.

اوایل غذاهای ساده برای شام درست می کردم ولی بعد به درست کردن برنج و انواع خورش ها رسید؛ طوری که بعداً که عمو دید با خاتون بحث کرده بود که چرا این قدر من و به کار می گیره؟ چرا نمی ذاره مثل هم سن های خودم بچگی کنم یا عروسک بازی کنم؟ اما خاتون بود و

لج بازی های خودش و داشت. عمو هم که اکثر موقع ها نبود به خاطر مشغله کاری تو سفر بود.

با شوق دست درب عمارت و گرفتم و دو ضربه به در زدم و دو قدم عقب رفتم.

مستخدم که درو باز کرد. با ذوق و لبخند سلام کردم و جواب گرفتم؛ گردن کشیدم تا به داخل نگاه کنم که مستخدم لبخندی زد.

- اومدم خان زاده والا رو ببینم.

از جلوی در کنار رفت و با دست به داخل باغ اشاره کرد.

- بله خانم بفرمایید؛ خانزاده منتظرتون هستن.

وارد که شدم بوی خوش هوای عمارت من و به وجد آورده بود. عمارت عمو اون قدر قشنگ بود، که فقط یک روز وقت می خواستی که به تابلوها، مجسمه ها نگاه کنی. تابلوهای فرش بافت که همه از ابریشم بود. من که اجازه نداشتم تو عمارت بگردم و حدی که تو دیدم بود رو نگاه می کردم. دلم می خواست عمارت خاتون هم اینطوری باشه، ولی خاتون تو مود سنتی بود.

کاش مادرم زنده بود؛ اون وقت ما هم عمارتمون و مثل عمارت عمو درست می کردیم؛ پر از تابلو و مجسمه ای طلایی و نقره ای و درختچه های زینتی. شاید عمارت ما از عمارت عمو قشنگ تر هم می شد.

با صدای ملک، دایه ی زن عمو و بچه های عمو، دست از نگاه کردن کشیدم. جلوی در ایستاده بودند. مثل همیشه خوش پوش بود و دستش رو به در طلایی گرفته بود.

- خوش اومدی آلا جان.

با خجالت لبخندی زدم و داخل رفتم.

- ممنون خاله؛ ببخشید مزاحم شدم. آقا والا زنگ زدن پیام اینجا.

در و بست و دست روی کمرم گذاشت.

- می دونم عزیزم. بفرما بشین تا یکم با میوه خوردن مشغول بشی خانزاده هم اومدن.

عجیب بود صدای بچه ها نمی آمد؛ یعنی کجا بودن دم غروب؟! بی خیال آلا، حتماً الان اونا هم میان.

دوباره نگاهم به تابلوهایی که با آیات قران بافته شده بود افتاد. زن عمو دختر تاجر بزرگ فرش تو تبریز، ایران و بیشتر کشورها بود. زن عمو اون قدر تکبر داشت، که درست یادم نمیاد کی من و مخاطب خودش قرار داده بود. فقط یکم از خاتون حساب می برد. یادم نیست که یه بار بدون

دعوت به عمارت خاتون بیاد ولی تلفنی در ارتباط بودن؛ این خصلت به بچه هاش هم سرایت کرده بود و نگاهشون به من همیشه از بالا بود. البته بجز والا، که اونم بعد از فوت خان و تو مراسم بودنش باعث شده بود اخلاقش عوض بشه.

با صدای پا که از طرف پله ها بود، برگشتم و به پله ها نگاه کردم. یه لحظه از دیدنش تعجب کردم؛ عجیب بود که اونم یه کلاه با لبه صورتی سرش بود. درست مثل شال صورتی من! والا مثل خودم خیلی باهوش بود و از نگاه دیگران حرف طرف مقابل و می خوند. با این حال اصلاً به روی خودش نیاورد که تعجب کردم و با لبخند گفت: بیا بالا.

آروم سلام کردم ولی اون بلند جوابم رو داد و لبخندش رو بزرگ تر کرد. از جا بلند شدم و به سمت پله ها رفتم؛ وقتی دیدم والا حرکت نمی کنه سر بالا بردم و با تعجب نگاهش کردم که بخندی زد و چرخید. همراه والا از پله ها بالا رفتم. از پشت به هیکل چهارشونه اش نگاه کردم که با صدایش از جا پریدم و برای این که سنگینی نگاهم آگاهش نکنه سریع چشم دزدیدم.

- آلا من فردا امتحان دارم؛ واسه همین گفتم بیای اینجا هم مبحث امروز رو به تو یاد بدم هم خودم درسو بخونم.

از اینکه بیشتر مواقع برام توضیح می داد و من و جزو آدم ها حساب می کرد کیف می کردم؛ بین این همه بی توجهی حس خوبی بود. بقیه که اصلاً لازم نمی دونستن که چیزی رو بهم توضیح بدن.

در اتاق رو باز کرد و با دست به داخل اشاره کرد.

- بفرما آلا خانم.

زیر لب تشکر کردم و وارد اتاق شدم. یه بار بیشتر به اتاق والا نیومده بودم که اونم خیلی سال پیش بود. چیزی از قبل یادم نبود ولی الان که نگاه می کردم چه اتاق بزرگی داشت. یه دست مبل راحتی، یه تخت بزرگ که از بالای تخت یه تور سفید دور تا دور تخت و گرفته بود. دیوار اتاقش پر از عکس های ماشین و موتورهای مسابقه بود.

روی یکی از صندلی های کنار میز کامپیوتر نشستم؛ اونم یه صندلی از کنار میز مطالعه اش آورد و کنارم نشست. کامپیوتر از قبل روشن بود؛ فقط والا سرش رو به سمتم کج کرد.

- خب آلا جان شروع کنیم؟

با انرژی سر تکون دادم و نزدیک تر به میز نشستم تا کامل مانیتور رو ببینم.

- آره.

دست هاش رو به دو طرف باز کرد و اشاره ای به مانیتور زد.

- پس یکم از مبحث جلسه قبل و بگو ببینم بلد شدی.

منم تو پنج جلسه هر چی یادم داده بود رو براش توضیح دادم؛ بعد والا مبحث جدید و یادم داد. درس دادنش که تموم شد گفت یکم تمرین کنم تا اون درسشو بخونه.

منم با باشه ای که گفتم شروع کردم؛ چند باری درس امروز مرور کردم تا این که همه چیز رو کامل یاد گرفتم. با لبخند به سمت والا که روی تخت نشسته بود برگشتم.

- آقا والا بلد شدم مبحث امروز رو.

والا سرش رو بالا آورد و نگاهش رو بین من و کامپیوتر جابه جا کرد.

- یه دوبار دیگه تمرین کن که خوب یادت بمونه.

از حرف والا و تعجب چشم هام گرد شد؛ اون می‌دونست که یه بار درس میدی و من یه بار براش میگم، میگه خوب یاد گرفتی. یعنی تو عمارت خاتون اینطور بود و لازم نبود که چند بار مرور کنم.

ولی حالا داشت من و به بهانه درس تو اتاقش نگه می‌داشت و همین ناراحتی کرده بود. دیگه عصبی شدم و با تشر اخم هام رو توهم کشیدم.

- اه والا من درس امروز و یاد گرفتم؛ می‌خوام برم با ویدا و یلدا یکم بازی کنم.

والا کتابش رو بست و لبخندی هر چند مصنوعی روی لبش آورد.

- آلا جان بچه ها درس دارن امروز اجازه ندارن از اتاقشون بیرون بیان.

با حرف والا حس کردم قلبم شکست؛ یعنی صدای شکستنش رو به راحتی شنیدم. تا به حال با من این جور رفتار نکرده بود و به خاطر همین از حرف والا ناراحت شده بودم. ولی باز به حرف اومدم؛ یعنی نباید ساکت می‌مونم. بدبختی این جا بود که بین حرف زدن واسه اولین بار جلوی والا گریه کردم و نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم.

- اما من دلم می‌خواد یکم باهاشون بازی کنم. دیگه از تنهایی خسته شدم؛ می‌دونم زن عمو اجازه نداده بیان پیشم.

و منتظر حرفی از طرف والا نموندم و از اتاق و از پله ها تند پایین اومدم. کسی تو سالن نبود؛ انگاری خاک مرگ تو عمارت عمو پاشیده بودن. در و باز کردم و از عمارت زدم بیرون.

چه سخته که اجازه نداشتم با بچه های عمو بازی کنم؛ مگه من چی از اون ها کم داشتم. مگه من دختر عموی اون ها نبودم؟! منم پدرم کارخونه دار بود؛ منم مثل اونا پول داشتم! وایسا ببینم... چی می‌گفتم واسه خودم؟

اختیار هیچ کدوم که دست پدرم نبود؛ یکم که فکر کردم، دیدم من کجا پول دارم؟! من اگه پول داشتم که با حسرت به کیکی که دست بچه ها بود نگاه نمی کردم.

من اگه پول داشتم مثل بقیه پول تو جیبم داشتم؛ من حتی تو این عمر یازده، دوازده سالم هنوز رنگ پول و به اندازه انگشت های یه دستم ندیده بودم! نه حتی یه قرون دست گرفته بودم. پدر کارخونه دار کجا بود؟!

حالا که فکر می کردم می دیدم من اصلاً به چشم اون ها هیچی نیستم. چرا؟ چون اختیار انتخاب لباس تنم و هم نداشتم. همه رو زن عمو برام می خرید؛ من حتی هنوز از این روستا بیرون نرفته بودم.

تکیه به درخت دادم و سرم و پایین انداختم؛ دستم روی سینه ام نشست و نفسم به زور بیرون اومد. حالا ناراحتی و با تمام وجودم حس می کردم. واقعاً گریه ام گرفته بود و نسبت به خودم حس بدی پیدا کرده بودم.

حقیقتاً حال و روز امروزم درد داشت.

من چه قدر خار و خفیف بودم که زن عمو جلوی خودم و حتی خاتون می گفت: «این دختره نحس و نمیشه نیاد جلو چشمم؟»

خاتون هیچ جوابی نمی داد؛ کاش می تونستم بگم خاتون مگه من نوه تو نیستم؟! چرا هیچ وقت پشت من نیستی؟ چرا حتی تو من و آدم حساب نمی کنی؟ چرا اجازه میدی با نفرت نگاهم کنه؟ چرا می ذاری جلوی بچه هاش من و تحقیر کنه؟

ولی خاتون هم دست کمی از زن عمو نداشت؛ عمو هر سال برای بچه هاش جشن تولد می گرفت. من فقط اجازه داشتم تو جشن تولد دخترها شرکت کنم؛ هیچ وقت یادم نمیره پارسال که تولد دخترها رفتم با حسرت به کیک و کادوهای اون ها نگاه می کردم.

وقتی برگشتیم خونه به خاتون گفتم: «میشه یه ماه دیگه که تولد منه، برام تولد بگیرید؟»

اما خاتون به جای جواب دادن بی مهابا دستش و تو موهام برد و من و با موهام تگون می داد و حرفش رو با فریاد می گفت.

«مگه تو کی هستی که جشن تولد هم می خوای برات بگیرم؟»

واسه اولین بار با اینکه درد سرم نفسم و گرفته بود، صدام در اومد و گفتم: «دختر اردلان هستم، نوه ی شما!»

با دست آزادش سیلی محکمی به صورتم زد که هوش از سرم پروند و بعدش با حرص پدرم و صدا کرد.

«اردلان بیا ببین این دختره چی می خواد.»

پدر که همون نزدیکی ها بود گفت: «چی می خواد این عفریته؟»

خاتون با حرص و تمسخر گفت: «نمی بینی چه زبونی در آورده؟ برام رفته خونه عموش هار شده، جشن تولد می خواد براش بگیریم.»

پدرم که بدجور از من بدش می اومد، با حرف خاتون به جونم افتاد؛ اون شب اون قدر کتک خوردم که چند روز

نمی تونستم از درد و کبودی صورتم به مدرسه برم. تو این عمارت کسی دل سوز من نبود؛ اگه لباسی به تنم می کردن به خاطر این بود که جلوی مردم روستا حرفی واسه خودشون درنیاد.

من تو این چند سال که با ثریا جون بودم، فقط از این فرشته محبت و نوازش می دیدم. تازه گاهی وقت ها سرم و روی پاهاش می داشت و موهام و ناز می کرد. یا گیس هام رو شونه می زد؛ حتی بعد برام شعر می خوند و موهای بلندم و می بافت.

خدا من چه بدبخت بودم که از محبت یه غریبه تو اوج گریه لبخند می زدم؟! چقدر سخته که قراره چند ماه دیگه از این روستا برن. دیگه کسی نبود که دستی رو سر من مادر مرده بکشه؛ آخ که چه سخت می گذشتن این روزهای سخت!

اشک هام و پاک کردم و آروم سمت عمارت خاتون رفتم. بین قدم هایی که برمی داشتم به پشت سرم نگاه کردم؛ دلم می خواست یکی از مستخدم های خونه عمو بیاد صدام کنه. بگه آلا خانم برگردین دخترها درسشون تموم شده؛ بیاین باهم بازی کنید.

چه خوش خیال بودم! هیچ کس پشت سرم نبود؛ دوباره گریه ام گرفت. گریه دیگه واسه من عادی شده بود. اون قدر که اگه یه روز اشکم و خاتون یا پدرم در نمی آوردن فکر می کردم اون روز یه چیزی کم دارم.

نزدیک عمارت که رسیدم اشک هام و پاک کردم و وارد عمارت شدم. نگاهم رو توی سالن بزرگ چرخوندم؛ کسی نبود! بی سر و صدا به اتاقم رفتم.

اولین کارم این بود که پتو رو از رو تخت کشیدم و روی کامپیوتر انداختم؛ دیگه دوست نداشتم حتی نگاهم به کامپیوتر بیفته. دیگه نمی خوام والا بیاد چیزی یادم بده.

شاید اونم دلش برام می سوخت و حس ترحم به من داشت... آره حتما همین بود! اصلاً شاید من یه بچه سر راهی هستم؟ ولی فامیلیم چی؟! اسم پدرم، اسم مادرم تو شناسنامه من و پدرم بود. خودم دیده بودم. پس اینا چه مرگشون بود با من؟! چرا تا این حد از من بدشون میاد؟

به قول ثریا جون، آدم با بچه ی غریبه هم اینطور رفتار نمی کرد که این ها با من رفتار می

کردن. کی بزرگ می شدم و از این عمارت و این روستا به بهانه درس و دانشگاه به یه شهر دور می رفتم؟ باید درس می خوندم؛ باید خودم و قوی نشون می دادم. باید صبوری می کردم تا زمانش برسه.

چشم هام از گریه می سوخت؛ بخاری و زیاد کردم و رو تختی رو روی خودم کشیدم. اصلاً امشب حوصله خاتون و نداشتم؛ که بخواد با بهانه یا بی بهانه اشکم و دربیاره. چشم هام رو بستم و از سر درد نفهمیدم کی خوابم برد.

با تکون های شدیدی با ترس روی تخت نشستم؛ از ترس به لکنت افتاده بودم.

- چ... ی چی شده؟

خاتون با اخم رو تختی رو توی مشتش می گیره و کنار کشید.

- چه وقت خوابه دختر؟ بلند شو ببینم.

ای خدا! خاتون وقت خوابیدن هم دست از سرم بر نمی داشت. خواب مرگ هم که نمی تونستم برم! چشم هام و چند بار باز و بسته کردم تا یکم حواسم به اطرافم جمع بشه. وقتی دید گیج نگاهش کردم اخم هاش رو با شدت بیشتری توهم کرد.

- بلند شو برو کمک طیبه میز و بچین.

من تو کارهای خاتون مونده بودم. مگه عمارت چند مستخدم نداشت؟ اصلاً مگه من و خاتون تنها بودیم که فکر کنم چلاقه و نمی تونه کاری انجام بده که من باید هر موقع که میلش بود در خدمتش باشم.

با ضربه ای که پشت گردنم خورد سریع از تخت پایین اومدم. چقدر دلم می خواست بتونم یه جایی تموم کارهایم و تلافی کنم. حیف که نه الان وقتش بود و نه سنم اون قدری بود که جلوش دربیام. نه حتی زورم بهش می رسید. ساکت کاری و که خواسته بود انجام دادم.

سه روز از رفتنم به عمارت عمو می گذشت ولی نه خبری از والا بود و نه حرفی از طرف خاتون زده شد. البته تلفن زن عمو به خاتون و شنیده بودم و می دونستم خاتون تو جریان عمارت عمو بود.

یه مدت تصمیم گرفتم سکوت کنم و با کسی حرف نزنم؛ حتی اگه مدت این سکوت کوتاه بود. شاید یه اثری می کرد و دست از سر کچل من برمی داشتن.

بعد از نهار حموم کردم و رفتم تو اتاقم؛ واسه اولین بار جلو آینه خودم و برانداز کردم. خودم و

با افراد به ظاهر خانواده مقایسه کردم.

نسبت به سنم قد بلندی داشتم و کمی لاغر بودم و صورتی سفید و بیضی شکل و چال هایی که دو طرف گونه هام جا خوش کرده بودن. چشم و ابروی قشنگی داشتم؛ چشم های آبی که ثریا جون می گفت فیروزه ای هستن.

موهای بلندی که تا کمرم ادامه داشتن و موقع حموم و دست تنهایی شستنشون خیلی اذیت می شدم ولی خاتون اجازه کوتاه کردن بهم نمی داد؛ فقط سالی یک بار خودش قیچی دست می گرفت کمی پایین موهام و کوتاه می کرد.

قیافم که به خاتون نرفته بود خدا رو شکر؛ فقط قد بلندم به پدرم رفته بود. احتمالاً بیشتر شبیه مامان الهام بودم. البته یه کم شباهت به والا و یلدا دختر عموم داشتم اونم رنگ موهام و قد بلندم بود.

خیلی دلم می خواست عکسی از مادرم داشته باشم. اصلاً تو این سال ها خبری هم از خانواده مادرم نبود. چند باری می خواستم از خاتون سراغ بگیرم ولی ترس لعنتی این اجازه رو بهم نمی داد.

خاتون بدجوری دندون های من و کشیده بود؛ سوال پرسیدن که جای خود داشت!

موهام و جلو بخاری خشک کردم؛ بلد نبودم موهام و بیافم. واسه همین یا طیبه یا دختر طیبه که کارش تمیز کاری بود انجام می دادن ولی من کلا با خودم هم چپ افتاده بودم. امروز هم طبق روال این دو ماه والا باید می اومد عمارت خاتون و باهام کامپیوتر کار می کرد.

سرما داشت اذیت می کرد؛ حس می کردم قلبم توی سینه می لرزه. بلند شدم لباس ضخیم پوشیدم؛ کاش سرما زودتر می رفت. برف و بارون که تمومی نداشت.

با اینکه نزدیک عید بود ولی هنوز بیرون رفتنی تا زانو تو برف فرو می رفتم؛ مدرسه هم دو روزی بود که تعطیل

بود. به خاطر بارش شدید برف و من دو روز بود که ثریا جون و ندیده بودم. لحظه شماری می کردم برای دیدن دوباره اش.

جوراب پشمی پوشیدم تا سرما کمتر اذیت کنه و از جا بلند شدم؛ شعله بخاری رو هم زیاد کردم که صدای زدن دو ضربه به در اتاقم هشیارم کرد. سر پا صاف ایستادم؛ تنها کسی که در می زد و اجازه می خواست که تو اتاقم بیاد والا بود.

شال پشمی که روی تخت بود رو سرم کردم و با نفس عمیقی در و باز کردم. قیافه اش رو که دیدم سر پایین انداختم؛ زیر لب سلام آرومی کردم ولی والا خیلی رسا و بلند جواب داد. از

جلوی در کنار رفتم و اون وارد اتاق شد. طبق معمول در و نبست و روی صندلی که کنار کامپیوتر بود نشست. نگاهی با تعجب به کامپیوتر کرد.

- آلا جان چرا کامپیوتر رو روشن نکردی که معطل نشیم؟

نگاهم و با اخم به والا دوختم و برای اولین بار والا رو رصد کردم. والا قد بلند و اندام لاغری داشت. گوشه گوشه صورتش چند دونه مو سبز کرده بود؛ چه دماغ بزرگی داشت! تا حالا توجه نکرده بودم؛ مثل دماغ پینوکیو بود.

از این تصور می خواستم بخندم که یادم افتاد از رفتار خانوادش بیشتر از خودش ناراحت هستم.

- خب آلا اگه نگاه کردنت تمام شده اون سیم برق و بزن.

سرم و پایین انداختم. من دلم نمی خواست دیگه ارتباطی نه با والا نه با هیچ کدام از خانوادش داشته باشم. هنوز اخم هام توی هم بود؛ سخت بود که بخوام مخالفت کنم ولی حاضر بودم کتک زدن خاتون رو به جون بخرم ولی قید درس با والا رو بزنم.

- چی شده آلا حرف نمی زنی؟ فقط داری با اخم نگاهم می کنی!

نفس عمیقی کشیدم و به زور سرم رو بالا نگه داشتم.

- خب راستش دیگه نمی خوام کامپیوتر یادم بدی؛ خودم بعداً میرم کلاس.

چشم هاش در جا گرد شد و با تعجب به صورتم نگاه کرد.

- یعنی چی؟ مگه مشکلی داره درس دادن من؟ از اتفاق چند روز پیش ناراحتی؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم و شونه ای بالا انداختم.

- نه اون که کار همیشه خانواده شماست ولی کلاً تصمیم گرفتم به درس هام برسم.

سرم و که بلند کردم لبخند محوی رو لبش دیدم. نمیدونم لبخند بود یا پوزخند ولی زود اخمی غلیظ تو صورتش نشست.

- باشه. پس فعلاً درس کامپیوتر و می داریم برای بعد؛ حالا که این جام برو کتاب ریاضیت و بیار ببینم چند مرده حریفی!

ای خدا! این چرا حرف آدمیزاد حالیش نبود؟! نمی فهمید که من علاقه ای به دیدنش ندارم کلاً؟ «پوفی» کشیدم و قیاقه ام رو شبیه آدم های خسته کردم.

- راستش من خستم امروز هم از صبح ریاضی خوندم؛ اگه ممکنه می خوام یکم استراحت کنم.

دو دستش و به زانو زد و بلند شد؛ لبخند محوی به روی من زد.

- باشه امروز دختر عموی ما رو دنده لج افتاده. ایرادی نداره من میرم ولی از هفته ی دیگه دوباره کلاس ها رو برگزار می کنیم. شما هم تا اون موقع یکم استراحت کن.

بعد از زدن حرفش از اتاق بیرون رفت و در و پشت سرش بست. پسری دیلاق! واسه من تکلیف معین می کنه پینوکیو! از حرص یک عالمه بد و بیراه نثارش کردم. وقتی چشم عمو رو دور می دیدن اون روی خبیث خودشون و نشون می دادن.

پنج شنبه که از مدرسه رسیدم خاتون فقط فرصت داد تا لباس عوض کنم؛ چون تا برای خوردن نهار پا توی آشپزخونه گذاشتم و خواستم روی صندلی بشینم خاتون دستش رو بالا گرفت و مانع شد. با تعجب نگاهش کردم که لب هاش رو خبیثانه کج کرد.

- نشین! امشب ارسال و زن و بچه اش میان عمارت.

با تعجب نگاهش کردم؛ در اصلی نمی دونستم اومدن اون ها چه ربطی به نشستن من داره که باز کردن زبونش فهمیدم. دونه به دونه ی کارهایش رو گفت و اولین دستور خرد کردن پیاز ها بود؛ اون قدر تا غروب از من کار کشیده بود که از گرسنگی جلوی ظرفشویی ضعف کردم و دست و پاهام به لرز افتاده بودند.

آخه بی انصافی بود که طیبیه فقط دو بار برنج گذاشته بود و دو نوع خورشت سالاد رو من با شکم گرسنه آماده کردم و دست آخر تمام ظرف های شام رو از قفسه بالا دونه دونه پای ظرفشویی برده بودم. چون خاتون گفته بود یه آب به ظرف ها بزن و بعد خشک کن. اینم یه نوع از اذیت هاش بود وگرنه ما همیشه بعد از هر مهمونی ظرف ها رو می شستیم!

ظرف ها رو خشک کردم و رفتم که دست هامو بشورم که دیگه بی حال شدم. حتی بند بند انگشت هام درد می کرد؛ طوری که دیگه نتونستم سرپا بمونم و همون جا روی زمین ولو شدم.

کمرم و به دیوار زدم و دستم کورمال دنبال یه تکیه گاه گشت. چشم هام تار می دیدن و پاهام بدون این که بتونم جلوشون و بگیرم به لرز افتاده بودن. سرم هم کج شده بود و حالت تهوع هم به بقیه درد هام اضافه شده بود.

صدای طیبیه با نگرانی به گوشم رسید و کمی هشیارم کرد.

- آلا خانم چی شدین؟ خاتون آلا خانم حالشون بد شده.

و هم زمان صدای بهم زدن قاشق توی لیوان به گوشم رسید. طیبیه سعی داشت آب قند و به دهنم بریزه ولی خاتون با پا، ضربه ای به پام زد و صدایش پر از تنفرش بلند شد.

- بلند شو دختر بی عرضه چطوری پهن شده رو زمین.

با حرف خاتون، با وجود این که بغض داشتم سعی کردم خودم به کمک ظرفشویی بلند کنم ولی چون نداشتم و دوباره رو زمین افتادم. بد تر از همه دلم بود که با حرف های خاتون بیشتر شکست!

- طیبیه بیا این و جمع کن داره حالم بهم می خوره از فیلم بازی کردنش.

خدا ازت نگذره زن! من هنوز سر صبحانه ای بودم که صبح اول وقت خورده بودم.

من حتی تو مدرسه هم پول نداشتم که یه کیک یا یه بسکویت بخرم؛ واسه ی همین تنها چیزی که می خوردم نهار و شام توی خونه بود. که اون رو هم خاتون ازم گرفت! از ظهر هم یک ریز خاتون ازم کار کشیده بود؛ آخه من و چی دیده بود پیش خودش؟

طیبیه که دید حالم درست نمی شه لیوان آب قند رو جلوی دهنم گرفت.

- بیا این و بخور آلا خانم ضعف کردی.

به زور چند قلوپ از آب قند رو خوردم ولی افاقه نکرد؛ اون قدری ضعف کرده بودم که نای تکون خوردن نداشتم. طیبیه و دخترش فریده زیر بغلم و گرفتن و من و به اتاقم بردن.

روی تخت دراز کشیدم ولی هنوز لرز داشتم. طیبیه که حالم رو دید روم پتو کشید اما وقتی متوجه شد لرزم کم نمی شه، یه پتو از کمد بیرون آورد و روم انداخت؛ بخاری رو هم زیاد کرد و بعد من رو با همون حال بدم تنها گذاشت و بیرون رفت. تو تمام این مدت خاتون تکیه به در اتاقم ایستاده بود و نگاه می کرد؛ جالب بود که حرف و زخم زبون نمی زد.

خدا می دونه چقدر گرسنه بودم؛ واقعا نمی فهمید من از گرسنگی ضعف کردم؟! اون قدر دلش از سنگ بود که حتی حاضر نبود به طیبیه بگه برام یکم غذا بیارن؟!

از وضعی که توش افتاده بودم گریه ام گرفته بود؛ حس بی کسی و یتیمی تموم وجودم رو گرفته بود اما نمی خواستم گریه کنم. چشم هامو بستم ولی مگه شکم خالی و حال بدم می داشت الاقل کپه مرگم و بذارم؟ نمی دونم چقدر تو حال ناخوشم بودم؛ نمی دونستم اصلاً خوابیده بودم یا بی هوش شده بودم! که صدای خنده بلند عمو بلند شد و کمی هوشیارم کرد!

نمی دونم چی تعریف می کرد که صدای ققهقه همه بلند شده بود؛ ولی یه صدا از همه برام گوش نواز بود. اونم صدای خنده پدرم بود! یادم نیست کی صدای خنده پدرم و شنیده بودم؛ این که الان تو جمعه عجیب بود! خیلی کم پیش می اومد که تو جمع خانواده بشینه، اما هر چی که

بود حرفاشون و درست متوجه نمی شدم. صداها مبهم بودند... اصلاً چه موقع شام خورده بودن که داشتن میوه می خوردن؟! اصلاً کسی تو جمع سراغ من و گرفته بود؟

با این که حال خوب نبود ولی کمی ذهنم کار می کرد؛ تازه متوجه شدم این همه کار کشیدن از من واسه واسه چی بود! اینکه خاتون می خواست من تو جمع نباشم تا پدرم کنارشون باشه. خب می گفتمی آلا ان شاء الله خبر مرگت بیاد، امشب نیا بیرون پدرت یکم حالش بهتره نمی خوام با دیدنت حالش بد بشه. من که از خدام بود مگه من ناراحت می شدم؟

من از خدام بود که پدرم مثل عمو سر حال ببینم؛ اصلاً کدوم دختری راضی به ناراحت پدرش می شد که من دومی باشم؟

حالا همه به کنار، چرا عمو بعد از یک ماه که با خانواده از مسافرت برگشته بود سراغی از من نگرفته بود؟! عمو قبل عید با خانواده اول به تبریز پیش خانواده زن عمو و بعد هم کیش رفته بودن.

اصلاً نگفته بود دختر برادرم تا حالا هیچ جایی نرفته، جای دورش مدرسه بوده، اون رو هم مثل بچه های خودم زیر بال و پر بگیرم و ببرم؟ من چی داشتم به خودم می گفتم؟! مگه این همه سال من و جایی برده بود، که حالا انتظاری ازش دارم!

دوباره چشم هام و بستم و منتظر موندم تا مهمونی تموم شه؛ صدای خداحافظی خانواده عمو که بلند شد به زور پتو رو کنار زدم و روی تخت نشستم. صبر کردم تا خاتون برای خواب به اتاقش بره ولی انگار می خواست من و از گرسنگی بکشه که صداس از پشت در اتاق بلند شد.

- طویه قرص های اردلان خان و دادی؟

صدای طویه هم نزدیک تر شد. از جا بلند شدم و چند قدم توی اتاق تاریک برداشتم.

- بله خاتون؛ الان هم رفتن تو اتاقشون.

صدای رضایت بخش خاتون توی گوش هام نشست.

- خوبه! منم میرم بخوابم؛ کارها رو بدون سر و صدا انجام بدین. خستم، بد خواب نشم.

- چشم خاتون حواسم هست.

وقتی مطمئن شدم خاتون رفته، با هزار زحمت در و بی سر و صدا باز کردم و خودمو توی تاریکی عمارت به آشپزخونه رسوندم. طویه داشت غذاهای اضافه رو تو ظرف های کوچیک تر جا می داد؛ دو مستخدم دیگه هم داشتن ظرف های شسته شده رو تو قفسه قرار می دادن.

طویه حینی که داشت برنج رو توی قابلمه خالی می کرد نگاهش به من افتاد و دست از کار

کشید؛ سلام کردم و روی صندلی نشستم که هر سه نفر جوابم و دادن.

طیبه قابلمه رو روی میز گذاشت و چند قدم به سمتم اومد.

- آلا خانم حالتون خوبه؟

سرم رو روی میز گذاشتم و با حال زار زبون باز کردم.

- نه حالم خوب نیست؛ گرسنه ام، یکم برام غذا می کشی؟

طیبه سریع دست به کار شد و برام یه بشقاب پر برنج کشید؛ وقتی بشقاب رو جلوم، روی میز گذاشت، جوری قاشق قاشق غذا رو پایین می دادم که انگار به جای معده ام توی رگم میره. بعد از خوردن شام یکم بهتر شدم و جون تقریباً تو دست و پام برگشت. دلم می خواست بپرسم طیبه عمو سراغی از من نگرفت؟ آخه اون که همیشه به فکر من بود!

بالآخره با خودم و فکر مشغولم کنار اومدم و جرأت کردم تا سوالم و با صدای بلند بپرسم. طیبه که داشت ظرف ها رو روی میز می گذاشت، سری برام تکون داد.

- چرا آلا خانم، ارسالن خان سراغتون و گرفتن. حتی خانزاده اومدن در اتاقتون، وقتی دیدن خواب هستین دیگه صداتون نکردن.

قلبم توی سینه فشرده شد؛ انگار خاتون کارش رو خوب بلد بود که من رو از دایره ی خانواده شون این قدر راحت کنار زده. اما قلبم هی می خواست که یه توجه کوچیک از جانب اون ها پیدا کنه.

- عمو نپرسید چه وقت خوابه؟

طیبه یکم فکر کرد و چهره اش متفکر شد.

- چرا پرسیدن از خاتون، ولی متوجه نشدم خاتون چه جوابی دادن.

ای مارموز! من که می دونم غلام حلقه به گوش خاتون هستی؛ حتی اگه خاتون امر کنه حاضری من مادر مرده رو با سم بکشی یا خفه کنی. ولی همه ی این ها رو توی سرم نگه داشتم و فقط تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. حالم خیلی خوب شده بود؛ واقعاً گرسنگی این قدر به آدم فشار میاره؟!

خوابم که نمی برد؛ تمام عصر رو خوابیده بودم. وسیله ای هم واسه سرگرمی نداشتم تا خودم و سرگرم کنم. یه تخت یه نفره و یه کامپیوتر که الان وقت روشن کردنش نبود؛ نصف شب با صدای موزیکی که ازش بلند میشد همه رو بیدار می کرد. یه مبل سه نفره قهوه ای یه کمد دیواری و یه پنجره که پرده ای ضخیم داشت و اگه کنار نمی رفت روز و شب و نمی فهمیدم. کل

اتاقم همین بود! برعکس بقیه ی نوه های خان...

کیف و کتابم و آوردم و با درس خوندن خودم و سرگرم کردم. من رو قول عمو حساب باز کرده بودم؛ باید تمام نمره هام بیست می شد تا عمو من و مثل بچه هاش به شهر می فرستاد. خیلی خوب می شد؛ حتی از فکر کردن بهش هم وجودم سراسر شادی می شد. از صبح تا پنج عصر از عمارت دور بودم. اونجا دیگه خاتون نمی تونست به من امر و نهی کنه که با کسی دوستی نکنم.

چند تا دوست خوب از تو کلاس پیدا می کردم. اینجا که اجازه نداشتم با کسی دوست باشم چون یادمه از همون کلاس اول برام خط و نشون کشیده بود که حق ندارم با هیچ کس دوست بشم. وگرنه اجازه رفتن به مدرسه رو بهم نمی ده؛ یادم نیست درست کی ثریا جون یکی از عزیزترین افراد زندگیم شده بود ولی هرچی بود برای من حکم آب تو بیابون رو داشت.

تا نیمه های شب درس خوندم. دیگه چشم هام باز نمی شد که کتاب هامو تو کیفم گذاشتم و خوابیدم.

صدای گنگی که توی سرم می پیچد باعث شد چشم هام رو باز کنم؛ کسی فریاد می زد! حدس این که خاتون باشه کم نبود؛ بالأخره فقط اون می تونست توی این خونه داد و هوار کنه!

- طیبه چرا این دختر بیدار نمی شه؟! مگه خواب مرگ رفته؟ برو صداش کن نهارش و بخوره بعد از این همه زحمت که پاش کشیدم نمیره خورش گردنم بیفته. خودش که نمک به حرومه، چیزی به چشمش نمیاد.

خاتون! وای وای! باز با صدای این زن بیدار شدم. اصلاً از صداش هم تنم به لرز می افتاد! البته خر نبودم و صدای عمو رو از پشت پنجره شنیده بودم و این حرف های خاتون گوش زدی به عمو بود. وگرنه بمیرم هم براش مهم نیست.

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم که چشم هام گرد شد. اوه! ساعت یازده صبح بود. منت سرم گذاشته بود تا این ساعت خوابیده بودم؛ هر چند خودش هم جمعه ها دیر بیدار می شد. فکر کنم طیبه نگفته بود که من دیشب بعد از خوابیدنش شام خورده بودم. واقعاً براش مهم نبود که من از دیروز صبح هنوز گرسنه هستم که اینطور وانمود می کرد و این جوری جلوی عمو حرف می زد؟! این زن وجدان نداشت! نه آلا اگه داشت که رفتارهای زشت ازش سر نمی زد. جالبه که پدرم هم که صدایی ازش نبود؛ حتماً دیشب تو جمع بودن براش سخت بوده که هنوز خوابه!

چند شبه همه اش کابوس می بینم؛ کابوس های وحشتناک... جوری که گاهی تا صبح نمی تونم

بخوابم و حتی نمی دونم که چرا این جورى شدم؟! به خاطر هر چى که هست این کابوس هاى سیاه که مدام یکى پشت سرم مى دوه و من مجبورم که خودم رو از دستش نجات بدم واقعا ترسناکه!

شاید به خاطر اینه که پدرم از اتاق بیرون نیومده و عجیب تر این که عمو چند روز بود، کیف قهوه اى به دست به اتاق پدر در رفت و آمد بود. نمی دونم چه حرفى بینشون پیش مى اومد که صدای فریاد پدر بلند مى شد.

خاتون هم تو حال خودش نبود؛ یه جورى اضطراب داشت. نمی دونم چى تو سر خاتون بود که وقتى عمو پیش پدر مى رفت خاتون تو سالن کوچیک روبه روی اتاق پدر مى نشست! هر چى بود، این بار عمو و خاتون دست به یکى کرده بودن!

امروز آخرین امتحان و باید مى دادم. با ترسى که به جونم بود، راهى مدرسه شدم؛ دیگه حتى طبیعت سر سبز راه هم من و به وجد نمی آورد. بعد از امتحان هم به دیدن ثریا جون رفتم و تا ساعت دوازده کنارش به حرف زدن مشغول بودم. من از دور شدن و ندیدنش مى گفتم و اون از اینکه چشم به هم بزنم درسم تموم مى شه و به دانشگاهى توى تهران مى رم و اون وقت راحت مى تونیم همدیگه رو ببینیم. چقدر تو آغوش هم هر دو گریه کرده بودیم، خدا مى دونه.

با بوسه هاى پی در پی از هم خداحافظی کردیم چون دیگه اجازه بیرون رفتن از عمارت و نداشتم. با وجود این که دلم مى خواست تمام این چهارده روز رو پیشش بمونم ولی نمی تونستم. قرار بود تا دو هفته دیگه به تهران برگردن. ازش جدا شدم ولی یه تیکه از قلبم توى آغوشش موند؛ برای بار چندم آرزو کردم کاش من بچه ی اون ها بودم! اون قدر حالم خراب بود که حتى حواسم به اطرافم و اتفاق هاى که مى افتاد نبود.

کوچه خلوت بود و مردم روستا یا تو خونه هاشون بودن یا سر زمین کشاورزى مشغول. با صدای پا که از پشت سرم شنیدم، بى دلیل هراسى به دلم افتاد که تا حالا سابقه نداشتم. بدون این که برگردم و نگاه کنم تند تر راه رفتم که به یک بار دو تا دست روی بازو هام نشست؛ خواستم جیغ بزنم و کمک بخوام ولی دو مرد من و گرفتن و اجازه ی کارى بهم ندادن!

مقنعه رو از سرم کشید و من از ترس زبونم بند اومده بود؛ قلبم توى سینه تند تند مى زد و پاهاى از ترس به لرزیدن افتاده بودن ولی دو تا مرد هیكلی که حتى نمی تونستم چهره شون رو ببینم من و مثل توپ فوتبال به همدیگه پاسم مى دادن.

یکى از مردا دستش به طرف مانتو مدرسم رفت، تا اومدم جیغ بزنم مرد دوم دست جلوى دهنم گذاشت. دومى مانتو تنم و از یقه گرفت و از دو طرف کشید و همین شد تمام دکمه ها روی زمین افتادن.

وحشت و ترس باعث شده بود فقط دست و پا بزنم که یک دفعه صدای مردى از پشت سر در

اومد.

- هی هی! با دختر مردم چیکار دارین؟

اون ها تا صدای نزدیک شدن مرد و شنیدن من و ول کردن و پا به فرار گذاشتن و من که از دستشون خلاص شده بودم از ترس روی زمین ولو شدم.

اون مرد که ناجی من شده بود، جلو اومد و بدون اینکه من و نگاه کنه به سمت دیگه ای خیره شد.

- حالت خوبه؟

من که از ترس لال شده بودم، دستم رو روی قلبم گذاشتم و فقط تونستم سرم و تگون بدم. مرد که دید زبونم بند اومده سری به نشونه ی تأسف تگون داد.

- بلند شو اگه می تونی؛ تا خونه همراهت میام.

از ترس اینکه تنهام نذاره به زور با کمک دیوار خودم و کشوندم بالا و با دست و پاهای لرزون و جونی که تو تنم نبود، دیوار رو گرفته بودم؛ با پاهایی که به شدت می لرزید راه افتادم. مغزم خالی خالی بود؛ اصلا نفهمیدم با چه حالی به در عمارت رسیدم.

خدا خدا می کردم که اون مرد نخواد بمونه تا کسی در و برام باز کنه و اون و همراه من ببینه. ولی از اونجایی که من همیشه بد شانس بودم مرده با دیدن عمارت چشم هاش برق افتاد. در و زد و همین که صدای طبله بلند شد رو به مرد با صدای ترسیده تشکر کردم و ازش خواستم که بره ولی اون با سماجت به در قهوه ای رنگ عمارت تکیه زد.

- نه خانم شما نوه خان هستین؛ اجازه بدین شما رو سالم تحویل خانواده بدم.

دوباره تمام بدنم این بار از ترس خاتون به لرزه افتاد و مرگ و جلو چشم هام دیدم؛ از خاتون بیشتر از اون مرد ها می ترسیدم! به هول و ولا افتاده بودم و نمی دونستم چیکار کنم.

- نه نه... م... من که دیگه رسیدم شما بفرمایید؛ خودم توضیح میدم بهشون.

ولی مردک زبون نفهم لج کرده بود و به حرفم اهمیت نداد و چند بار زنگ و به صدا در آورد. نمی دونم ترس از خاتون بود یا چی که یه دفعه به سیم آخر زدم و بهش پریدم.

- آقا میگم برین دیگه ممنون که کمک کردین. چرا لج می کنید؟!

چشم های مرد درجا گرد شد و تکیه اش رو از در گرفت؛ حالا که دقت می کردم لباس های سر تا پا مشکی پوشیده بود و دست هاش هم خیلی بزرگ بودن!

- خانم گفتم که رنگ به رو ندارید. اجازه بدین بزرگترتون بیاد من میرم.

شد اون چه نباید سرم می اومد! طیبه در و باز کرد و با دیدن سر و وضع خاکی و بی حال، چنان هوچی گری در آورد که دلم می خواست گوش هام رو بگیرم!

- ای وای آلا خانم چی شده؟!!

چنان جیغ جیغ کرد که خاتونی که سال تا سال تو این وقت روز تو باغ نبود هم صدایش اومد و بدنم رو از ترس بی حس کرد.

- طیبه چته دیوونه شدی؛ اینطوری جیغ می زنی، نمیگی من قلبم ضعیفه؟!!

طیبه همون طور که دستش به در بود برگشت و به پشت سرش نگاه کرد؛ صدای پا های خاتون می اومد و بدن من بیشتر می لرزید تا این که در از دست طیبه کشیده شود و همون موقع خاتون روبه روی من پیداش شد و من درجا خشکم زد. چشم هاش گرد شد و با صورت وحشتناک بهم خیره شد.

- دختر این چه سر و وضعیه؟!!

با چشم های قرمز از عصبانیت به سر تا پام نگاه می کرد و جوابی پیدا نمی کرد و من هنوز جواب خاتون و نداده بودم که مرد خودش و جلو دید خاتون رسوند و مثل طوطی شروع به حرف زدن کرد.

- سلام خانم، من از تو کوچه درختی رد می شدم که دیدم دو تا مرد دختر خانم شما رو خفت کردن؛ اگه نرسیده بودم الان زبونم لال اتفاق خوبی براش نمی افتاد. واسه اینکه دیگه کسی مزاحمشون نشه من تا اینجا همراهیش کردم.

و بعد با اجازه ای گفت و مثل باد از جلوی چشم همه دور شد. من به دور شدن مرد هاج و واج نگاه می کردم، که دستی تو موهام رفت و با تمام زورش منو به داخل عمارت کشوند و به زمین پرت کرد. فقط ضرباتی که تو دست و پاهام می خورد حس می کردم و هر ثانیه بدنم داشت بی حس می شد.

از درد گیج شده بودم و صداها رو تشخیص نمی دادم. کم کم بدنم سر شد و با ضربه ای که به سرم خورد، دنیا جلو چشم هام سیاه شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای پچ پچ آرومی چشم هام و باز کردم؛ جلوی چشم هام تار بود، چیزی نمی دیدم! همه بدنم درد می کرد. انگار که دونه به دونه ی استخون هام رو شکسته باشن. از همه بد تر سر و مغزم درد داشت.

این همه درد از کجا اومده بود؟! یکم به خودم فشار آوردم ولی اصلاً هیچی یادم نمی اومد! با فکر کردن بیشتر دردم تازه می شد. دوباره همه جا سکوت شد.

نمی دونم چقدر تو حال خودم بودم ولی این بار که چشم هام و باز کردم دیدم بهتر شده بود؛ اما درد ها همون طور وحشتناک به وجودم فشار می آوردن. زنی با لباس سفید بالا سرم بود که با دیدن چشم های بازم لبخند زد.

- بیدار شدی عزیزم! خوبی؟

با تعجب نگاهش می کردم! مگه چی شده بود که حالم و می پرسید؟! چند لحظه مکث کردم و... آه! یادم اومد! دو مرد مزاحم من شده بودن و بعد کتک های خاتون!

سرم و تگون دادم که درد بدی تو سرم پیچید و صورتم رو توهم برد. نمی تونستم حتی سرم رو تگون بدم! فقط چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. تو اتاق خودم بودم! پرستار داشت سرم دستم و عوض می کرد و هم زمان هم سفارش من و به طبیه می کرد. انگار که اون ها قراره مواظب من باشن!

- مواظبش باشین! من که دو روزه میگم ببرین بیمارستان حرفم و گوش نمی دین؛ برین عکس بگیرین شاید جاییش شکسته باشه. باز خدا رو شکر بعد از دو روز به هوش اومده. بدجوری این بچه رو کتک زدین. می دونید اگه به خاطر ارسلان خان که خواهش کردن حرفی نزدیم؛ به دکتر درمانگاه یا به کلانتری خبر می دادم، حتماً بازداشت می شدین. حداقل شش تا یک سال بازداشت بودین!

طبیه ساکت گوشه ای ایستاده بود و فقط گوش می داد. کثافت! اون اگه جیغ جیغ نمی کرد من این همه کتک نمی خوردم؛ حتی سعی نکرده بود من و از زیر دست خاتون بیرون بکشه. خوب یادمه که خاتون همش هوار می زد و بی خود صداس و بالا می برد؛ نمی دونم مثل اینکه می خواست کسی رو متوجه این موضوع کنه.

موقع رفتن پرستار طبیه هم همراهش بیرون رفت. ولی کمی بعد با سینی غذا وارد اتاق شد.

- بلند شو آلا خانم یکم غذا بخور جون بگیر.

با نفرت نگاهش می کردم؛ از همشون متنفرم! با درد سرم و به طرف دیگه برگردوندم اما اون از رو نرفت و اومد کنار تخت و می خواست کمک کنه که یه بالشت دیگه پشت کمر بذاره که شروع کردم به جیغ کشیدن. خب درد داشتم! ولی اونقدر زیاد نبود که بخوام به اون شدت هوار بکشم که گلوی خودم هم درد بگیره. اما اون قدر فشار روم بود که واسه اولین بار بد دهنی کردم.

- ولم کن کثافت چی از جونم می خوای؟! مگه من و نزدین که بمیرم؟ خب بذارین بمیرم! هم من راحت میشم هم شما! دست بهم نزن، من کمک تو رو نمی خوام. ولم کن!

ولی اون بی توجه به داد و هوار من دو بالشت پشت کمرم گذاشت و بعد دوباره سینی به دست کنار تخت نشست.

آروم که کسی صدایش و نشنوه گفت: بهتره آلا خانم غذات و بخوری تا زودتر خوب بشی؛ اینطوری واست بهتره زودتر سرپا بشی. این و از من نشنیده بگیر وگرنه ممکنه بلای بدتری سرت بیاد.

بعد با کنار روسربیش اشک گوشه چشمش و پاک کرد که با حرص پوزخندی زدم.

- تو واسه حال و روز من گریه می کنی؟! باورم نمیشه چه فیلمی هم بازی می کنی! اگه واقعاً حال من برات مهم بود، اون روز فقط تماشاچی نبودی که ببینی من و چطور کتک می زنند! من و با کارهات و حرف هات گول نزن.

اون قدر درد داشتم که حتی موقع حرف زدن هم تنم درد می گرفت؛ طیبیه صورتش رو با ناراحتی جمع کرد و دستم رو روی پتو گرفت.

- آلا خانم من کاره ای نیستم؛ این و هم خودت می دونی تو از یه ماهگی تو بغل خودم بزرگ شدی؛ خودم تر و خشکت کردم. کدوم مادری که راضی به کتک خوردن بچه ای که دوازده ساله داره بزرگش می کنه بشه؟ ساکت بمونه و بایسته کتک خوردنش و نگاه کنه؟ بعد هم منم چند تا یتیم سر دستم دارم، به این پول نیاز دارم. منم مادرم! اونقدر ظالم نیستم بخدا.

سینه ام از حجم حرف هایی که توش نگه داشته بودم درد می کرد؛ باید به زبون می آوردم!

- تو می دونی خدا کیه؟ چند سال داری می بینی چقدر دارن اذیت می کنند، یه بار شد در راه همون خدایی که میگی کمکم کنی؟! حالا هم حرف هات و باور ندارم. منم یتیم هستم، آه من دامن همه شما رو می گیره یه روز.

سینی رو زمین گذاشت و با چشم های اشکی خم شد دستم و بوسید که سریع دستم رو عقب کشیدم.

- تو رو خدا من و آه نکن دختر. اون هایی که این برنامه رو چیدن برات، آه بکش دنبالشون.

بعد قاشق غذا رو جلو دهنم گرفت و دست روی صورتم گذاشت.

- بخور آلا خانم؛ بخور که خدا جا حق نشسته.

چی باعث شده بود که طیبیه، غلام حلقه به گوش خاتون، بخواد از من حمایت کنه؟! با چشم هاش التماس می کرد با خودم لج نکنم و غدام و بخورم. بدون حرفی از طرف من و طیبیه، غدام و کامل خوردم و طیبیه بیرون رفت.

بعد از رفتن طیبه چند بار اتفاقات اون روز و مرور کردم؛ کم کم قیافه اون دو مرد یادم اومد! آره تازه فهمیدم این دو مرد و حتی مردی که به من کمک کرد، کی بودن! این ها همون مردایی بودن که وقتی پدرم حالش بد می شد می اومدن کمک عمو می کردن تا پدر رو به بیمارستان ببرن! یعنی عمو هم با خاتون دست به یکی کرده بود؟! چرا؟!

مگه عمو ارسلان همونی نبود که وقتی خاتون من و اذیت می کرد طرفداری می کرد از من و با خاتون دعوا می کرد؟! چرا با خاتون هم کاسه و هم دست شده بود؟ از فکر کردن به این موضوع داشتم دیوونه می شدم.

با کمک طیبه و لگنی که برای دستشویی آورده بود کارم و انجام دادم و کلی خجالت کشیدم. ولی واقعاً توان ایستادن نداشتم و خدا می دونه که چه زجری کشیدم. بعد از مصرف قرص هایی که پرستار به طیبه داده بود تا درد کمتری بکشم چشم هام و بستم تا بخوابم.

چشم هام داشتن سنگین می شدن که با صدای در اتاق هوشیار شدم؛ چشم هام خودکار از هم باز شدن. اتاق تاریک تاریک بود و سایه آروم وارد اتاقم شد و در اتاق و روی باز گذاشت و چفت نکرد که صدایی ایجاد نکنه.

چشم هام و نیمه باز گذاشتم و زیر چشمی داشتم نگاه می کردم. سایه که نزدیکتر شد، از بوی عطری که همیشه پدرم استفاده می کرد، فهمیدم پدرم اومده تو اتاقم! نکنه می خواست بلایی سرم بیاره؟

چند قدمی تخت ایستاد. این مرد پدرم بود! اونم بعد از این همه سال پا تو اتاقم گذاشته بود! اصلاً باورش برام راحت نبود. پدری که حتی یک بار من و درست ندیده بود و حتی یه نگاه محبت آمیز و از من دریغ می کرد، اومده بود تو اتاقم!

چه اتفاقی داشت برام پیش می اومد که حتی پدر سنگ دلم و به اتاقم کشونده بود؟! نکنه واقعاً می خواد من و بکشه! بدون اینکه تکون بخورم داشتم زیر چشمی نگاهش می کردم؛ هر کسی به جای اون بود الان جیغ و دادم هوا رفته بود! اگه قرار بود بمیرم، حاضر بودم به دست کسی بمیرم که باعث به دنیا اومدنم شده بود! نه به دست خاتون شیطان صفت... چند دقیقه بدون حرکت بالا سرم ایستاد و خیلی آروم پتو رو تا زیر گردنم کشید و دستش و روی سرم آورد تا نوازش کنه ولی... ایستاد و اون رو عقب کشید و بعد صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود به گوشم رسید.

- الهام ببخشید! من و ببخش... من بی عرضه باعث شدم از ترس کشته شدنم به دست ارسلان این همه سال سکوت کنم. فقط بشینم تماشا کنم چطور دخترم داره زجر می کشه... خودت که می دونی، این حرف گفتن نداره. اگه بعد از خوب شدنم بازی مسخره رو ادامه نمی دادم و دل خاتون با خودم همراه نمی کردم تا حالا منم اومده بودم پیشت.

صداش گرفته تر شد و خش خش نجواهاش من و بیشتر توی بهت فرو کرد.

- ولی به خاطر دخترمون ساکت موندم؛ الان هم بخاطر زنده موندن خودم و دخترم و حق و حقوق آلا مجبورم سکوت کنم ولی به وقتش این سکوت و می شکنم، باور کن عزیزم... کاش می تونستم این حرف ها رو به دخترم بگم.

بعد دست به صورتش کشید؛ انگاری داشت گریه می کرد! چون رسماً تو صداش خش افتاده بود. آروم سرش و جلو آورد که چشم هام و بستم. پیشونیم و بوسید که قلبم توی سینه تکون خورد؛ من تا حالا ازش محبت ندیده بودم! همینطور که بی صدا اومده بود، آروم از اتاقم بیرون رفت.

پدرم بخاطر نمردن من این همه سال سکوت کرده بود؟! از بیماری پدرم سوءاستفاده می کردن! پس محبت های عمو تو این همه سال دروغ بود و پدرم بخاطر حق و حقوق من حاضر شده بود این همه سال زجر بکشم. حق من چی بود که حاضر شده بود چشم بینده روی پدری و دختری من و خودش!

آه آلا حقت کارخونه پدرت و عمارت و کلی املاکه؛ یعنی این ها اینقدر مهم و با ارزش بودن که پدرم به خاطرش سکوت کنه؟! حرف ها و رفتارهای امشب پدر و گذشته مثل سریال از جلو چشمم می رفت و می اومد و باز به نتیجه ای نمی رسیدم!

یک هفته طیبیه از من پرستاری کرد؛ هر شب هر چی پماد و روغن بود به بدن کبودم می زد تا زود تر خوب بشم. الحق که کارش رو هم خوب انجام می داد.

تو این یک هفته نه خبری از خاتون و نه از پدرم بود. منم از طیبیه سراغ نگرفتم؛ نمی دونم شاید پدرم دوباره اومده بود به اتاقم ولی من ندیده بودمش.

حالا که پدرم به خاطر حق و حقوق من سکوت کرده بود، منم از اومدنش به اتاقم سکوت می کردم؛ حتماً پدریه چیزی می دونست که در برابر بقیه ساکت مونده بود.

بعد از یک هفته با کمک طیبیه به حموم رفتم؛ بخاطر درد زیاد طیبیه صندلی گذاشته زیر دوش که سرپا نمونم. بعد از شامپو و لیف که همش با گریه من و گریه ی بی صدای طیبیه گذشت، نوبت به شونه کردن موهای بلندم رسید.

هر بار که شانه رو تو موهام می زد، از شدت گریه دست هاش می لرزید و صدای گریه اش بلند می شد و زیر لب به باعث بانی این حال روز من نفرین می کرد. بعد از حمومی که با درد تموم شد، با کمک طیبیه روی تخت دراز کشیدم و دوبار طیبیه با چند پماد و روغن گیاهی بدنم و چرب کرد. با کمک همین روغن ها کبودی های بدنم کم کم کمرنگ شده بودن.

دو هفته طول کشید تا بتونم سر پا بشم؛ با اومدن خاتون به در اتاقم آسایشم دوباره بهم خورد ولی

نه به اندازه گذشته! حتی هارت و پورتش هم مثل قبل نبود؛ فقط تماس های تلفنی با زن عمو نرگس زیاد شده بود. من زیاد متوجه حرف هاشون نمی شدم ولی صحبت هایی که گذرا می شنیدم درباره ی ازدواج والا بود!

طیبه هم هنوز هوای من و داشت و مثل یه پرستار مهربان رفتار می کرد ولی حال روز پدرم خوب نبود؛ خیلی ساکت و گوشه گیر شده بود و هر روز دکتر به دیدنش می اومد.

خاتون یکم تغییر کرده بود و زیر پوستی مواظب غذا خوردن و تقویت کردن من بود. به نظرم رویه ی خودش و عوض کرده بود؛ البته از حق هم نباید گذشت چون اون قدر علاقه به پدر داشت که منی که ازش متنفر بودم نمی تونستم این موضوع رو انکار کنم.

ولی نرمشی که برای من بکار می برد، من و می ترسوند. وحشت داشتم از کار هاش! حالا هم دوباره شب ها کابوس می دیدم؛ این وسط نگاه طیبه به من نگاهی ترحم آمیز و دلسوزانه بود. فریده هم رفتارش مثل طیبه دلسوزی داشت که باعث می شد حالم بدتر بشه.

هر دقیقه شیر و عسل به خوردم می داد؛ آب میوه های مختلف، جگر و کباب، خلاصه اونم با رفتارهای من و بیشتر به هراس می انداخت؛ طوری که دیگه عاصی می شدم و با فریاد می خواستم دست از سرم برداره.

از توجه همه به خودم بی قرار شده بودم؛ تا اینکه خاتون بعد از سال ها من و آدم حساب کرده بود و به من خبر داد که عمو و خانواده اش امشب شام به عمارت میان و من باید بهترین لباسم و پیوشم و حتماً اول یه حمومی هم برم!

بعد به پدر گفتم که ارسلان زنگ زده گفته برای امر خیر میان و این وسط رفتار پدر جالب بود که با حرص به خاتون گفتم، خاتون من حرفم عوض نمی شه و تایید کرد که این و به ارسلان قبل اومدن یادآوری کنه.

بالآخره شب رسید و من خیلی خانمانه با نظر خاتون لباس پوشیده و آماده اومدن عمو و خانواده ش بودم. با خاتون روی مبل نشسته بودیم و با تعجب به اطراف که مرتب شده بود و برق می زد نگاه می کردم که صدای زنگ بلند شد. خواستم از جام بلند بشم که خاتون دستش رو بالا گرفت و اجازه نداد و به جای من طیبه به سمت در رفت. این دیگه چه معنی داشت؟!

با صدای بلند عمو که می گفت: صاحب خونه مهمون نمی خوانین؟

خاتون و البته من که بازوم توی دست خاتون بود به پیشواز رفتیم؛ عمو که وارد شد پیشونیم و بوسید که ابرو هام بالا رفت. نگاهش اصلاً یه طور دیگه ای بود و من نمی دونستم این ها

همیشه این قدر خوب و مجلسی لباس می پوشن یا امروز خبری بود. بعد زن عمو اومد؛ معلوم بود انگاری راضی به اومدن نبوده، چون فقط بوسه ای روی هوا به صورتم زد. اینم یه حرکت عجیب دیگه برای شاخ در آوردنم بود!

بعد پسر ها و دخترها وارد شدن؛ پسر ها باهام دست دادن و دخترها مثل مادرشون رو هوایی من و بوسیدن. حتماً تا آخر شب از رفتار این آدم ها غش نکنم خیلیه! دست آخر والا با دست گلی زیبا وارد شد و با لبخند گشادی دسته گل بزرگ که کاملاً گل های سرخ رز بود رو طرف من گرفت که کم مونده بود چشم هام از کاسه بیرون بزنن. چرا من؟ مگه خاتون کنارم نبود؟!

با سقلمه ای که خاتون به پهلوم زد و زیر لبی دستور داد که گل ها رو از دست والا بگیرم. منم از ترس که خاتون دوباره رفتارهای قبلی رو جلو این ها انجام نده دستم و برای گرفتن گل ها جلو بردم که والا لبخندش رو بزرگ تر کرد.

- گل برای عروسم!

چی گفت؟! عروس این دیلاق؟! با کی بود؟! دستم رو هوا خشک شده و دهنم نیم متر باز مونده بود؛ من درسته که با فشار زیادی از همه طرف رو به رو بودم ولی دختر خنگ و ساده ای نبودم... البته به خیال خودم! ولی حرف والا رو متوجه نشدم یا شاید خودم و به نفهمیدن زدم.

با این حال گل ها رو به طیبه دادم که خاتون گفت: با طیبه برو گل ها رو تو گلدون بذار.

بی توجه به حرف خاتون با اخم به طیبه گفتم: خودت ببر بذار تو گلدون من بلد نیستم.

سرم و چرخوندم که نگاهم به صورت پدر افتاد. صورتی که از قرمزی مثل گلوله آتیش بود؛ وای از چشماش که هیچی از نگاهش نمی فهمیدم! قدم هام رو به سمتش برداشتم که عمو نگاهش رو از پدر گرفت و با دیدن من گل از گلش شکفته شد؛ دست هاش رو باز کرد که به سمتش برم و من قدم های آروم رو با کی ترس به سمت عمو برداشتم. دوباره من و بغل کرد و سرم و بوسید ولی دیگه محبت های عمو هیچ ارزشی برام نداشتن. زن عمو نشسته بود و به من و عمو نگاه می کرد. ماجرا این جا بود که نه اخم داشت نه لبخند! کلا خنثی بود، و فقط وقتی نگاهش به والا بود، همه لبخندش و عزیزم گفتن هاش و رو می کرد.

سرگردون کنار ایستاده بودم که دست طیبه پشت کمرم نشست.

- آلا خانم بیان کمکم کنید تا چایی آماده کنم.

همراه طیبه راهی شدم ولی هنوز تو شوک حرف های عمو و والا بودم؛ اون قدر فکرم مشغول شده بود که غافل شدم از اینکه نیم ساعت تو آشپزخونه نشستم و اصلاً متوجه حرف های طیبه نشدم. چی گفت اصلاً؟ فقط وقتی سینی به دست جلوم ایستاد و صدام کرد به خودم اومدم.

- بریم خانم.

سرم و تگون دادم و همراهش از آشپزخونه بیرون اومدم.

با اشاره خاتون کنارش نشستم؛ امشب انگار همه قصد کرده بودن من رو متعجب کنن چون خاتون هیچ وقت دوست نداشت که من پیشش بشینم! نمی‌دونم وقتی نبودم چی ها گفته بودن که حالا هم حرف خاصی گفته نمی شد و بیشتر به همدیگه نگاه می کردند.

عمو که دید جمع خیلی خشک شده، سر صحبت رو باز کرد. درباره عمارت پدر صحبت می کردن که قراره چند نفر بیان و عمارت رو مثل قبل از علف های هرز اطراف پاک کنند و مثل روزهای گذشته تمیز و دیدنی بشه. این ها هم حرف های جدیدی نبود، قبلاً تو صحبت های خاتون و پدر شنیده بودم.

بعد حرف های تکراری، عمو رو به پدر کرد و چند لحظه عمیق نگاهش کرد؛ نگاهی که باعث شد یکم ترس به دلم بیفته. بعد از اتفاقی که توی راه خونه برام افتاده بود دیگه از عمو هم می ترسیدم. چند لحظه که گذشت، عمو با صاف کردن صداس صاف روی مبل نشست.

- حالا که توافق کردیم اجازه میدی؟

پدر فقط سرش و تگون داد و به سمت دیگه ای نگاه کرد؛ هر چی که بود انگار پدر خیلی راضی به نظر نمی رسید. منتظر بودم عمو کاری بکنه ولی زن عمو بلند شد و با یه جعبه قرمز مخملی روبه روم ایستاد.

سرم رو بالا بردم و با چشم های گرد شده بهش خیره شدم که در جعبه رو باز کرد با لبخندی که انگاری زورکی بود دستش رو به سمتش گرفت.

- دست چپ تو بیار بالا.

من که از لبخندش و انگشتر توی دستش تعجب کرده بودم، فقط داشتم نگاهش می کردم و مغزم دستور انجام هیچ کاری رو نمی داد.

یک دفعه با دردی که تو پهلوم پیچید «آخ» آرومی زیر لب گفتم و نفسم از درد بند اومد. قبل از که به منشأ درد فکر کنم، خاتون زیر گوشم پچ زد.

- بلند شو سر پا هر چی نرگس می گه انجام بده.

از ترس خاتون سرپا شدم و دستم و بالا بردم؛ زن عمو با همون بی میلی ذاتیش دست چپم رو توی دستش گرفت و انگشتر طلایی رنگ و بزرگی به انگشتم کرد. مدلش قدیمی بود و علاوه بر اون چقدر هم گشاد بود و تو دستم بازی می کرد!

اجازه نداد بیشتر از این انگشتر رو تجزیه و بعد هم یه دست بند ضخیم و طلا هم به مچ دستم بست؛ با وجود این که به دستم بزرگ بودن ولی با ذوق به اولین هدیه ای که گرفته بودم اون هم از زن عمو، نگاه کردم. بی اختیار لبخند بزرگی روی لبم نشست و چشم هام رو که مطمئنم برق می زد بالا کشیدم و به صورت زن عمو نگاه کردم.

- وای چه قشنگه زن عمو!

زن عمو «دخترم مبارکت باشه» ای گفت و مثل ورودش دستش رو روی شونه ام گذاشت و من و به سمت خودش کشید و رو هوا صورتم بوسید؛ بعد سریع کنار رفت و سر جای قبلش نشست.

امشب یا من دیوونه شده بودم یا این آدم ها من و اشتباهی گرفته بودن؛ چقدر همه چی واسم اولین بارهای زندگیم بود و تعجب برانگیز شده بود!

همون طور سر پا و بلا تکلیف مونده بودم که عمو از جا بلند شد و دو دستش و باز کرد؛ دوباره و سه باره محکم بغلم کرد و با لبخند رو سرم بوسه ای زد.

- بالآخره عروس خودم شدی!

عروس؟ منظورش از این حرف چیه؟! خاتون اجازه ی فکر و تحلیل بهم نداد چون من رو از عمو دور کرد و توی مبهوت ترین حالت ممکن من و بوسید و سرش و کنار گوشم برد.

- اگه بچه حرف گوش کنی باشی و هر چی گفتم انجام بدی، از این به بعد زندگی آروم و بهتری می تونی داشته باشی دختر!

هنوز درست حرف خاتون رو تو ذهنم هجی نکرده بودم که البرز و الوند جلو اومدن تبریک گفتن. دخترها هم رو بوسی کردن. همه چیز گنگ بود! جوری که حتی فکر کردم نکنه تولدمه و خودم خبر ندارم ولی از این خبر ها نبود!

خاتون از روی مبل دو نفره بلند شد و به سمت مبل تکی رفت؛ وقتی روش نشست، با تعجب ابرو هام بالا رفت ولی با بلند شدن زن عمو نگاهم به سمتش کشیده شد. زن عمو دست والا رو گرفت و با لبخند کنار من نشاند؛ با شوک نگاهشون می کردم که دست من و تو دست والا گذاشت. با تعجب نگاهم رو از دست های بهم گره خوردمون بالا آوردم و روی صورت والا که با لبخند مزین شده بود نشست.

همون موقع صدای ضبط بلند شد و به خاطر همین نگاهم رو از والا گرفتم. ضبط که الوند باهاش ور می رفت اونقدر صداش بلند بود که ناخودآگاه، با وجود تمام اتفاق های غیر عادی امشب، دلم می خواست باهاش برقصم. برادر ها و خواهر ها رفتن وسط سالن و شروع به رقصیدن کردن؛ از اینکه دستم تو دست والا بود و آرام دستم و نوازش می کرد هیچ خوشم نمی اومد.

ولی رقصیدن بچه ها برای اولین بار باعث شده بود از ته دل ذوق کنم. حس اینکه من و تو جمع قبول کرده بودند و از ته دل خوشحالی می کردن، کیف می کردم. این شب تو زندگیم بهترین شبی بود که همه به من توجه می کردن. از اینکه با دخترها رقصیده بودم و بعد والا هم به ما پیوسته بود روی پا بند نبودم. تازه آخرهای مهمانی عمو من و والا رو پیش پدر برد.

پدر اول والا و بعد من و بوسید؛ این اولین ها چقدر قشنگ بودن! اولین بوسه ای که از پدرم دریافت کردم... حتماً تا آخر عمرم تو ذهنم ثبت می شدن. اون قدر از بوسیدن پدر خوشحال بودم که نفهمیدم کی مهمونی تمام شد!

شب با حس خوبی که تا حالا تجربه نکرده بودم خوابیدم و بعد از مدت ها نه کسی صدام کرد و نه کسی کاری به کارم داشت. عجب روزی بود امروز!

حتی وقتی روز بعد از اتاق که بیرون اومدم با لبخند خاتون روبه رو شدم! اون قدر این کارش متعجبم کرده بود که ران پام و نیشگون گرفتم که ببینم خواب و خیال نیست ولی خنده خاتون واقعاً واقعی بود! انتظار نداشتم ولی حتی موقع حرف زدن هم لبخند به لب داشت. روی مبل روبه روی در اتاقم نشسته بود و با دیدن من از جا بلند شد.

- آلا جان زود دست و صورتت و بشور که منتظر تو بودم که باهم نهار بخوریم!

از اینکه خاتون من و آلان جان صدا کرده بود نمی دونم پرواز کردم یا راه رفتم! به نظرم من عقده محبت داشتم؛ اون قدر بچه بودم که فقط فکرم حول و هوش تحویل گرفتن دیشب و امروز خاتون بقیه سیر می کرد.

بعد از نهار همراه زن عمو نرگس و والا به شهر رفتیم. این هم یکی از عجایب دیگه که این روزها نسبیم می شد بود! اون قدر غرق جاده سرسبز اطراف بودم که نفهمیدم کی رسیدیم. از اینکه بجز مردم روستا آدمهای جدید با مانتوهای رنگارنگ و مردها با لباس های تمیز و اتو کشیده و مغازه های بزرگ با درهای شیشه ای می دیدم، خوشم اومده بود! جوری که اصلاً متوجه متوقف و خاموش شدن ماشین نشدم.

با صدای زن عمو دست از نگاه کردن برداشتم و سرم و به سمتش چرخوندم که نگاه کلافه اش رو روی خودم دیدم؛ خیلی سعی می کرد خودش رو مهربون نشون بده ولی یه چیزی پشت کار هاش بود که متوجهش نمی شدم.

- چرا پیاده نمی شی؟! به چی نگاه می کنی؟

شونه هام رو بالا انداختم و برخلاف اون لبخندی روی لب هام نشوندم؛ با دست به بیرون و مردمی که در حال رفت و آمد بودن اشاره کردم.

- هیچی زن عمو... آخه نه که بار اوله اومدم شهر، همه چی واسم تازگی داره.

با حرفم زن عمو تو سکوت یکم نگاهم کرد؛ مثل همیشه مانتوی قشنگی تنش کرده بود و خیلی هم زیبا به نظر می رسید.

- باشه بیا پایین حالا؛ از این به بعد بیشتر میانین خودت و والا تو شهر خوب گردش می کنید. به شرطی که هر چی گفتم انجام بدی و دختر خوبی باشی.

اون قدر از فکر این که دوباره قراره به شهر پیام خوشحال شدم که به قسمت من و والاش توجه نکردم و تمام خوشحالیم رو با کوبیدن دو دستم به هم نشون دادم.

- چشم هر چی گفتین گوش میدم ولی شما هم قول بدین واسم عروسک بخرین.

این بار لبخندی روی لب های رژ زده ی زن عمو نشست که به نظرم واقعی تر از بقیه بود.

- باشه عروسک هم می خرم.

چشم هام از ذوق و تعجب گرد شد؛ انتظار نداشتم قبول کنه!

- واقعاً زن عمو؟!

به جای زن عمو والا که جلو نشسته بود و پیرهن جذب سفید رنگی تنش بود، برگشت و با لبخند به صورتم نگاه کرد.

- چرا زن عمو بخره؟! خودم بهترین عروسکها رو برات می خرم عزیزم.

با شوق دو دستم و دوباره بهم کوبیدم و با چشم هایی که برق می زد به چهره ی بشاش والا خیره شدم.

- راست میگی والا؟

والا کامل به سمتم چرخید و سری به نشانه ی تأیید حرفم تکون داد.

- آره آلا جان هر چی دوست داشتی بگو بهترینش و می خرم.

زن عمو کلافه از بحث ما در و باز کرد و از ماشین پیاده شد.

- خب دیگه بسه... والا تا من میرم مدارک و تحویل بدم برگه بگیرم، با آلا برین اون فروشگاه؛ فکر کنم عروسک و اینا داشته باشه.

زن عمو پیاده شد و در و به هم کوبید که منم پشت سرش پیاده شدم. والا دستم و گرفت و با هم از خیابان رد شدیم. داشتم از روی جوی رد می شدم که والا سرش رو کنار گوشم آورد.

- بالاخره مال خودم شدی!

اخم هام رو توهم کشیدم و سرم رو ازش فاصله دادم؛ اصلاً از این کار هاش خوشم نمی اومد!

- یعنی چی مال خودت شدم!؟

والا شونه هاش رو بالا انداخته و با کشیدن دستم به سمت پاساژ رفت.

- هیچی عزیزم بیا بریم ببینم واسه آلا خانم عروسک پیدا می کنیم.

وارد فروشگاه بزرگی شدیم؛ مغازه های زیادی ردیف هم بودن . هر مغازه هم درب شیشه ای داشت که بیشترشون مجسمه داشتن و لباس های قشنگی تنشون بود. قلبم از ذوق این همه وسیله ی قشنگ که یک جا می دیدم داشت از جا در می اومد و دوست داشتم که همه اش رو داشته باشم.

بالاخره با والا رفتیم طبقه پایین؛ چقدر هم که پله داشت! یه مغازه بزرگ دیدم که پر بود از عروسک و خیلی چیزهای قشنگی داشت! با شوق دست والا رو کشیدم.

- والا اونجا رو ببین چقدر عروسک داره!

والا نگاهی به اون جا انداخت و لبخندی زد.

- بدو بریم که تا مامان نیومده چند تا عروسک خوشگل بخریم.

اون قدر از دیدن اسباب بازی های مختلف ذوق کرده بودم که مدام کفش هام رو روی کاشی ها می کشیدم و فکر هام رو به زبون می آوردم.

- والا این و هم بخر برام... وای والا نگاه یخچال کوچولو رو ببین! این و هم بخر... نگاه کن موهای اون عروسک چه قشنگه! من اینم می خوام...

اون قدر عروسک و وسایل دیگه خریدم که دیگه هر دو دست والا پر از وسیله شده بود؛ تازه دست منم پر بود! والا نگاهی به وسایل توی دستمون انداخت و سرش رو بالا کشید.

- بریم آلا؛ مامان اومده منتظر نمونه از دستمون عصبانی نشه. دفعه دیگه باز میایم.

قیافه ام توهم رفت و لب هام آویزون شد؛ اولین بار بود که می اومدم و دوست داشتم که همه اش بمونم!

- قول میدی که بیایم؟

والا لبخندی زد و چشم هاش رو باز و بسته کرد.

- آره عزیزم قول قول.

بالاخره رضایت دادم و بیرون اومدیم که زن عمو رو کنار ماشین دیدم؛ با عصبانیت داشت نگاهمون می کرد و این یعنی کارمون ساخته است! خیابون رو رد شدیم که زن عمو با حرص به سمتمون قدم برداشت.

- کجا بودین؟ زود سوار شین ببینم؛ الان آزمایشگاه میگه برین فردا بیاین.

نگاهی به دست های پرمون انداخت و این بار نفسش رو با غیض بیرون داد.

- نگاه کن تو رو خدا! والا تو دیگه چرا؟! آلا بچه ست، از تو بعیده بخدا!

والا با لبخند فقط نگاهش به من بود؛ من که ذوق عروسک ها بودم و متوجه حرف های زن عمو نبودم. کاش یکم بزرگ تر بودم و درکم از اطرافم بیشتر بود.

خرید ها رو صندوق عقب گذاشتیم و هر سه سوار ماشین شدیم؛ اون قدر غرق عروسک هام شده بودم که برام مهم نبود کجا می ریم و اصلاً هم کنجکاوای نکردم. همه اش با خودم خیال بافی می کردم و برای بازی کردن با عروسک هام برنامه می ریختم.

ماشین که نگه داشت؛ با تعجب نگاهم رو به بیرون دوختم. نمی دونستم آزمایشگاه واسه چی اومدیم؟! بی حرف همراهشون از ماشین پیاده شدم و کنار والا، از پله های آزمایشگاه بالا رفتیم. من و زن عمو کنار هم نشستیم و والا رفت تا به قول خودش نوبت بگیره. منم که فقط اطراف و نگاه می کردم و توی ذهنم سعی می کردم جواب سوال هام رو پیدا کنم. دختر جوانی کنار من نشسته بود نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخندی زد؛ انگار دوست داشت که سر صحبت رو با من باز کنه!

- من اومدم واسه ازدواج آزمایش بگیرم؛ شما واسه چی اومدی تو این شلوغی؟

من که از همه جا بی خبر بودم، فقط نگاهش کردم. قبل از اینکه حرفی بزنم، زن عمو از دختر جوان خواست صندلی عقب تر بشینه چون جای همراه ما رو گرفته بود. دختر که مانتوی روشنی به تن داشت، با صورتی ترش کرده از کنارم بلند شد. با رفتنش زن عمو با اخم های درهم به سمتم چرخید.

- هر کسی از راه رسید که نباید باهاش هم کلام بشی!

چشم هام رو گرد کردم و با تعجب بهش خیره شدم؛ چرا بی دلیل داشت بهم می پرید؟!

- زن عمو من که حرفی نزد! خود دختره شروع کرد و سوال پرسید.

زن عمو که دید حق با منه دیگه حرفی نزد و والا همون لحظه هم برگشت. زن عمو بلند شد و جلوش وایساد.

- چی گفتن والا؟ کی نوبت شما میشه؟

والا بیخیال روی صندلی نشست و اشاره کرد که مادرش هم بشینه.

- هیچی! خودم و معرفی کردم؛ گفتن بشین یه دو نفر که رفت شما رو صدا می کنیم.

بیس‌ت دقیقه ای نشسته بودیم و والا و زن عمو در گوشی باهم حرف می زدن. من که متوجه حرف ها نمی شدم و فقط نگاهم رو توی فضای روشن و شلوغ آزمایشگاه می چرخوندم. وقتی اسم فامیلی ما رو صدا کردن، زن عمو و والا بلند شدن. من بی خیال نشسته بودم که زن عمو دستش رو به سمتم دراز کرد.

- آلا بلند شو دیگه؛ چرا نشستی؟

چشم هام گرد شد و با تعجب انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتم.

- منم پیام؟ چرا؟

زن عمو نیم نگاهی به والا انداخت و بعد بیخیال به من خیره شد.

- حالا بیا یه آزمایش هم از تو بگیرن، ما که تا اینجا اومدیم.

بلند شدم و دنبال زن عمو راه افتادم.

به دو اتاق که روبه روی هم بودن رسیدیم که والا گفت: تو با مامان برو. منم کارم که تموم شد منتظر شما می مونم.

همراه زن عمو وارد اتاقی که والا با دست به درش اشاره کرده بود، شدیم. زن عمو برگه رو به پرستار که روی صندلی نشسته بود داد؛ پرستار بعد از خوندن برگه نگاه پر ترحمش که سر ازش در نمی آوردم رو به من داد.

- آخی نازی! اینکه خیلی بچه‌ست!

زن عمو جوابی به پرستار نداد ولی رو به من گفت: بشین؛ آستین مانتوت و بزن بالا.

سکوت زن عمو نطق پرستار رو کور کرد و یه شیشه کوچیک خون ازم گرفتن؛ بعد هم دوبار به کمک زن عمو آستین مانتو رو پایین آوردم و بیرون اومدیم. روی صندلی های آخر سالن نشستیم؛ جوری که هیچ کس اطراف ما نبود. نگاهم رو به در اتاقی که والا توش بود دادم که بعد از چند دقیقه بیرون اومد و نگاهی بهمون انداخت.

والا که اومدم، زن عمو کیفش رو روی صندلی کناری گذاشت.

- والا مامان برو پیرس کی واسه جواب بیایم؟

والا سری تکون داد و سریع به سمت پیشخوان رفت؛ بعد از چند دقیقه برگشت و برگه ای که توی دستش بود رو تا کرد. هنوز هم نفهمیده بودم چرا از من آزمایش گرفته بودن!

- گفتن چون سفارشی هستین نزدیک ساعت دو واسه جواب بیاین.

زن عمو سری تکون داد و کیفش رو روی شونه انداخت.

- خوبه بریم یه چیز شیرین بخورین ضعف نکنید؛ صبحانه هم نخوردین.

والا نیم نگاهی به صورتم انداخت و سری تکون داد.

- من گرسنمه؛ بریم یه جگرکی چند سیخ جگر بخوریم. آلا رنگ به صورت نداره!

با موافقت زن عمو به جگری که دور میدان بود رفتیم و والا واسه سه نفرمون جگر سفارش داد.

بعداً خوردن جگر زن عمو نگاهی به ساعت نقره ای که دور مچش بسته بود، انداخت.

- هنوز یه دو ساعتی وقت هست؛ بریم واسه آلا یه چند دست لباس تو خونه ای و مانتو و کفش بخریم. طلا فروشی هم بریم، واسش یه سرویس بگیریم. تا سر فرصت خرید های اصلی رو میریم تبریز.

والا هم با تعجب نگاهی به اطراف که شلوغ بود و ساعتش انداخت؛ من حتی ساعت هم نداشتم!

- دیر نمی شه؟

زن عمو سری به نشونه ی «نه» بالا انداخت.

- نه حواسم به ساعت هست؛ همه رو از پاساژ میلاد می خریم. هم چیز اونجا هست. هم نیاز نیست خیلی از آزمایشگاه دور بشیم.

واسه اولین بار برای لباسی که می خواستن برام بخرن نظرم و پرسیده بودن! زن عمو و والا هم نظر می دادن ولی همین هم خوب بود. یه لباس با تور زیاد که بیشتر واسه عروس مناسب بود تا واسه من، انتخاب کردن. زن عمو لباس رو به سمت من گرفت و با دست به اتاق کوچیکی اشاره کرد.

- اینو برو اتاق پرو بپوش ببینم خوبه!

با تعجب نگاهم رو بین لباس و صورت زن عمو چرخوندم و دستم رو برای گرفتنش جلو بردم.

- زن عمو اینو که نمی شه تو خونه بیوشم.

زن عمو دستش رو روی کمرم گذاشت و به سمتی که اشاره کرده بود راهنمایی کرد.

- تو کارت نباشه برو پرو کن حالا.

بیخیال شدم و به سمت اتاق رفتم؛ همون طوری که با ذوق به لباس نگاه می کردم، مانتوی خودم رو از تن بیرون آوردم و لباس و پوشیدم. خیلی قشنگ بود! چقدر مهره و گل های ریز کرم رنگی که از خود لباس پررنگ تر بودن جلوه ی قشنگی به لباس داده بودن.

در اتاق رو یکم باز کردم و زن عمو والا رو صدا کردم؛ زن عمو جلو اومد و نگاهی به سر تا پام انداخت. جالب بود که لبخند کوچیکی روی لبش نشست و سرش رو به سمت والا که با فاصله از ما ایستاده بود چرخوند.

- بیا ببین خوبه تو تنش؟

والا جلو اومد و یه نظر به لباس انداخت؛ سرش رو با نارضایتی تکون داد و نگاهش که توی یقه ام نشسته بود یکم اذیتم می کرد!

- آره ولی یکم یقه لباس باز نیست؟

زن عمو سری به نشونه ی نفی تکون داد.

- نه خوبه تو مهمونی غریبه نیست؛ همین و بخریم. آلا تو دوستش داری؟

با ترس دست هام رو به هم قفل کردم و لبم رو زیر دندون کشیدم.

- خوبه زن عمو ولی پدر و خاتون دعوا نکنند؟

زن عمو با جدیت سر تکان داد.

- نه دعوا نمی کنند.

حرف زن عمو باعث شد خیالم راحت بشه و بیشتر خودم و تو آینه برانداز کنم؛ درست لباس تنم مثل عروسی بود که والا صبح برام خریده بود. پف زیادی داشت و پرنسسی بود. یه دور دور خودم چرخیدم که والا با خنده به در اتاق پرو آویزون شد.

- خوبه دیگه لباس تو عوض کن بیا؛ رسیدیم خونه اون جا دوباره بیوش.

لباس رو از تنم بیرون آوردم و ز اتاق پرو بیرون اومدم که چند دست لباس تو جعبه دست زن عمو دیدم. چه دل خوشی من داشتم که فکر می کردم با نظر خودم قراره لباس بخرم!

بعد از اونجا به طبقه بالا رفتیم و کفش و کیف که باز با نظر والا و زن عمو همراه بود خریدیم. دست آخر از پاساژ بیرون اومدیم. کنار پاساژ یه طلا فروشی بود؛ اون جا هم سرویس طلایی به سیلقه خوشون برام خریدن.

از طلا فروشی که بیرون اومدیم زن عمو باز نگاهی به ساعتش انداخت و اخم هاش توهم رفت؛ سریع رو به والا کرد ساک دستی هایی که توی دستش بود رو جابه جا کرد.

- بریم تا زودتر برسیم اونجا دیرمون نشه.

تمام خرید ها رو تو ماشین و صندوق عقب به کمک راننده جا دادن و به طرف آزمایشگاه حرکت کردیم. نمی دونم والا از چی استرس گرفته بود که تو گوش زن عمو همش پچ پچ می کرد. فقط فهمیدم زن عمو با حرص جوابش و داد.

- حالا نفوس بد نزن! هی اگر اگه در گوشم نگو بچه!

وقتی رسیدیم والا تنها رفت؛ از پشت سر که به پاهای دراز و لاغرش نگاهش کردم خنده ام گرفت؛ البته خودم هم لنگ دراز بودم و اگه کسی متوجه سنم نمی شد از قد و قواره ام نمی فهمید که دوازده سال سن دارم. بیشتر به یه دختر شانزده، هفده سال می خوردم.

والا برگشت ولی با لبخندی که رو لبش بود؛ زن عمو زیر لب خدا رو شکری گفت و شروع کرد به قربان صدقه رفتن برای والا که من هیچ دلیلش رو نفهمیدم!

وقتی به ماشین رسید رو به زن عمو کرد و کاغذ ها رو به سمتش گرفت.

- میگن باید باهم بریم کلاس آموزش که گذاشتن.

زن عمو برگه رو گرفت و از ماشین پیاده شد.

- بشین تو ماشین برم ببینم می تونم راضی شون کنم کنسلش کنن.

یه بیست دقیقه رفت و برگشت زن عمو طول کشید. وقتی اومد خوشحال به نظر می رسید؛ سریع سوار ماشین شد و کیفش رو روی صندلی انداخت. انگار که خسته شده باشه!

- درست شد لازم نیست کلاس برین.

والا سرش رو با رضایت تکون داد و به حالت لم داده توی صندلیش فرو رفت.

- بریم نهار بخوریم؟

زن عمو با تعجب به والا خیره شد؛ حتی من هم از این همه شکمو بودن والا تعجب کرده بودم. آخه ما تازه جیگرکی بودیم!

- مگه گرسنه اته؟

والا شونه ای با بیخیالی بالا انداخت و حرف زن عمو رو تأیید کرد.

- آره صبح که صبحانه نخوردیم؛ با دو سیخ جگر که سیر نشدم من.

بعد رو به من کرد و ابرو هاش رو بالا داد؛ انگار که بخواد مچ بگیره!

- آلا تو هم گرسنه هستی؟

من که شوق لباس پر توری که خریده بودیم و داشتم و می خواستم زود تر برم خونه، زیاد علاقه نشون ندادم.

- زیاد نه ولی هر چی زن عمو بگه.

وای انگار زن عمو از حرفم خوشش اومده بود. «باشه» ای گفت و اومد کنارم نشست. والا هم که کنار راننده نشسته بود و ثانیه ای بعد ماشین راه افتاد. وقتی رسیدیم هر سه نفر پیاده شدیم که زن عمو از پنجره خم شد و به راننده گفت: یک ساعت دیگه اینجا باش.

بعد زن عمو جلو راه افتاد و ما پشت سرش حرکت می کردیم که والا دستم و گرفت و اجازه نداد که با دقت نگاهی به فضای رستوران بکنم. سعی کردم دستم و از دستش بیرون بیارم ولی والا محکم دستم و چسبیده بود؛ طوری که زن عمو متوجه نشه سرش رو نزدیک سرم آورد.

- دیگه زور نزن این دست قراره تا آخر تو دست خودم باشه؛ نمی دونی آلا جان چه لذتی داره برام، که با تو دست تو دست هم راه میرم.

والا چی داشت می گفت؟! من و پیش خودش چی دیده بود که اینطوری داشت با محبت حرف می زد باهام؟! حتی سر سوزنی هم از حرف هاش متوجه نمی شدم. درسته که ثریا جون همیشه راهنماییم می کرد و می گفت تو دختر خوشگل و خانواده داری هستی. ممکنه از طرف پسرهای اطرافت یه حرف هایی بشنوی ولی سعی کن که توجه نکنی تا بتونی حواست و به درست بدی و پیشرفت کنی. می گفت تو فقط درس بخون و با دخترهای همسن خودت حرف بزن و بازی بکن.

یاد حرف های ثریا جون باعث شد که به حرف های والا بی اعتنا باشم و برام مهم نباشه که چی داره میگه!

فقط از زن عمو ممنون بودم که واسه اولین بار من و به شهر آورده بود؛ برام خرید کرده بود و حالا هم داشتم اولین های زندگیم که رفتن به رستوران بود رو تجربه می کردم.

وارد که شدم یه بوی خوشی تو دماغم پیچید که دلم به ضعف افتاد؛ بعد از شستن دست هام

همراه زن عمو، روی صندلی چهار نفره ای نشستیم. والا هم بعد از سفارش اومد و صندلی کنار من و کشید و شونه به شونم چسبوند.

با تعجب نگاهش کردم. چرا زن عمو اعتراض نمی کرد؟! زن عمویی که تا دیروز اجازه نمی داد طرف بچه هاش برم حال داشت به حرکت والا لبخند می زد!

به خودم نهیب زدم! بی خیال آلا به این رفتارها توجه نکن. وقتی غذا رو آوردن زن عمو به والا نگاه کرد و دستش رو برای برداشتن غذا جلو آورد.

- واسه بچه ها سفارش دادی؟

والا همون طور که در نوشابه رو باز می کرد سری تکون داد.

- آره واسه خاتون و عمو هم سفارش دادم.

نگاهی به غذای روی میز انداختم؛ نمی فهمیدم این دیگه چه غذاییه؟! ولی هر چی که بود بوش مستم کرده بود. حتی نمی دونستم که چطوری بخورمش! نگاه کردم بینم والا چطوری بدون قاشق و چنگال می خواد غذا بخوره. وقتی یه برش از غذا رو برداشت، منم همین کارو کردم.

یه گاز زدم که صورتم توهم رفت؛ اه این دیگه چی بود؟! من دلم رو به کباب خوش کرده بودم؛ این اصلاً خوشمزه نبود. فکر کردم به خاطر مشکلی توی غذاست و نگاهم رو بالا کشیدم. زن عمو و والا چه با لذت داشتن غذا می خوردن! قبل از زن عمو والا متوجه نگاه من شد و دستش رو که اون غذا رو باهاش گرفته بود پایین آورد و با تعجب نگاهم کرد.

- آلا چرا پیتزات و نمی خوری؟ همش به اطرافت نگاه می کنی؟

بشقاب رو عقب دادم و به صندلی تکیه زدم.

- من گرسنهم نیست؛ حالا رفتیم خونه طیبه حتماً غذا درست کرده.

زن عمو لبخند به لب دست روی دست والا گذاشت؛ لبخندش طعم تحقیر می داد!

- کاریش نداشته والا؛ شاید دوست نداره. بار اوله داره پیتزا می خوره، درسته آلا؟

بی شعور اصلاً نمی فهمید با این حرفاش داره من و خرد می کنه؟! یعنی خودش نمی دونست بار اوله که با خودشون اومدم شهر و تا حالا از این نوع غذا ها نخوردم؟! حالا که اون داشت علناً من و کوچیک می کرد، چرا من حرفم و نزنم؟

- آره دوست ندارم. کاش اول می پرسیدین غذا چی می خوری؟ بعداً اصلاً خوشمزه نیست.

والا با مهربونی سعی کرد دلداریم بده.

- حالا که دوست نداری، می‌خوای برم ساندویچ سفارش بدم؟

سر بالا انداختم و مخالفت کردم؛ به جاش نگاهم رو توی دکور زرد و نارنجی رستوران چرخوندم.

- نه نمی‌خوام، حالا میریم خونه تا یه ساعت دیگه.

نه که نمی‌دونستم ساندویچ چیه ها! برعکس می‌دونست؛ چون تو روستا یه ساندویچ فروشی بود و بچه‌های مدرسه ازش همیشه خرید می‌کردن ولی من تا حالا نخورده بودم. چون پولی تو جیبم نمی‌داشتن که منم بخرم.

می‌ترسیدم ساندویچ هم مثل پیتزا بد مزه باشه؛ من که شانس نداشتم! حالا کی از دست متلک‌های زن عمو ولم می‌کرد.

بالاخره به روستا برگشتیم و به کمک والا و طیبیه خریدها رو به اتاقم بردیم؛ زن عمو ولی از همون اول رفت خونشون و نمود که والا من رو به خونمون برسونه. حتی به نظرم اومدن والا هم عادی نبود، راننده می‌تونست کارش رو انجام بده! از شوق این همه لباس و اسباب بازی و طلایی که واسم خریده بودن رو به طیبیه که وسط اتاق ایستاده بود و با تعجب به دور و برش نگاه می‌کرد، کردم.

- وای طیبیه چی‌ها خریدم! بیا بشین نشونت بدم.

ولی والا اومد کنارم ایستاد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت که اخم‌های طیبیه توهم رفت.

- حالا بذار بعداً! طیبیه بی‌زحمت یه شربت خنک واسه من و آلا بیار؛ حالا یه کیکی هم بود بذار کنارش.

طیبیه چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

خواستم به سمت خرید هام برم و اون‌ها رو از جعبه هاشون بیرون بیارم که والا یک آن دستم و کشید تا بخوام به خودم بجنبم و جیغ بزنم پرت شدم تو بغلش و لباس رو لبام قرار گرفت و صدام خفه شد؛ من و بوسید! یه کار چندش که دوست داشتم به خاطرش خودم رو خفه کنم!

تقلا کردم که از آغوشش بیرون بیام ولی زور من کجا به زور والا می‌رسید؟ دوست داشتم زود تر عقب بره و گورش رو گم کنه؛ ازش بدم اومده بود! فکر کنم نفس کم آورد که دستش و از دور کمر برداشت.

به سینه اش فشار آوردم و با بغض و چونه‌ای لرزون ازش فاصله گرفتم.

- ولم کن! این چه کاریه؟ خجالت بکش؛ برو از اتاقم بیرون تا به خاتون و پدر نگفتم.

بی خیال حرف هام روی تخت نشست و با چشم های هیزش نگاهم می کرد؛ یه لبخند زشت هم رو لباش بود. باز خواستم بهش بپریم که همون لحظه طیبیه با سینی شربت و کیک وارد اتاق شد؛ با چشم هایی که انگار ما رو دیده باشه و چپ چپ والا رو دید می زنه، سینی و اول جلو والا گرفت.

- بفرمایید خانزاده.

بعد از برداشتن والا، سینی رو جلوی من گرفت که هنوز سر پا بودم و از خجالت از صورتم آتیش بیرون می زد و شربت تعارف کرد.

- بفرما آلا خانم.

اخم هام رو توهم کشیدم و سرم و به سمت دیگه ای کج کردم.

- نمی خورم فعلاً طیبیه؛ بذار کنار، بعداً می خورم.

نمی دونم طیبیه به خاطر خشی که تو صدام بود یا از صورت قرمز بود که سعی می کرد فکرم و پرت کنه.

- آلا جان خریدها و نشون نمی دی بهم؟

آب دهنم رو صورت دادم و سری برای طیبیه جنبوندم؛ قلبم هنوز هم تند می زد و حس بد داشتم.

-چ-... چرا الان نشونت میدم.

بعد رو به والا کردم و با نگاهی که تنفر ازش می بارید به در اشاره زدم.

- آقا والا شما بفرمایید. ممنون که تا اینجا کمک کردین.

والا که دید از خجالت به لکنت افتادم، با به لبخند ریز کنار لبش بلند شد؛ رو به طیبیه تشکر کرد و رفت. نکبت خجالت هم خوب چیزیه! چطوری به خودش اجازه داد نزدیک من بشه؟ اونم زیر گوش پدرم و خاتون!

داشتم از حرص لبم و گاز می گرفتم که طیبیه دستم و گرفت رو تخت نشوند.

- بشین مادر؛ بمیرم برات.

مثل فنر از جام بلند شدم و نفس عمیق و آه مانندی کشیدم.

- نه نه برم دست و صورتمو بشورم؛ توهم برو بعداً نشونت میدم خریدها رو.

می خواستم بیرون برم که نگاهم به وسایل ها افتاد؛ دیگه حتی اون ها رو هم نمی خواستم! به سمتشون رفتم و همه خریده ها رو توی کمد پرت کردم.

طیبه اومد طرفم و پلاستیکی که توی دستم بود بیرون کشید تا خرابش نکنم.

- آلا خانم این ها رو بذارین من مرتب می کنم؛ شما برین صورتتون یه آب بزنید.

اون قدر از کار والا چندشم شده بود که هی با آسیتن مانتو محکم رو لب هام می کشدم؛ دوباره صدای طیبه این بار با ناراحتی بلند شد؛ من که نگاه به صورتش نمی کردم ولی انگار اون هم عذاب می کشید.

- خانم جان شما برین آب به صورتون بزنید یکم آروم بشین.

سریع از اتاق بیرون رفتم پ خودم و به روشویی رسوندم. نمی دونم چرا گریه می کردم! یه ترس بدی از والا به جونم افتاده بود؛ باید سعی می کردم دیگه جایی که والا و من تنها هستیم ازش دور بشم.

تو دلم بد و بیراه می گفتم و صورتم و لب هام و با صابون چند باری شستم. وقتی اومدم بیرون جلو مانتوم خیس خیس بود؛ به اتاق برگشتم و دیدم طیبه همه خریده ها رو گوشه کمد قشنگ چیده بود. مگه چقدر رفتن و برگشتم طول کشیده بود؟!

طیبه با دیدنم لبخندی زد و از روی زانو هاش بلند شد.

- آلا خانم تا لباس عوض کنید برم شربت خنک بیارم براتون این گرم شده.

اون که رفت، با حرص دکمه ها رو باز می کردم و بلند بلند با خودم حرف می زدم. از حرص و خجالت داشتم سکته می کردم!

- کثافت خجالت نمی کشه! چه پرو شده! یه بار من و به شهر برده بودن، فکر کرده حق داره هر غلطی بکنه. اصلاً نگفت این دختری که دارم می بوسمش دخترعموی منه!

با صدای طیبه یه متر پریدم رو هوا و با استرس نگاهش کردم؛ حرف هام رو شنیده بود؟

- چرا در نمی زنی؟ ترسوندی منو! همینطوری سرت و ننداز بیا تو.

طیبه لبخند مهربونی زد و جلوتر اومد.

- ببخشید آلا خانم؛ حواسم نبود. بفرمایید شربت بخور یکم آروم می شین.

- ممنون طیبه.

طیبه که دید من عصبی هستم، با محبت دستم رو گرفت و آروم سرم و نوازش کرد؛ نگاهش ناراحت و مهربون بود و همین یکم بهم آرامش می داد.

- میگم مادر سعی کن دیگه تنها پیش والا نمونی تا به وقتش آلا خانم.

با شک نگاهش کردم؛ حرفش دو پهلو بود و یه جور هایی صورتش شبیه آدم هایی بود که می خوان یه چیزی رو مخفی کنن.

- وقت چی طیبه؟

یه لحظه حس کردم رنگ طیبه پرید؛ نکته واقعا یه چیزی رو ازم پنهون می کنه؟! لبخندی زد و سعی کرد خودش رو جمع و جور کنه.

- چیزه... منظورم اینه تا بزرگتر بشی.

نفس عمیق و «آه» ماندی کشیدم و یک دفعه ترس بدی به دلم افتاد.

- آهان... وای طیبه به خاتون چیزی نگی، حالا میگه خودت یه کاری کردی که دست بهت بزنه.

طیبه سری تکون داد و سینی توی دستش رو روی میز کامپیوترم گذاشت.

- نه آلا خانم چیزی نمی گم؛ خود خاتون گفتن همراهتون پیام تو اتاق. دیدین که خانزاده خیلی زرنکه به بهونه شربت من و دست به سر کرد.

دست هام رو بالا آوردم و صورتم رو با دست هام پوشوندم؛ باز اون حس خجالت و حقارت توی وجودم زنده شده بود.

- آره خودم متوجه شدم ولی حواستون به من باشه من خیلی می ترسم؛ یه طوری نگام می کرد.

طیبه سری برای تأیید تکون داد.

- چشم خانم حواسم و بیشتر میدم. حالا نمی خوای خرید ها رو نشونم بدین؟ دست هام رو از روی صورتم برداشتم و سری به نشونه ی «نه» بالا انداختم.

- نه حالم خوب نیست؛ بذار بعداً.

طیبه قدم هاش رو به سمت در برداشت و توی درگاه ایستاد.

- باشه آلا خانم من با اجازتون برم. شما هم به هیچی فکر نکنید؛ با خیال راحت استراحت کنید.

با کاری که والا انجام داده بود، یادم رفت اصلاً گرسنه هستم. سریع لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. من دختر خنگی نبودم ولی درک درستی هم از کار والا نداشتم. وای که اگه

طیبه به خاتون می گفت و خاتون هوچی گری می کرد جلوی پدرم؛ حتماً پدر من و می کشت
اگه می فهمید! کاش بیشتر سفارش می کردم به طیبه...

دو روزی بود که رفتار پدر مشکوک شده بود؛ وقتی یه جا تنها بودم عمیق نگاهم می کرد و انگار
که می خواست یه چیزی بهم بگه ولی زود پشیمون می شد. خاتون هم سعی می کرد کمتر
تنهامون بذاره.

این وضع ادامه داشت تا این که خاتون برای مراسم خاکسپاری یکی از اقوام پدر به تبریز رفتن.
چند ساعت بعد از رفتن خاتون، من توی اتاقم نشسته بودم که در اتاق باز شد. سرم و بالا آوردم
که پدر با اخم و لباس های بیرون توی درگاه ایستاده بود.

- سریع آماده شو می خوایم بریم جایی و بیایم.

با گنجی بهش خیره شدم که بدون این که فرصتی بهم بده از اتاق بیرون رفت؛ من که تا به حال
با پدرم جایی نرفته بودم! سریع لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پدر توی پذیرایی
منتظرم بود و تا من و دید گفت که پشت سرش برم.

نمی دونم چرا پدر از راننده شخصی عمارت استفاده نکرد! خیلی بی سر و صدا از عمارت زدیم
بیرون و با وانتی که کوچه ای پایین تر پشت درخت ها استتار کرده بود، به شهر رفتیم.

این بار بدون ترس به اطرافم نگاه می کردم؛ تمام مسیر و تو ذهنم سپردم. انگار که باید دوباره
این راه رو تنهایی بیام و لازمه که یادم بمونه. نمی دونم چرا این کار و انجام دادم ولی هر چی
که بود غیر ارادی بود!

چند ساعت بعد که با سکوت بین من و پدر سپری شده بود، روبه روی ثبت احوال پیاده شدیم.
پدر حتی اجازه ی سوالی بهم نداد و سریع پیاده شد. دنبال پدر از پله ها بالا رفتم. فکر کنم پدر
قبلاً با ثبت احوال هماهنگ کرده بود. چون تا رسیدیم بدون گفتن هیچ حرفی چندین برگه جلوی
من قرار دادن که باید انگشت می زدم. حتی کارمند ثبت سعی کرد هر طور شده من یه امضا پای
برگه ها بزنم که خدا رو شکر با یکی دوبار تمرین کردن، برگه ها رو امضا کردم.

از بین حرف ها متوجه شدم پدر کارخونه، عمارت و چندین ملک رو به نام زده و من تا سن
بیست و پنج سالگی نه حق فروش و نه حق واگذاری به کسی نداشتم.

تمام این حرف ها رو بین حرف های محضر دار و پدر که رد و بدل شده بود، شنیده های خودم
بود و هیچ توضیحی از جانب پدر نشنیده بودم. از قصد کار های امروزش چیزی به من نگفته
بود و نمی دونم این کارش برای چی بود!

تمام دفترچه های آبی رنگ رو که رئیس ثبت با احترام تحویل پدر داد، پدر نیم نگاهی حواله من کرد. بعد از جا دادن اون ها توی پالتویی که قبلاً برای دفترچه ها جا سازی کرده بود، دوباره همراه پدر از ثبت بیرون اومدیم ولی قبل از سوار شدن، پدر با جدیت گفت در مورد امروز حرفی به کسی نزنم.

بعد سوار وانت بار شدیم و به روستا برگشتیم.

حرف پدر برام حجت بود؛ مخصوصاً از اون شبی که به اتاقم اومده بود. می دونستم که هر کاری بخواد بکنه به نفع منه و بهتره که زیاد توی کار هاش دخالت نکنم.

خسته از راه، به عمارت برگشتیم. طیبه و دخترش نبودن و نهاری هم رو گاز نبود. پدر بدون این که چیزی بگه یا بخواد سراغی از غذا بگیره به سمت اتاقش رفت و در و بست.

زود دست به کار شدم؛ وسواس گرفته بودم و سعی کردم تمام هنری که تو دو سال طیبه یادم داده بود رو به پدر نشون بدم. پلو مرغ درست کرد؛ اون قدر بوش خوب شده بود که دهن خودم آب می افتاد.

چون می دونستم پدر تو آشپزخونه نمیداد، همه رو با مخلفات تو سینی چیدم و با زحمت به در اتاق پدر رفتم. با ضربه اول پدر اجازه ورود داد و من با پا در و باز کردم و به اتاق رفتم.

پدر روی تخت دراز کشیده بود و حتی نگاهی به سمتم نداشت ولی من سینی رو روی میز گذاشتم و با لبخند به سمتش چرخیدم.

- بفرمایید پدر نهار درست کردم؛ بلند شید بخورین گرسنه نمونید.

پدر همون طور که دراز کشیده بود پا روی پا انداخت و ساق دستش رو روی چشم هاش گذاشت.

- بذار رو میز برو بیرون.

همه کارهای پدر برام عجیب بود ولی یاد گرفته بودم که هیچ وقت اعتراض نکنم و همیشه سکوت کنم. از اتاق بیرون رفتم و در و پشت سرم بستم. برگشتم نیم نگاهی به در انداختم و «آه» آرومی کشیدم. کاش بیشتر باهام حرف بزنه!

وارد آشپزخونه شدم و برای خودم غذا کشیدم؛ سریع پشت میز نشستم و مشغول خوردن شدم.

قاشق های آخرم بود که صدای در اومد؛ دست از خوردن کشیدم و به در خیره شدم که طیبه با سلام وارد شد. با دیدن من که پشت میز نشسته بودم، فرصت جواب دادن بهم نداد و محکم روی صورتش چنگ انداخت.

- خدا مرگم بده؛ اردلان خان نهار نخوردن؟

قاشق و توی بشقاب انداختم و دست هام رو زیر چونه زدم.

- چرا غذا خودم درست کردم؛ خودت و ناراحت نکن.

صورتش آویزون شد و با ناراحتی لبش رو زیر دندون کشید؛ لباس هاش خاکی و صورتش خسته تر از همیشه به نظر می رسید.

- ببخشید آلا خانم؛ امروز فریده حالش خوب نبود، تو درمانگاه معطل شدم. تا سرم تمام شد. خودمو رسوندم عمارت. دیشب هم از خاتون اجازه گرفته بودم. الان اردلان خان غذا خوردن؟

به پشتی صندلی تکیه دادم و شونه هام رو بالا انداختم؛ به نظرم طیبه زیادی نگران بود!

- بردم بهش دادم غذاشو احتمالاً خوردن دیگه. فریده حالش خوبه؟

طیبه دستش رو روی سینه گذاشت و نفس راحتی کشید.

- خداروشکر بهتر شده ولی امروز و گفتم کامل از مرخصیت استفاده کن؛ برو خونه استراحت کن. هر کاری فریده انجام میده رو من انجام میدم امروز.

چشم هام رو با کلافگی توی حدقه چرخوندم؛ فکرم درگیر بود.

- وای طیبه چرا واسه من توضیح میدی؟! من چکارم اینجا؟ حالا هم ناراحت نباش؛ نمی خواد امروز کارهای فریده رو انجام بدی خودت و خسته کنی. خاتون که نیست!

فردا عصر خاتون به عمارت برگشت و چند نایلون خرید و کت و شلوار تو کاور همراهش داشت. همون اول، خریدها رو زمین گذاشت و رفت کنار پدر نشست. کاور کت و شلوار رو بلند کرد و وقتی دید بهش توجه نمی کنه پدر رو که داشت یک مستند حیات وحش می دید صدا زد.

- اردلان مادر ببین از این کت و شلوار خوشت میاد؛ رنگش و دوست داری؟

بعد شروع به قربون صدقه رفتن پدر کرد؛ جالب این جا بود که پدر هیچ واکنشی نشون نمی داد! خاتون کت و شلوار مشکی رو از کاور بیرون آورد که پدر نگاهی به کت و شلوار انداخت و یه کلمه فقط به زبون آورد و دوباره نگاهش رو به تلوزیون دوخت.

- خوبه.

خاتون دستش رو روی شونه ی پدر گذاشت و سعی کرد تمام ملایمتی که می تونه رو به کار ببره.

- کاش بپوشی تو تن ببینی خوبه اندازهات هست مادر.

پدر کلافه شبکه رو عوض کرد و دست خاتون رو کنار زد.

- خوبه دیگه، مگه همیشه خرید کردی من ایرادی گرفتم؟

خاتون نفس عمیقی کشید و لبخندی به روی لبش آورد؛ این حجم از علاقه ای که خاتون به پدر داشت رو نمی تونستم درک کنم!

- خب این دفعه فرق می کنه؛ کاش می پوشیدی.

پدر بی اعتنا به حرف خاتون تلوزیون رو خاموش کرد و به اتاق خودش رفت. با بسته شدن در اتاق خاتون از روی مبل بلند شد و از نایلون ها یکی رو جدا کرد و به طرف من گرفت.

- بیا این و هم واسه تو گرفتم.

با تعجب دستم رو جلو بردم و نایلون رو گرفتم؛ اون قدر سر خوش بود که نمودن ازش تشکر کنم. خاتون بود دیگه! خوشحالی کردنش هم عجیب و غریب بود.

نمی دونم امروز چه خبر بود که از باغ سر و صدای زیادی می اومد؛ وقتی از طویه پرسیدم گفت: چند کارگر اومدن تا عمارت اردلان خان و تعمیر کنند و وسایل ایشون به طبقه بالای عمارت خاتون بیارن.

تعمیرات نزدیک ده روزی طول کشید.

تو این مدت والا چپ و راست به عمارت خاتون در رفت و آمد بود و من از ترس والا بیشتر وقتم تو آشپزخانه کنار طویه می گذشت تا مبادا دوباره بخواد رفتار زشتش و تکرار کنه.

من از لبخندهاش متنفر بودم! اون قدر که انگشتر و لباس هایی که با نظر اون خریده بودم رو توی گوشه ترین قسمت کمد گذاشته بودم که چشمم به اون ها نیفته.

بعضی روزها اون قدر سر و صدا بود که بی خواب می شدم. باز خوب بود که برای ورود به عمارت خاتون باید از دو درب می گذشتی؛ یکی در ورودی بود بعد وارد راه رویی می شدی که سمت راست پله های طبقه دوم قرار داشت و دوباره درب دوم بود که وارد سالن بزرگ عمارت می شدیم. همین باعث شده بود که ما فقط صدای کارگرها رو بشنویم. البته تو خود سالن یه مسیر دیگه برای رفتن به طبقه دوم عمارت بود که بعد از مرگ خان، خاتون در رو قفل کرده بود.

چون دیگه از مهمون های خان خبری نبود و اکثر اون ها راهشون به عمارت عمو باز شده بود. اون ها عمو رو خان روستا و روستاهای دیگه می دونستن.

بعد اتمام کار همراه خاتون و طیبه به عمارت پدر رفتیم؛ عمارت پدرم اون قدر قشنگ بود که دلم نمی خواست از اونجا

بیرون بیام. تازه خاتون می گفت: فعلاً وسیله توش چیده نشده؛ بذار وسیله ها رو بچینند اون وقت عمارت دیدن داره.

بعد به طیبه گفت: فردا وسایل و میارن، خودت یا فریده بالا سرشون باشین که ضربه ای به وسیله ها وارد نشه. در ضمن قراره نگار و نرگس هم باشن. حتماً پذیرایی کامل باشه؛ مخصوصاً از نگار.

نگار خواهر زن عمو بود ولی من اون قدر نگاهم میخ منبت کاری ها و کاشی کاری های دیوار های بلند و بزرگ عمارت شده بود که توجهی به حرف خاتون نداشتم.

طیبه ولی گفت: چشم خاتون حواسم هست.

با همین کلمه خیال خاتون و راحت کرد. دل تو دلم نبود؛ یعنی عمارت واسه رفتن پدر آماده شده بود؟! قرار بود پدر دوباره بعد از چندین سال ازدواج کنه؟!

کاش پدر قبول کنه که منم باهاش تو عمارت زندگی کنم. اگه همسرش قبول نکنه چی؟ دلم می خواست جرأت داشتم و از خاتون می پرسیدم.

تو راه برگشت خاتون به طیبه گفت: والا هم قراره، فردا اینجا باشه. سلیقه اونم تو چیدن در نظر بگیرن ولی بچم امتحان داره تو خونه باغ نیست.

با شنیدن اسم والا دست هام مشت شد و حرص تمام وجودم رو گرفت. والا غلط کرد که بخواد نظر بده تو عمارت پدرم! اگه قراره کسی نظر بده اون پدرمه نه والا! اما جرأت گفتن نداشتم؛ فقط تو دلم بد و بیراه به خاتون و والا می گفتم.

فرداش وسیله ها رو آوردن. طیبه تو عمارت موند و فریده برای پذیرایی به عمارت پدرم رفت.

بیچاره فریده هر نیم ساعت یه بار می اومد و با سینی پر از تنقلات و میوه می رفت. مگه چند نفر واسه چیدن وسیله ها اومده بودن که هی در رفت و آمد بود؟!

وقتی خواستم همراه فریده به عمارت پدر برم طیبه جلوم رو گرفت و سریع گفت: خاتون گفتن تو عمارت بمونی.

لعنتی نداشت برم ولی بعد پیش خودم گفتم من که قراره همراه پدر واسه زندگی اونجا برم؛ بعداً سر فرصت همه چیز و می دیدم.

دو روزی چیدن عمارت طول کشید؛ منتظر بودم خاتون بخوابه تا بتونم این حس فضولی رو

ارضا کنم.

اما خاتون قبل خواب در کمال ناباوری گفت: برو یه دوش بگیر؛ یه ساعت دیگه با نرگس می خوابی برین چند روزی تبریز.

چشم هام در جا گرد شد! من و می خواستن به تبریز بزنیم؟ این مدت عجایب هفت گانه توی عمارت اتفاق می افتاد چون قبلش من حتی حق نداشتم به جز مدرسه جایی برم.

چون می دونستم کسی نیست تا به سوال های من جواب بده، من هم چیزی نپرسیدم و به اتاقم رفتم. یه دوش سر پایی گرفتم و تو این فرصت فریده هم یه ساک از وسایل شخصیم و چند دست لباس و مانتو آماده کرده بود.

بعد از حموم حتی موهام رو هم خشک نکردم و سریع یه دست مانتو و شلوار خوب تنم کردم که صدای طپیه بلند شد.

- ماشین بیرون منتظره.

نفسم رو فوت مانند بیرون دادم و از در اتاق به بیرون خیره شدم. پدر همراه خاتون ایستاده بود و این هم یه چیز عجیب دیگه. از کی تا به حال پدر من و بدرقه می کرد؟!

با پدر و خاتون خداحافظی کردم و همین که از عمارت بیرون رفتم، از دیدن والا کنار زن عمو خشکم زد! والا همراه ما به تبریز می اومد؟ همین رو کم داشتم... ولی آخه چرا؟ خاتون حرفی از اومدن والا نگفته بود که!

مثل مجسمه خشک ایستاده بودم که والا با پرویی اومد و بازوم و گرفت؛ همون طور که خنده ی کریه ای روی لبش بود، من رو سوار ماشین کرد و خودش کنارم نشست. چرا پدر و خاتون هیچ چیزی نسبت به این رفتار های والا نمی گفتن؟!

زن عمو جلو کنار راننده نشسته بود و راننده یه پیرمرد میان سال بود. از وقتی به یاد داشتم راننده شخصی عمارت عمو بود که هم زمان مسئول رفت و آمد زن عمو به تبریز و خریدهای عمارت عمو بود. گاهی هم بچه ها رو به شهر می برد و برمی گردوند.

سوار که شدم با وجود کاری که والا کرده بود و فکر درگیرم، به زن عمو سلام کردم که زیر لب جواب داد. راننده جواب سلام رو بلند داد و ماشین رو روشن کرد.

از همون اول راه والا دستم و تو دستش گرفت که می خواستم از شدت حال بهم خوردن گریه کردم؛ حالا هی من سعی می کردم دستم و از دستش بیرون بیارم که زن عمو متوجه این حرکت والا نشه ولی خب زور من کجا و زور والا کجا؟!

هر چی خودم و به طرف درب ماشین می کشیدم والا خودش و بهم نزدیک تر می کرد.

دیگه داشت واقعاً گریه ام می گرفت؛ نمی دونستم چکار کنم تا دست از سرم برداره. زن عمو که از همون اول راه چشم هاش و بسته بود و اصلاً توجهی به پشت سرش نداشت که ببینه والا تو چه حالتی نشسته.

کم مونده بود به بهانه خوابیدن خودش و روم پهن کنه! برگشتم چپ چپ نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی زد و خم شد سرش رو روی پام گذاشت. با این کارش نفسم رفت و با بهت بهش خیره شدم. والا که این قدر وقیح نبود!

لعنت به شانسی که من داشتم! چرا هر موقع که حس می کردم از یه پیشآمد خوشحال هستم، باید والا ضد حال می زد به حالم؟!

از ترس اینکه گریه کنم و زن عمو من و ببینه فقط چونه ام می لرزید که والا بلند شد و چفت من نشست. چشم هام رو بستم و نفسم رو لرزون بیرون دادم که سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

- یه خانم خوشگلی مثل آلا جانم که گریه نمی کنه؛ مگه مگه بچه ای عزیزم؟

دقیقاً من بچه بودم و این آدم های اطرافم بودن که درک نمی کردن! مگه یه دختر دوازده ساله بچه نبود؟!

من فقط لنگ دراز کرده بودم ولی از من می خواستن مثل آدم بزرگ ها رفتار کنم. نمی دونم من عقم کم بود که نمی فهمیدم بزرگ شدم یا اون ها نمی فهمیدن و ادعای بزرگی داشتن!

بالاخره با زجری که توی راه از دست والا کشیدم، به تبریز رسیدیم. نمی دونم این از شانس من بود یا از بد اقبالیم که همه ی اولین های این روز هام، به والا و زن عمو گره خورده بود!

اون قدر از کار والا ناراحت بودم که حتی توجهی به شهر و اطرافم نداشتم. فقط وقتی ماشین متوقف شد، تازه فهمیدم به خونه عمو رسیدیم.

می دونستم عمو یه خونه تبریز داره ولی خب من که تا به حال ندیده بودمش! با بوقی که راننده زد، سرایدار در و باز کرد. ماشین از میان درخت های بلند که دو طرف مسیر ماشین بود، گذشت.

یکم که جلو رفت، کنار ساختمانی با سنگ مرمر ایستاد؛ عمارت بزرگ و قشنگی به نظر می رسید. مخصوصاً که یه ایوان خیلی قشنگ داشت. هر سه نفر پیاده شدیم و به دستور زن عمو ساک من و چمدان والا رو زن سرایدار که خانم مسن و چاقی بود به داخل برد.

از وقتی که وارد شده بودم، محو زیبایی خونه شده بودم. ولی اصلاً فکر نمی کردم، اون قدر بزرگ و باغ مانند باشه که این جا هم از بزرگی دست کمی از عمارت روستا نداشته باشه.

خونه با وسیله های به روز تر و شیک تری که نشونه یه دیزاین با تهر می داد پر بود. این همه

سلیقه از زن عمو بعید بود! هر چند عمارت هم دست کمی از اینجا نداشت.

خبر داشتم که هر چند وقت با نظر نگار خواهرش که تو کار دکوراسیون خونه بود، همه وسیله های عمارت و عوض می کنه ولی اینجا یه چیز دیگه بود!

کمی بعد از نشستن و پذیرایی از طرف زن سرایدار، زن عمو از جا بلند شد و همون طور که به سمت یکی از اتاق ها می رفت من و والا رو مورد خطاب قرار داد.

- یکم استراحت کنیم؛ بعد بریم مزون لباس. باقی خرید ها و کار بمونن واسه فردا و روزهای دیگه. آلا برو اتاق یلدا یکم استراحت کن. والا تو هم برو یکم استراحت کن؛ اونجا هی نگی خسته شدم!

سمیه زن سرایدار رو صدا کرد که ساک من و به اتاق یلدا ببره؛ منم سریع بلند شدم و همراهش رفتم که نکنه با والا تنها بمونم. پشت سرش وارد اتاق شدم که ساک رو گوشه اتاق گذاشت و با دستش به در قهوه رنگ و سلطنتی اشاره کرد.

- این در هم که این جاست، روشویی و حمامه؛ اگه خواستین استفاده کنید.

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و نگاهم رو دور اتاق چرخوندم که زن سرایدار به سمت در رفت. بعد از رفتنش سریع به دستشویی رفتم و بعد از کار فوریم دست و صورتم و شستم و روی تخت دراز کشیدم.

خوش به حال یلدا! چه اتاق قشنگی داشت! یه کتابخونه گوشه اتاق، یه دکور دیواری که پر بود از عروسک های کوچیک و رنگارنگ! اینجا هم یه کامپیوتر داشت! یه دست مبل مخملی کالباسی رنگ و تخت خواب بزرگ هم سرویس خوابش بود. پنجره اش هم که رو به حیاط باز می شد.

معلوم بود صبح اینجا از صدای پرنده ها غوغا می شه و یلدا که عاشق صدای پرنده هاست چه لذتی می بره. چه خوشبخت بودن بچه های عمو که مادری مثل زن عمو داشتن! همه جوهره به فکرشون بود... کاش منم مادرم زنده بود. یا حداقل پدرم در حقم پدری می کرد.

بغضم و قورت دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم؛ دیگه کار من از گریه و زاری گذشته بود.

کم کم چشم هام رو هم افتاد و بین خواب و خیال هایی که می کردم می خواستم به خواب برم که ... صدای کسی از پشت در اومد.

- آلا... آلا خوابی؟

صدای والا بود! با وجود خواب آلودگیم سریع از جا پا شدم که جلوی چشم هام سیاهی رفت؛ با این وجود، خودم و تو حموم انداختم و خواستم درش رو قفل کنم ولی دستگیره اش یه جوری بود و ازش سر در نیاوردم! گوشم و به در حمام چسبوندم که این بار صدای والا رو نزدیک تر به

خودم شنیدم. والا تو اتاقم بود!

انگار وقتی دید صدایی از من نیامد، بیرون رفت که صدای کوبیده شدن در اومد. همون طور که دست هام روی در بود، یه نفس راحت کشیدم. با وجود این که والا رفته بود ولی جرأت نمی کردم از حموم بیرون بیام. نگاهم رو دور تا دور اتاقک کوچیک چرخوندم و کنار در روی زمین نشستم.

همون جا موندم تا صدای زن عمو رو شنیدم؛ خیالم راحت شد و از حموم بیرون رفتم. نگاهی به اتاق انداختم و سریع قدم هام رو به بیرون برداشتم که والا نخواست بیاد توی اتاق خفتم کنه. توی راه رو قدم برداشتم و به سمت هال رفتم. والا رو اپن آشپزخونه خم شده بود و همون لحظه صداش به گوشم رسید.

- مامان قهوه می خوری برات درست کنم؟

منم بی خیال روی مبل تکی کنار گلخونه نشستم که این بار من و مخاطب قرار داد.

- آلا جان تو هم قهوه می خوری؟

بدون این که نگاهش کنم، خیره خیره به گل های قشنگی که تمام اون قسمت از خونه رو پوشونده بودن خیره شدم.

- نه... من دوست ندارم.

بدون این که کوتاه بیاد این بار صدای بیخیالش به گوشم رسید.

- پس واسه تو و خودم چای میارم.

بعد از خوردن قهوه و چایی که والا آورد؛ زن عمو بلند شد و نگاه من رو هم همراه خودش بالا کشید.

- بریم امروزمون تلف نشه یه کاری و انجام بدیم؛ تا من لباسم و عوض کنم، شما هم آماده بشین.

زن عمو که رفت، من هم سریع به اتاقم برگشتم؛ دکمه اول مانتو به دومی نرسیده بود که والا وارد اتاق شد و در و بست. با بهت نگاهش می کردم و دست هام رو هوا خشک شده بود که دو دستش و جلوی سینه اش چفت کرد و با چشم های هیزش سر تا پام و نگاه کرد. یک آن مثل یه حیوون وحشی به طرفم خیز برداشت و متاسفانه من کنار میز آرایش ایستاده بودم و هنوز تو شوک اومدنش به اتاقم بودم و جای فرار نداشتم؛ چون پشت سرم تخت بود و نشد که از خودم حرکتی نشون بدم.

دوباره تو بغل والا گیر افتادم و اون باز من و بوسید. با بهت به صورت سرخش نگاه می کردم

که پر از حرص ازم جدا شد و چشم های سرخش رو به صورتم دوخت.

- چه بوی یاس و توت فرنگی میدی دختر!

دوباره به سمت خیز برداشت و این بار اون قدر لب هام و رو لب هاش نگه داشت که نفس کم آورد و کنار کشید. نفس نفس می زدم و به یک باره فهمیدم که باز با من چیکار کرده! با مشت رو سینش زدم و سعی کردم ازش فاصله بگیرم.

- ولم کن! خجالت بکش؛ به پدر و خاتون میگم که چه آدم بدی هستی.

با تقلا از بغلش بیرون اومدم و با حرص نگاهش کردم؛ مشت هام دوباره روی سینه اش فرود می اومد که دو دستم و از مچ گرفت.

- حالا که می خوای چغولی کنی پس یه بار دیگه بیوسمت که بری بهشون کامل گزارش بدی.

دوباره من و با وجودم تمام تقلا هام و ترسی که توی صورتم بود، توی بغلش کشوند. بوسه هاش و چند بار تکرار کرد که این بار بی صدا اشک می ریختم و به زور می خواستم ازش جدا بشم.

- ولم کن تو رو خدا! من از تو می ترسم،

اگه می دونستم توهم میای اصلاً نمی اومدم باهاتون تبریز.

انگار از حرفم عصبانی شد، چون مچ دستم و گرفت و پیچوند که نفسم از درد رفت.

- انگشتی که مامان شب مهمونی دستت گذاشت کو؟

دلم از شدت دردی که توی دستم پیچیده بود داشت ضعف می رفت و با وول خوردن سعی می کردم مچم رو آزاد کنم اما والا محکم اون رو گرفته بود. جوری که بند های دستش به سفیدی می زد!

- ولم کن... نمی دونم کجاست.

والا چشم هاش رو با حرص روی هم گذاشت و بدون کم کردن حتی ذره ای از فشار دستش شمرده شمرده حرفش رو زد.

- گفتم کجاست آلا؟

سعی کردم آرام باشم و توجهی به درد دستم نکنم.

- انداختم رفت، دوستش نداشتم.

ولی همون لحظه جوری دستم درد گرفت که نتونستم خودم رو کنترل کنم و زیر گریه زدم.

- دستم و ول کن درد گرفت.

والا دستم و ول کرد و این بار دست هاش روی شونه هام نشست؛ مثل درخت تگونم داد و با حرص دندون هاش رو به هم چفت کرد.

- انداختی رفت؟! تو غلط کردی که انداختیش رفت؛ برگشتیم عمارت تو دستت نیبیم من می دونم تو، فهمیدی؟ حالا هم راه بیفت بریم که حالم و گرفتی با این چموش بازی هات.

من و به طرف در اتاق هول داد که به شدت به اون سمت پرت شدم؛ کار والا باعث شد بلند زیر گریه بزنم و صورتم و با دست هام بیوشونم. تا حالا از والا بی محلی دیده بودم ولی اینکه اینطوری من و دعوا کنه و مثل درخت تگونم بده نه!

مخصوصاً از شب مهمونی به بعد رفتار خوبی داشت ولی الان به خاطر انگشتر باهام دعوا کرده بود! من همون روز که من و تو اتاق واسه اولین بار بوسیده بود، انگشتر رو از انگشتم در آورده بودم. یعنی تا حالا متوجه نشده بود؟

با دستی که محکم به کمرم خورد تو جام پریدم و با ترس به عقب برگشتم که والا اخم هاش رو به شدت توهم برد.

- چیه منم! از چی ترسیدی؟

با بغض چند قدم عقب رفتم و سرم و تند تند به دو طرف تگون دادم.

- ولم کن! دیگه حق نداری بهم دست بزنی؛ من از تو بدم میاد.

والا با نیشخند دستی روی صورتش کشید؛ مشخص بود که به زور جلوی خودش رو می گیره تا عصبی نشه.

- باشه بدت بیاد؛ فعلاً برو کفش هات و پیوش مامان تو ماشین منتظرمونه.

با عجله از اتاق بیرون رفتم و دم در کفشم و پوشیدم. منتظر نمودم و قبل از والا از خونه بیرون رفتم.

صندلی عقب سوار شدم و نگاهم رو به بیرون دوختم؛ هنوز هم نفس نفس می زدم و چشم هام اشکی بود. خیلی از والا بدم اومده بود؛ اصلاً من از تموم کسانی که باهام بد رفتاری بکنن بدم میاد. کمی بعد والا هم اومد کنارم نشست. نگاهش نمی کردم که صدام زد.

- آلا...

جواب ندادم. از صداش هم بدم می اومد دیگه! چرا نمی فهمید؟! دوباره کارش رو تکرار کرد.

- آلا با تو هستم عزیزم.

با عصبانیت به طرفش برگشتم و سعی کردم خیره به اون چشم های وقیحش جواری حرفم رو بزخم که به گوش زن عمو نرسه.

- این قدر نگو آلا؛ من هیچ کس تو نیستم، حتی عزیزت! می فهمی؟

والا دستم و به زور تو دستش گرفتم و دندون هاش رو با حرص روی هم ساییدم.

- ببین آلا من و عصبانی نکن؛ الان وقتش نیست. نمی خوام جلو مامان حرفی بزخم. پس هر چی گفتم فقط میگی چشم و انجام میدی؛ چون نمی خوام اذیت بشی! می فهمی چی میگم؟

من از والا می ترسیدم! بیشتر از والا از زن عمو ترس داشتم؛ مخصوصاً اینجا و تو این زمان که من بین این دو نفر تنها بودم.

تا وقتی رسیدیم دیگه حرفی نزدیم و سعی کردم بیشتر به بیرون نگاه کنم؛ اما باز هم قلبم توی سینه محکم می کوبید. زن عمو جلو تر از ما به سمت مزون لباس، راه افتاد؛ من و والا هم مثل دو تا جوجه دنبالش می رفتیم و حرفی نمی زدیم.

بعد از وارد شدن اون قدر لباس عروس روی تن مانکن ها بود که چند دقیقه فقط لباس عروس می دیدم. حتی نمی دونستم که لباس عروس برای چی می خوام و فقط با شیفتگی به لباس های پر از پف و تور نگاه می کردم.

- بیا تا مامان با این خانم حرف می زنه ما لباس های اون ور و ببینیم.

نیم نگاهی به والا که کنارم ایستاده بود و دستم رو توی دستش داشت می گرفت انداختم. من که از والا ناراحت بودم و نمی خواستم حتی ببینمش ولی اون انگار علاقه ی زیادی به چسبیدن به من داره! دستم و از توی دستش بیرون کشیدم ولی دوباره والا دستم و کشید و این بار صداش اخطار گونه بالا رفت.

- آلا مواظب رفتارت باش!

به سمتی که اشاره کرده بود رفت و منم مجبوری باهاش هم قدم شدم. اگه والا قبل از اومدن باهام دعوا نمی کرد، حتماً با دیدن این همه لباس عروس از ذوق بال بال می زدم.

البته الان هم چیزی تغییر نکرده بود چون با دیدن لباس ها محوشون شده بودم؛ با لبخند بزرگی که روی لبم نشسته بود نگاهم رو توی فضای بزرگ و پر نور مزون می چرخوندم و به لباس هایی که تن مانکن ها بود خیره می شدم که سر والا باز کنار گوشم اومد.

- آلا این لباس و ببین چه خوشگله!

به سمتی که اشاره می کرد خیره شدم؛ واقعاً قشنگ بود ولی بخاطر لجبازی با والا اخم هام رو توهم کشیدم و به سمت دیگه خیره شدم.

- نه قشنگ نیست.

زن عمو که حرف هاش تمام شده بود با قدم های بلند به سمتمون اومد و کنارمون ایستاد. با این کارش والا یکم از من فاصله گرفت و من خدا رو شکر کردم؛ زن عمو نگاهش رو با شک بین من و والا چرخوند.

- چیزی هم انتخاب کردین؟

والا بدون این که نظر من و در نظر بگیره، با وجود این که منم اون لباس رو دوستش داشتم، با دست به همون لباس اشاره کرد.

- از این لباس خوشم اومده ولی باید پرو بشه که معلوم کنه.

زن عمو با چشم هاش لباس رو آنالیز کرد و بعد اون خانمی باهاش حرف می زد رو صدا زد.

- مهری جون یه لحظه.

مهری از پشت میز بلند شد و کنار زن عمو ایستاد؛ لبخندی به روم زد که جوابش رو دادم.

- بفرمایید خانم فرهمند در خدمتم.

زن عمو با دست به لباس اشاره کرد.

- به نظرتون این لباس اندازه عروسمون هست؟

عروسم؟ مهری عروسمش رو از کجا دیده؟ مهری جون لباس رو نگاه کرد و با گذاشتن دستش روی کمر زن عمو سر تکون داد.

- حالا بپوشن اگه گشاد بود درستش می کنیم.

بعد به اون سمت رفت و لباس و از تن مانکن بیرون آورد؛ لباس به دست به سمتمون اومد.

- فقط همین و انتخاب کردین؟ مدل های به روزتری هم داریم.

زن عمو سری با بیخیالی بالا انداخت.

- این و داماد انتخاب کردن؛ مدل های دیگه رو هم نشون بدین. همه رو تو اتاق پرو بپوشه

عروس خانم.

مهر جون چند لباس جدید نشون داد ولی هیچکدوم آستین و یقه نداشتن. پیش خودم گفتم یعنی لباس چطوری می پوشن که از تنشون پایین نمی افته!

مهری جون اون قدر با عشق از لباس و جنس لباس ها تعریف می کرد، که منم حتی مشتاق شدم پرو کنم. اصلاً فراموش کردم که تا چند دقیقه پیش از والا ناراحت بودم.

مهری خانم مشغول لباس های عروس بود تا از تن مانکن ها درشون بیاره؛ منم از جمع اون ها فاصله گرفتم.

برای خودم قدم می زدم و مانکن هایی که می چرخیدند رو می گردوندم؛ خوشم اومده بود! چند مانکن و هم زمان چروندم و از اینکارم می خندیدم. خب من تا حالا لباس عروس از نزدیک ندیده بودم؛ حتی تن عروس! فقط تو تلویزیون دیده بودم. شوق این همه لباس و واسه چی سرکوب کنم؟

بی خیال فقط بازی می کردم؛ از یف زیر لباس عروس خوشم اومده بود و تندتر چرخوندم که نزدیک بود مانکن بیفته. با وحشت نگاه کردم که والا اون گرفت و نگاه چپ چپی بهم انداخت.

- بسه بازی! انگار بچه شده! آبرو برامون نداشتی با اینکارت.

بچه بودم، بزرگ که نبودم. مگه خودشون نمی دونستن؟! هی می خواستن مهر بزرگ بودن به من بزنن! من اصلاً به خاطر این موضوع درکشون نمی کردم.

با صدا کردن زن عمو، من و والا به طرف اون ها رفتیم. زن عمو با دیدن ما لبخندی به روی والا زد.

- والا اینم قشنگه، ببین مدلش هم قشنگه.

والا نگاهی به لباس انداخت و اخم هاش توهم رفت؛ انگار که تازه یادم اومده باشه ازش دلگیرم، چند قدم به عقب برداشتم.

- اینکه نه آستین داره نه بالاش پوشیده ست!

مهری جون دستی به لباس کشید.

- می تونیم یه شل تور براش درست کنیم. بدون اینکه لباس و مدلش و خراب کنیم.

این وسط من خندم گرفته بود. مگه قرار بود والا لباس عروس بپوشه که این قدر گیر می داد؟! زن عمو راضی نبود ولی بخاطر والا قبول کرد.

مهری جون لباس رو برداشت و من و صدا زد که چشم هام گرد شد؛ من چرا بیوشم؟! همین که اومدم حرف بزنم صورت اخموی زن عمو رو دیدم و دهنم و بستم.

با راهنمایی مهری جون چند لباس به دست به طرف اتاق پرو رفتیم. ولی من هنوز هم گیج بودم و هیچ درکی از اطراف نداشتم! لباس هامو در آوردم و با کمک زن عمو و مهری جون لباس عروس تنم کردم.

خودم و تو آینه ندیده بودم ولی مهری جون و زن عمو جوری ازم تعریف می کردن و به به و چه چه راه انداخته بودن که والا طاقت نیاورد و در اتاق پرو رو به صدا در آورد.

- میشه پیام ببینم چطور شده؟

زن عمو با لبخند نگاه از من گرفت و به سمت در رفت.

- بیا ببین.

در اتاق پرو باز شد و والا وارد که شد یه نگاه خریدارانه به سر تا پام کرد که اصلاً خوشم نیومد. بعد رو به مهری جون کرد و با انگشتش جایی از لباس رو نشون داد.

- همه چیش خوبه، فقط بالاتنه و آستین ها رو درست کنید، من حرفی ندارم.

بعد جلو اومد و دست من و گرفت که چشم هام گرد شد. با دست من و یه دور گردوند و از پشت هم نگاه کرد.

- همین و می خریم.

والا بین گیج بازی های من یکم با زن عمو حرف زد و بعد از اتاق پرو بیرون رفت. با کمک مهری جون و زن عمو لباس عروس و از تنم بیرون آوردم.

مهری جون لباس رو توی دستش گرفت و بعد با شک نگاهی به من انداخت.

- اما عروس خانم هیچ نظری ندادن خانم فرهمند؟

زن عمو لبخند مصنوعی زد و اومد کنارم ایستاد.

- آلا جان سلیقه و انتخاب من و دوست داره؛ واسه همین حرفی نمی زنه.

از ترس زن عمو سکوت کردم؛ درست می گفت، همیشه خودش لباس های من و می خرید ولی آخه این موضوع...

قرار شد تا سه روز دیگه به آدرسی که زن عمو داده بود لباس، فرستاده بشه.

بعد از خداحافظی، هر سه نفر بیرون اومدیم.

به خونه که رسیدیم، سریع شام خوردیم و والا همراه فامیل های مادری بیرون رفت. زن عمو هم تا دیر وقت با تلفن حرف می زد. منم که کاری نداشتم، فقط به در و دیوار نگاه می کردم.

خسته بودم ولی خجالت می کشیدم که به زن عمو بگم و به اتاقم برم؛ از طرفی به خاطر کار های امروزشون حسابی گیج شده بودم و نمی دونستم که چیکار کنم.

خلاصه حرف هاش که تمام شد، تلفن و قطع کرد و تازه من به یادش افتادم. چشم هاش رو گرد کرد و با تعجب نگاهش رو از صورت من به سمت ساعت دیواری کشید.

- وا! آلا چرا نرفتی بخوابی؟ داری چرت می زنی برو بخواب.

هنوز حرفش و کامل نگفته بود که «شب بخیر»ی گفتم و توی اتاق پریدم. لباس هام و عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم. اون قدر خسته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

گیج خواب بودم ولی یه کابوس مدام آزارم می داد. دستی صورتم و نوازش می کرد؛ بوسه های ریزی که از لب ها می گرفت. دست کم کم داشت پتویی

که دورم پیچیده بود رو کنار می زد. انگار که موفق شده بود و آرام داشت به جاهای خصوصیم دست می کشید.

بدنم گرم بود و دستی که بدنم و لمس می کرد سرد! جا به جا شدم که این کابوس که داشت تو خواب گریه ام و در می آورد تموم بشه ولی تموم نمی شد! آه چه کابوس بدی بود.

با حرص روی تخت نشستم و با دست موهام و از صورتم کنار زدم که خشکم زد! دست دوباره شروع کرده بود و من حسش می کردم. من... من که خواب نبودم! پس چرا این کابوس تمام نمی شد؟!

چشم هام و تا آخرین حد باز کردم و با ترس خودم رو عقب کشیدم. کسی کنار تخت نشسته بود و من فقط سایه اش و دیدم. اتاق تاریک بود و منی که انتظار این اتفاق رو نداشتم به یک باره از ترس چنان جیغی کشیدم که گلوی خودم درد گرفت.

هر کی بود داشت تلاش می کرد که جلوی دهنم و بگیره که چراغ اتاق روشن شد. زن عمو هم با صدای جیغ بدی همراه من جیغ کشید.

من چشم هام رو به خاطر نور شدیدی که به یک باره تابیده بود بسته بودم ولی زن عمو همراه با جیغ به حرف اومد.

- والا تو اینجا چیکار می کنی؟!

چشم هام و باز کردم و با وحشت به والا خیره شدم که والا دست پاچه از جا بلند شد.

- ه... هیچی... صدای جیغ آلا رو شنیدم؛ اومدم ببینم چی شده.

زن عمو یه چشم غره ای بهش رفت که من هم ته دلم خالی شد. معلوم بود حرفش و باور نکرده ولی با این حال چیزی نگفت و فقط سرش و تگون داد.

- حتما کابوس دیده؛ جاش عوض شده. برو یه لیوان آب براش بیار.

والا رفت ولی زن عمو همون جا کنار در اتاق ایستاد. قلبم از شدت ترس تند تند می زد و کم مونده بود از دهنم بیرون بزنه. زن عمو لیوان آب و از والا گرفت و خودش اومد کنارم نشست.

- بیا آب بخور الان خوب میشی؛ چیزی نیست.

لیوان آب و گرفتم و یه نفس همش و سر کشیدم. بعد زن عمو با دست به کمر والا زد و به سمت بیرون هلش داد. از رفتار هاش مشخص بود که عصبیه!

- بریم!

والا رو با خودش از اتاق بیرون برد. تازه هوشیار شده بودم؛ مطمئن شدم خواب بد یا کابوس ندیدم و این کار، کار والا بوده.

ترسیده بودم. یادمه ثریا جون یه چیز هایی گفته بود؛ به قول خودش هر چند بچه بودم ولی روزهای آخر مجبوری باهام حرف زده بود. جای مادر نداشتم، من و از خیلی چیزها که باید بعداً می فهمیدم آگاه کرده بود.

گفته بود اگه همچین اتفاقی برات پیش اومد باید به بزرگترت بگی. کار والا یه جور تجاوز بود و من باید به چه کسی می گفتم؟! به کی... به زن عمو؟! یا به خاتون!

من کسی رو نداشتم که از من در برابر والا محافظت کنه؛ دستم و روی دهنم فشار دادم و بی صدا گریه کردم. هیچ راهی برای مقابله با کار والا بلد نبودم. به جز این که از این به بعد شب تا صبح بیدار باشم که مبادا والا دوباره کارش و تکرار نکنه و بخواد تو این مدت که اینجا هستیم به اتاقم بیاد.

رفتارها و کارهای والا نشون می داد که دیوونه به تمام معناست! این وسط داشت من و هم روانی می کرد. که حتی از سایه خودم هم وحشت داشتم.

ترس و وحشت از والا باعث شده بود، برام مهم نباشه چی می خرنند و چی ها سفارش میدن. حتی کارت عروسی هم سفارش داده بودن. دیگه مطمئن شدم که اون عروس خیالی کسی نیست جز خود من!

منی که حالا از والا منتفر بودم باید تحملش می کردم؛ حالا می فهمم که چرا بعد از اون شب والا به خودش اجازه می داد و هر کاری که می خواست انجام می داد. حالا معنی حرف نزدن های زن عمو و پدر و خاتون رو فهمیده بودم. کاش یکم بزرگ تر بودم تا زود تر به این نتیجه می رسیدم!

یه حسی قلقلکم می داد که حواسم و جمع کنم؛ هر جای شهر که می رفتیم رو با دقت نگاه می کردم. تقریباً بیشتر شهر رو یاد گرفته بودم. حتی ترمینال مسافربری رو هم تو این رفت و آمده ها بلد شده بودم. می دونستم از کجا به کجا برم.

یک هفته ای که همش با ترس از والا گذشته بود، از دعوت شدن خانه پدر و مادر زن عمو تا خواهر و برادرهای زن عمو رو با بی میلی می رفتم. بعضی با نفرت، بعضی با ترحم نگاهم می کردن. تو این دیدارها اون قدر عذاب کشیده بودم که پوستم کلفت شده بود.

بالاخره بعد از یک هفته به روستا برگشتیم؛ با کلی وسیله که اصلاً برام مهم نبود که چی هستن و مثل قبل جذابیت نداشتن. اون قدر اون یک هفته برام عذاب آور گذشته بود که وقتی به عمارت رسیده بودم برای اولین بار خدا رو شکر کردم.

این که دیگه قدر عمارت و آدم های اون جا رو بدونم و کلی خودم سرزنش کردم که دیگه مثل گذشته حرف های خاتون برام مهم نبود و خودخوری نمی کردم.

فقط دلم می خواست یه معجزه اتفاق بیفته و همه این هایی که از سر گذرونده بودم، یه خواب وحشتناک باشه ولی افسوس که نبودن!

روزی که به همراه زن عمو دوباره به تبریز رفت؛ آرایشگاهی که برای اصلاح کردن صورتم، یک دست کردن موهام و رنگ ابرو هام رفتم، همه و همه خواب نبود. لباس عروسی که به تن کردم، دسته گلی که با بی میلی به دست گرفتم هم خواب نبود. مثل مرده ای متحرک بودم که فقط تن به کار هایی که می خواستن انجام بدم سپرده بودم.

چرا پدر تو این مدت با دیدن چشم های قرمزم از گریه هیچ حرف یا مخالفتی

نکرده بود؟ چرا هم پای اون ها وقتی می دید یاغی میشم تذکر محکم می داد؟ مگه من دختر این مرد نبودم؟!

چطور و چرا راضی شده بود من و به دست آدم هایی بسپاره که قصد جونش و کرده بودند؟ واقعاً من و نمی دید؟ بی قراری و بی اشتها، کابوس های شبانه، جیغ های بنفشی که از ترس می زدم، اون و از خواب غفلت بیدار نمی کرد!

وقتی به خودم اومدم که سر سفره عقد نشسته بودم؛ سفره ای که زن عمو با افتخار می گفت دیزاینرش و از تهران آورده بود، نشسته بودم و والایی که با کت و شلوار و صورت سه تیغ کنارم

نشسته بود.

خاتونی که سمت چپ سفره ی عقد، به بهانه پا درد روی صندلی کنار گوشم نشسته بود. ویدا و یلدا و دو نفر دیگه با توری سفید بالای سرم ایستاده بودند. بین صدا های گنگ که حکم ناقوس مرگ رو برام داشت، عاقد شروع به خوندن کرد. اصلاً حال خوبی نداشتم؛ به دستور خاتون لبخند به لب و قرآن به دست فقط گوش می دادم؛ بدون اینکه کلمه ای از حرف های عاقد رو متوجه باشم!

عاقد هر بار جمله اش تموم می شد.

یکی می گفت: عروس رفته گل بچینه... عروس رفته گلاب بیاره... عروس زیر لفظی می خواد.

تموم شده بود و پای خاتون بود که محکم به پهلویم می خورد، برای جواب دادن بله ای که اصلاً مایل به گفتنش نبودم.

اما چیکار می تونستم بکنم؟ کاری به جز اطاعت کردن از دستم برنمی اومدم. چشم هام و روی هم دیگه گذاشتم و لب هام لرزید. حس می کردم خودم با دست های خودم دارم زندگی و به گند می کشم ولی مگه کاری از دستم برمی اومد؟! حداقل اگه به جای والا کس دیگه ای بود... حتی از صبح به روش هم نگاه نکرده بودم؛ خودم رو هم ندیده بودم. نفس «آه» مانندی کشیدم و با بغض بله رو دادم.

صدای دست و کل کشیدن و نقل ریختن رو سرم، تو این لحظه ها آهنگ مرگ بود. چه خاطره های بدی، بعدها تو ذهنم از این روزها می موند!

بعد از بله ای که والا داد، حالم بدتر خراب شد. اصلاً نفهمیدم چه کسایی اومدن، تبریک گفتن و کادو دادن. فقط مثل ربات توی دست خاتون، تشکر می کردم و لبخندی که از هزار ضجه بدتر بود رو روی لبم می آوردم. آه که چه روزی بود امروز! حتی درک درستی از اتفاق های دور و برم نداشتم و به هیچی توجه نمی کردم؛ انگار که دنیا به آخر رسیده باشه. انگار که یه پرده جلوی چشمم باشه و چیزی به جز بدبختی خودم نبینم.

بعد از رفتن عاقد، با راهنمایی زن عمو همه به عمارت عمو ارسلان رفتن. من موندم و خاتون و پدر؛ والا عکاس و فیلم بردار ها رو هم به عمارت عمو ارسلان فرستاد.

نمی دونم والا چه مرگش بود که هی چشم و ابرو به خاتون می اومد! نمی فهمیدم چه چیزی رو می خواست حالی کنه که خاتون متوجه نمی شد! طوری که والا سر به زیر از پدر اجازه گرفت، تا چند دقیقه تو اتاق من و اون تنها باشیم و این حکم مرگ رو برای من داشت!

من تو دلم خدا خدا می گفتم که پدر یا خاتون جواب رد به والا بدن اما وقتی پدر قبول کرد انگار همه ی عمارت رو سرم خراب شد. حتی چشم های پر از التماس من و هم ندید گرفت!

والا که بلند شد، دست من و هم گرفت و با زور من و از جام که بهش چسبیده بودم کند و به اتاقم رفتیم. تو دلم از خدا می خواستم لااقل به حرمت پدر در اتاق و نبند اما اون پررو تر از این حرف ها بود.

در و که بست دلم هری پایین ریخت! مثل گنجشکی که بی پناه شده باشه، دست و پاهام به لرزه افتاده بودند. برای والا اصلاً این لرزیدن ها مهم نبود؛ چون سریع من و به آغوش کشید و شروع به بوسیدنم کرد. نوازشم می کرد و در گوشم پچ پچ می کرد ولی هیچی برای من مهم نبود!

- آلا... بالاخره مال خودم شدی! چقدر آرزوی این لحظه رو کشیده بودم؛ نمی دونی چقدر التماس پدر و مادرم و خاتون و پدرت کردم تا قبول کردن! دیگه روزهای انتظارم به سر اومده عزیزم؛ بی تابم که زودتر امشب تموم بشه.

داشتم تو بغلش خفه می شدم و اون حرف های قشنگ قشنگ می زد؛ من تو دلم مثل بارون گریه می کردم و اون خوشحال بود! حتی از بودی عطرش هم حالم بهم می خورد!

من از والا به شدت می ترسیدم و نمی دونستم این ترس از کی و چه وقت شروع شده بود. فقط می دونستم این ترس مقصر اصلیش خود والا بود و کارهایی که تو این چند وقت انجام داده بود!

هیچ راه فراری نداشتم؛ فقط سکوت کرده بودم. حتی والا از سکوتم در برابر این همه ابراز احساساتی که خرجم

می کرد هیچ اعتراضی نداشت. من مثل عروسک تو دست هاش به بازی، گرفته شده بودم؛ نمی دونم چقدر تو اتاق بودیم که خاتون والا رو صدا کرد و من مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده باشه از اتاق بیرون پریدم.

خاتون نگاهی به من که می دونستم رنگم مثل گچ پریده و بعد به والا کرد. کت و دامن قشنگی پوشیده بود ولی اصلاً برام مهم نبود.

- عکاس تو باغ منتظر گذاشتین! برین عکساتون و بگیرین.

آخ خاتون کاش نمی داشتی بریم تو اتاق اصلاً! انگار همشون دیگه من رو مطعق به والا می دونستن. منی که... حتی نمی خواستم به بلایی که سرم اومده فکر کنم!

همراه والا مثل برده ای دنبالش کشیده شدم؛ گوشه باغ که بین عمارت عمو و خاتون بود، یه فضای قشنگی با گل های طبیعی و گل های مصنوعی درست کرده بودن. کوزه های سفالی که مثل آبشار ازشون آب بیرون می ریخت واقعاً منظره ی زیبایی بود.

اگه حال و روز درستی داشتم حتماً یه پتو و بالشت می بردم و همون جا تا آخر عمرم می

موندم. اول عکاس عکس های تکی و چند عکس دو نفره از من و والا گرفت؛ از این که تو بغل والا باید صورتم و نزدیک صورتش می بردم،

حالم بهم می خورد. ولی من کی حق اعتراض داشتم که این دومین بارش باشه؟!

بعد از عکاسی نوبت فیلم بردار شد؛ وای... وای که من دیگه داشتم کم می آوردم! ولی والا با لذت و عشق تمام حرکاتی که فیلم بردار می گفت و انجام می داد.

نزدیک به دو ساعت سر پا مونده بودیم؛ دیگه نا نداشتم. حداقل اگه علاقه ای بود راحت تر با این موضوع کنار می اومدم ولی توی این لحظه فقط می خواستم که برم.

بیشتر از اینکه مجبور به اطاعت کردن بودم، ضعف کرده بودم. شاید خدا دلش به حالم سوخته بود که کار فیلم برداری تموم شد.

هنوز نفسم و از اینکه رها شدم بیرون نداده بودم که زن عمو در حالی که دامن لباس بلندش رو توی دست جمع می کرد و آرایش کاملی روی صورتش بود، به سمتمون اومد.

- بیان داخل مردم منتظر هستن.

پوف! یعنی امشب تموم می شد؟ زن عمو با سینی و منقل کوچکی دنبالمون راه افتاد و ماهم جلو قدم برداشتیم. وارد عمارت عمو که شدیم تمام سالن پایین صندلی و میز گذاشته بودن.

باورم نمی شد که زن عمو با این همه افاده و وسواس اجازه داده عمارت و به این شکل دریارن و این همه جمعیت تو خانه اش جا بدن!

البرز و الوند کت و شلوار شبیه والا، پوشیده بودن؛ فقط کروات هاشون فرق داشت. ویدا و یلدا داشتن وسط می رقصیدن؛ از اینکه دخترهای عمو این قدر لباس آزاد پوشیده بودن تعجب کردم.

یعنی عمو اجازه داده بود این لباس ها رو بپوشند؟! پس چرا والا واسه خرید لباس برای من این همه دقت می کرد؟! یقه لباس باز نباشه، کوتاه نباشه، آستین کوتاه نباشه! یعنی غیرتش فقط واسه من بود؛ هه!

حتی زن عمو هم تقریباً لباس بازی تنش بود؛ با آستین های حریر لباسش همه بازوهاش جلوی محرم و نامحرم معلوم بود.

خواننده زنده داشت با صدای بلند می خوند و فکر کنم فقط من بودم که لذتی ازش نمی بردم. وقتی نزدیک جمع رسیدیم، خواننده همه رو وادار کرد که جلوی پای من و والا سر پا بایستند. کاش من عروس نبودم و مثل بقیه یا حداقل همراه دخترهای عمو شادی می کردم.

با راهنمایی زن عمو به جایگاهی که برامون درست کرده بودن رفتیم. یه مبل بزرگ که دور و

برش رو گل پوشونده بود. همین که نشستیم، والا مثل کسی که می ترسه عروسش از دستش فرار کنه، دستم و محکم گرفت. اصلاً به درخواست پسرهای مجلس برای رقص جواب نمی داد.

اگه مجبور نبود که به تبریک دیگران جواب بده، حاضر نبود یک لحظه از من چشم برداره. پاهام رو زیر اون حجم زیاد پف تگون دادم و نفسم رو لرزون به بیرون هدایت کردم.

با دعوت خواننده برای رقص دو نفره، چشم هام گرد شد و سریع سرم و بالا آوردم. این دیگه ته تمام اذیت هایی بود که امروز کشیده بودم! تا بخوام مخالفت خودم و نشون بدم، والا دستم و کشید و همراهش تو جایگاه رقص رفتم. من که رقص بلد نبودم؛ فقط پیر پیر بلد بودم که اینجا و وسط این همه جمعیت کار درستی نبود.

هر چی والا می گفت برقص من نگاهش می کردم؛ جالب بود که اصلاً خسته نمی شد و با اجبار حرفش رو تکرار می کرد. اون قدر از اصرار والا عصبی شدم که ناخودآگاه صدام بالا رفت.

- خب بلد نیستم، چرا نمی فهمی؟!

والا هیچ نگفت و حتی نگاهم هم نکرد؛ فقط به جاش به طرف خواننده رفت. نمی دونم چی گفت، ولی وقتی کنارم اومد با جدیت اخم توهم کشید.

- هر کاری که گفتم رو انجام بده.

بعد دست راستم و گرفت و دست چپش و به کمرم زد وقتی دید مثل چوب خشک نگاهش می کنم، نفسش رو کلافه بیرون داد. نور کمتر شده بود و تقریباً سالن تاریک به نظر می رسید.

- با من تگون بخور.

اما باز بی حرکت ایستادم که والا با غیض دستم و فشار داد و صورتم از دردش توهم رفت.

- آلا جلو مردم کاری نکن فردا خاتون و مامان حسابت و برسند.

باز تهدید! باز وحشت از خاتون که حالا زن عمو هم اضافه شده بود و منی که مجبور شدم هر کاری که والا می گفت رو مثل آدم کوکی تقلید کنم.

موقع شام یه میز گوشه سالن برای ما چیده بودن؛ میزی پر و پیمون ولی من که اصلاً اشتهاایی برای خوردن نداشتم. ولی والا با زور سعی داشت با قاشق های پر، من و وادار به خوردن شام بکنه.

با هر قاشق که به دهنم می داشت اون قدر عزیزم و جونم، قربونت برم می گفت که خنده ام گرفته بود. از اینکه برای والا مهم بود من حتماً باید شام بخورم مثل خر کیف کرده بودم.

من چقدر کمبود داشتم که زبون بازی والا بالاخره به ثمر رسید. لبخندی که تا حالا سعی در

مهارش داشتم روی لبم نشست. لبخندی که برای والا اون قدر ارزش داشت که از پشت میز بلند شد؛ اومد دستم و گرفت و بوسه ای به پشت دستم زد؛ بعد بلند شد و پیشونیم و بوسید.

این کارش توجه خیلی ها رو جلب کرد و همه برای والا دست می زدن؛ جوون ها هم سوت و جیغ می کشیدن. لبم و گاز گرفتم و سرم و با خجالت پایین انداختم که صدای قهقهه والا بلند شد. خدا رو زیر لب شکر کرد و برگشت سر جاش نشست.

با لبخندی که روی لب داشت دستم و از روی میز گرفت.

- آلا تو هم یه قاشق غذا دهنم می ذاری؟

نمی دونم چرا برای اولین بار تو این مدت دلم براش سوخت؛ نمی دونم به خاطر چهره ی ناراحت یا صدای مظلومش بود یا چیز دیگه ای! ولی خب از صبح تا حالا داشت واسه من خودش و می کشت تا یکم اون و تحویل بگیرم.

شاید لبخندی که زده بودم؛ اون و پررو کرده بود که همچنین توقعی از من داشته باشه. چه اشکالی داشت من یه قدم بردارم و به میل اون رفتار کنم؟

بالاخره که باهم ازدواج کرده بودیم! هر چی هم که من اون و نمی خواستم ولی طبق نظر خانواده بهم وصل شده بودیم.

یکم گوشت و برنج تو قاشق جلو بردم؛ دستم هنوز نیمه راه بود که والا امون نداد؛ خم شد روی میز و دستم و به دست گرفت و قاشق و تو دهنش فرو کرد.

با تعجب نگاهش کردم که چشم هاش رو بست و آرام آرام شروع به جویدن کرد. چه با لذت داشت اون و قورت می داد! وقتی کامل غذا رو پایین داد چشم هاش رو باز کرد و با لبخند عمیقی به من خیره شد.

- بعد از مدت ها به آرزوم رسیدم که از دست تو غذا بخورم.

به والله والا یه چیزیش می شد! مگه من کی بودم؟ یا چی تو من دیده بود که والا آرزوی این و داشت که یه گوشه چشمی بهش داشته باشم!

بعد از شام دوباره بزن و بکوب ادامه داشت؛ این بار هم والا دستم و کشید و باهم وسط رفتیم.

زن عمو، عمو، خاتون، البرز، الوند و خواهرهای والا ویدا و یلدا همه دورمون رو گرفتن و می رقصیدن. انگار همه از این ازدواج راضی بودن و فقط من بودم که عزا گرفته بودم!

داشتیم می رقصیدیم که عمو در گوش خاتون حرفی زد که خاتون با لبخندی عمیق به بیرون اشاره کرد. با تعجب نگاهشون می کردم که عمو رفت و چند دقیقه بعد همراه پدر به جمع

خانوادگی که دور من و والا می رقصیدن اومد.

یعنی پدر برای من که عروس شده بودم می رقصید؟! امکان نداشت پدر قبول کنه! البته درست فهمیده بودم چون پدر نرقصید. فقط کنار جمع ایستاد و شروع به دست زدن کرد.

دستم و از دست والا بیرون کشیدم که با تعجب ایستاد و نگاهم کرد؛ بدون توجه به اون، دامن لباسم رو جمع کردم و با قدم های آرام به سمت پدر رفتم. نزدیک که شدم دیدم چشم های پدر قرمز هستن؛ یعنی گریه کرده بود؟!

با قدم های تند تر به طرف پدر رفتم که برای اولین بار پدر دست هاش رو از هم باز کرد و من و به آغوش گرفت.

اون قدر محکم من و به خودش فشار می داد که صدای استخوان های کمرم و شنیدم. چند بار سر و صورتم و بوسید؛ حتی چند تا نفس عمیق از کنار گردنم کشید.

وای وای! یعنی آغوش پدر اینقدر لذت داشت؟! چرا من و از این آغوش امن دور کرده بود؟ دلم می خواست تا ابد تو آغوش پدر می موندم ولی خاتون دو دستش و دور کمرم گذاشت و من و پدر و از هم جدا کرد.

پدر کنار ایستاد و فقط با چشم من و دنبال می کرد. پدرم از اینکه من زن والا شده بودم راضی بود! نمی دونم چرا ولی هر چی که بود حضورش اینجا باعث شده بود که از ته دل بخندم. به خودم قول دادم مطیع پدر باشم، اگر که با مطیع شدنم باز می تونم آغوش پدرم و دوباره تجربه کنم.

همه تا نیمه های شب همه در حال رقصیدن بودن؛ من دیگه از نا افتاده بودم که بالاخره بزن و بکوب تمام شد. همراه عمو و خانواده عمو، خاتون و پدرم راهی عمارتی شدیم که تو این مدت هیچ جوهره نتونسته بودم برم اونجا رو ببینم. نمی دونستم بعد از چیدن چه شکلی شده بود ولی فهمیده بودم که اون جا از این به بعد دیگه مال من و والاست.

در عمارت چراغونی شده بود؛ دور تا دور درب عمارت با گل های طبیعی تزئین شده بودند. همه روبه روی در عمارت ایستادن کسی وارد عمارت نشه.

با تعجب نگاهشون می کردم که والا جلو رفت و دست پدر و بوسید؛ بعد به طرف پدر و مادرش رفت و دست آخر دست خاتون و بوسید. بعد از والا اول عمو سرم و بوسید و بعد زن عمو برای اولین بار صورتم و بوسید.

بعد خواهر و برادرهای والا دوباره تبریک گفتن. آخرسر خاتون بعد از سال ها که کنار هم بودیم من و به آغوش گرفت و صورتم و بوسه بارون کرد.

باورم نمی شد که خاتون من و بوسیده باشه! امشب من چقدر برای همه عزیز شده بودم! یعنی واقعاً از ته ته دلشون من و بوسیده بودن؟! هنوز باورم نمی شد که خاتون و عمو و زنش از این وصلت راضی باشن و برای من و والا آرزوی خوشبختی بکنند... مخصوصاً من!

اما هرچی بود انگاری با این بوسه ها، تبریک گفتن ها و آرزوی خوشبختی تموم که نه ولی مقدار کمی از کمبودهای این سال ها رو رفع کرده بودن.

بالاخره پدر جلو اومد و دست من و والا رو تو دست هم گذاشت؛ نگاهش رو بالا کشید و به صورتم دوخت که لبخندی به روش زدم ولی اون بدون هیچ واکنشی نگاه جدیش رو به سمت والا گردوند.

- آلا همه کس منه تو این دنیا؛ مواظب دخترم باش. دخترمو امانت میدم دستت والا.

انگاری داشت به همه این حرف و می زد؛ چون بلند حرف میزد. والا دستم و محکم گرفت و جلوی پدر دستمو بوسید. بعد دست پدر و گرفت و سرشانه پدر رو بوسید.

- مطمئن باشید عمو آلا رو چشم های من جا داره؛ قول میدم مثل چشم هام مواظبش باشم.

وارد عمارت پدری که شدیم، خاتون و طیبه هم پشت سر ما وارد شدن. حالا من مونده بودم و والایی که من و به آغوش گرفته بود؛ اون قدر یک دفعه ای این کار و انجام داد که دهنم باز مونده بود.

خاتون از کار والا لبخند زنان حرکت کرد و بدون این که نگاهی به ما بکنه، با سر پایین افتاده از کنارمون گذشت.

- من تو اتاق پایین هستم؛ کاری داشتی خبرم کن.

طیبه هم به اتاق بغلی خاتون رفت. همین که هر دو رفتن، والا دست انداخت دور کمرم و مثل گونی پیاز من و انداخت رو کولش که دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا داد نزمن. کسی نبود بهش بگه تو که زورت نمی رسه، بد تر از من لاغر مردنی هستی به زور خودت و می کشی، من و واسه چی بلند می کنی؟!

پله ها رو دونه دونه بالا می رفت که تنم تگون می خورد و حس می کردم همین الان قراره بیفتم زمین؛ والا توجهی نمی کرد و منم از ترس جیغ می زدم.

- وای بذارم زمین؛ من می ترسم والا تو رو خدا، وای خدا!

از پله ها که بالا رفت نصف گوشت نداشتم، آب شد. وارد اتاق شدیم و من و زمین گذاشت که نفسم رو با خیال راحت بیرون دادم و چپ چپی به والا نگاه کردم. چراغ های اتاق خاموش بودن ولی نور شمع هایی که مثل قلب چیده شده بودند اتاق رو یکم روشن کرده بود. گل های

رزی که تا کنار تخت پر پر شده بود و اسم من و والا رو نوشته بودن.

شمع های عروس و داماد هم روشن بودن.

دور میز آرایش هم چراغ های کوچیک سبز و آبی و قرمز دور تا دور آینه رو گرفته بود؛ هنوز محو دکور اتاق بودم که چراغ های اتاق روشن شد.

از دیدن اتاق اون قدر ذوق کرده بودم که والا رو به کل فراموش کرده بودم. نیم نگاهی بهش انداختم که جلو اومد و دست دور کمرم انداخت. بوسه ای روی شونه ام زد و سرش و اون جا نگه داشت.

- باقی دیدنی ها رو بذار واسه فردا. بیا کمک کنم، تور رو از سرت در بیارم.

دلم می خواست بگم نه خودم بلدم ولی واقعا نمی تونستم از بس خسته بودم... یعنی حتی بلد هم نبودم. صندلی رو عقب کشید و من و روی صندلی نشوند و در اون حین حرفش رو هم زد.

- بشین عزیزم.

وقتی راحت نشستم والا با دقت دونه به دونه ی گیره ها رو از تور جدا کرد. بعد موهای بلندم و که آرایشگر با گیره بالا داده بود، با حوصله گیره ها رو بیرون می کشید و بازشون کرد. نیم نگاهی از آینه بهش انداختم که لبخندی روی لبش نشست.

- دیدی عزیزم بالاخره مال خودم شدی؟! امشب خیلی خوشگل شده بودی؛ چشم همه به عروسم بود. دلم می خواست چشم همه اون هایی که نگاهت می کردن از کاسه دربیارم که کسی نتونه نگاه به آلا ی من بندازه. دوست دارم تمام خوشگلیت فقط مال من باشه؛ این و هیچ وقت فراموش نکن عزیز والا!

بعد دست رو موهام کشید و آروم خم شد، بوسه ای روی اون ها زد.

- فقط من باید موهای قشنگت و ببینم؛ خب؟

بعد از رو صندلی بلندم کرد؛ هنوز روبه روی آینه ایستاده بودم و پشتم به والا بود. دست برد و زیپ لباس و پایین کشید و تو همون حال انگشت های دستش روی شونه ی لختم حرکت می کرد.

- دلم نمی خواد پوست مهتابیت و کسی ببینه؛ نه دست هات و و نه پاهات. می شنوی چی میگم؟ فقط و فقط من حق دارم تو رو اینجوری ببینم؛ پس مواظب پوشش خودت باش. کاری به حرف کسی نداشته باش. هر لباسی رو دوست ندارم بپوشی که زیباییت و بیشتر نشون بده... متوجه هستی عزیزم؟

یک دفعه لباس از تنم افتاد و اتفاق های بعدش بیشتر شبیه به یه کابوس تاریک بودن. شبیه به اون کابوسی که فکر می کردم فقط یه خواب بود و وقتی بیدار شدم والا رو پیش خودم دیدم.

محبت و لطافت آخرین چیزهایی بود که می شد از رفتار های والا دید! شاید اگه کمی مهربون تر رفتار می کرد منم می تونستم باهاش کنار بیام ولی من دوازده ساله چطور درک کنم؟!

تا به خودم اومدم زیر پتو با درد به خودم می پیچیدم و خاتون با لیوان شیر عسلش و طیبیه با نگرانی سعی می کردند آرومم کنند.

بین این همه عذاب چشم هام روی هم افتاد و به خواب رفتم تا یادم بره چه بلایی توی بچگی سرم اومده.

صبح که پاشدم موهام از حمام دیشبی که به زور والا رفته بودم خیس بود و کیسه آب گرم دردم و کمتر کرده بود ولی از همه دل گیر بودم. خاتون، والا و کمی بیشتر از پدرم! چطور راضی به این وصلت شده بود؟! مگه من چند سالم بود؟! یعنی ندیده بود دخترش هنوز داره لباس عروسکش و عوض می کنه و می شوره؟!

ندیده بود اون قدر عقلم بچه هست که خودم با خودم خاله بازی می کنم؟! فقط لنگ درازم و دیده بود!

انگاری با اتفاق هایی که بین من و والا افتاده بود چند سال بزرگتر شده بودم. اون قدر خسته از این روزگار بودم که نمی دونم کی با گریه ی بی صدای خودم خوابم برده بود. دیگه حتی این اتاق هم برام جذابیت نداشت.

صدای در اومد که سریع چشم هام و بستم. والا وارد اتاق شده بود! یه لحظه دیدمش؛ ست ورزشی پوشیده بود و موهایش رو هم بالا داده بود. انگار اون هم چشم های بازم رو دیده بود که صداش رو نزدیک به خودم شنیدم.

- بیدار شدی عروسک والا؟!

همین کلمه که از دهن والا بیرون اومد دوباره یاد دیشب افتادم و از خجالت و ترس زیر پتو مخفی شدم. صدای پای والا اومد که داشت نزدیک تخت می شد؛ آروم لبه ی تخت نشست و پتو رو از سرم پایین کشید.

با ترس چشم هام و باز کردم و به صورتش خیره شدم که دیدم با لبخند نگاهم می کنه.

- اگه می تونی بلند شو بریم پایین صبحانه که چه عرض کنم نزدیک نهاره، نهار بخور.

از صداش هم حالم بهم می خورد. با چه رویی داشت با من حرف می زد؟! کار بی رحمانه دیشب و فراموش کرده بود! گریه هام یادش نبود! زجر کشیدنم چی؟!

وقتی دید جواب نمی دهم با لبخند طوری که انگار اتفاقی نیفتاده شروع به حرف زدن کرد.

- آلا بلند شو دیگه! بیا ببین خاتون و طیبه برات چه کاجی درست کردن؛ بوش کل عمارت و برداشته. نمی دونی چقدر خوشمزه شده! بعدش خاله نگار می خواد بیاد یکم آرایش کنه خوشگل بشی؛ چون قراره عصر بیشتر مهمون های شهرستان های دیگه برگردند شهر خودشون. می خوان کادو بدن به عروس و هم خداحافظی کنند.

هنوز جوابشو نداده بودم و بر و بر نگاهش می کردم. آدم چقدر باید پرو باشه که خودش و به بی خیالی بزنه! بی اجازه پتو رو از روی پاهای تا پایین کشید؛ دستمو گرفت و با کشیدنش، به زور از رو تخت بلندم کرد.

- دیگه استراحت بسه عزیزم!

بعد بدون این که به قیافه ی ماتم زده و بی علاقه ی من توجهی داشته باشه به سمت کمد رفت.

- ببینم واسه عروسکم لباس چی بذارم کنار؟

بخدا دیوانه بود این آدم! یه دست کت و شلوار زیتونی و یه شال سبز با رگ های مشکی کنار گذاشت. از اینکه بدون نظر من خودش لباس انتخاب کرده بود بیشتر از دستش ناراحت شدم.

هم خودش و هم مادرش کلا فقط زبونی می گفتن انتخاب کن وگرنه من و که آدم حساب نمی کردن.

هنوز ساکت فقط نگاهش می کردم که برگشت طرفم و با تعجب نگاهم کرد.

- برو یه آب به دست و صورتت بزن زود بیا دیگه؛ یادم هم نرفته که از وقتی اومدم فقط داری نگاهم می کنی. حتی سلام هم نکردی!

اون تو چه فکر بود و من تو چه فکری! بی حرف به طرف دستشویی رفتم. هنوز درد داشتم ولی نه به اندازه دیشب. چرا باید می گفتم درد دارم؟ مگه برای کسی درد کشیدن من مهم بود!

والا هم فقط زبون باز بود وگرنه اونم تو فکر نیاز خودش بود.

از دستشویی که اومدم چشمم به قیافم تو آینه به خودم افتاد. موهای پریشون، صورت زرد و بی روح! از قیافه خودم وحشت کردم.

والا هم هنوز سرش تو کمد بود. نمی دونم دنبال چی می گشت!

جلو آینه ایستادم. برس و برداشتم و موهامو شونه کردم و با کلیپس بالای سرم بستم. بعد بدون گفتن حرفی، منتظر والا لبه ی تخت نشستم.

چون برام سخت بود که تنهایی از اتاق بیرون برم. مخصوصاً دیدن خاتون و طویه که به خاطر اتفاقات دیشب من و تو حالت بدی دیده بودند. می خواستم از خجالت آب بشم و برم توی زمین! والا کارش که تموم شد، به سمتم اومد و پایین پام روی زمین نشست؛ منتظر نگاهش می کردم که دستم و گرفت و بوسه ای پشت دستم زد.

- آلا من نمی دونم بخاطر کار دیشب چی بگم... فقط این که بگم ازت معذرت می خوام.

من نباید دیشب عجله می کردم؛ دست خودم نبود. می دونم اشتباه کردم که فقط به فکر خودم بودم. به جان آلا دیگه مواظب هستم که تو رو اذیت نکنم. سعی می کنم همه چی آروم پیش بره تا تو مشکلی پیدا نکنی. حالا من و می بخشی؟

واقعاً حالا داشت این حرف ها رو می گفت؟ بعد از اون همه درد تازه فهمیده بود باید مرعات حال من و هم می کرد! با حرص دستم و از دستش بیرون آوردم و سعی کردم خودم و عقب بکشم.

- من و چی دیدی والا؟! من از خواهرات هم سنم کمتره اینم یادت رفته بود؟

دستم و که از دستش بیرون آورده بودم دوباره گرفت و صورتش و با التماس توهم برد.

- باشه حق با تو هست؛ من که معذرت خواهی کردم! باور کن از دیشب تا حالا عذاب وجدان دارم. مخصوصاً از وقتی رفتم پایین مامان پشت تلفن چقدر دعوا کرده باهام؛ خاتون هم که دیگه آبرو برام نداشته جلو طویه. خواهش می کنم تو دیگه سرزنشم نکنه آلا؛ خودم متوجه کار اشتباه شدم.

دستشو دور کمر پیچوند و چند بار سر و صورتم و بوسه بارون کرد و هی تند تند می گفت: ببخشید دیگه تکرار نمی کنم.

حالا که فکرشو می کردم دیگه کار از لج بازی گذشته بود و من طبق خواسته بقیه و بخصوص رضایت پدرم زن والا شده بودم. کش دادن این موضع اول از همه برای خودم بد می شد؛ من دنبال یه ذره آرامش بودم. شاید تو این عمارت این آرامش و همراه والا به دست می آوردم. سرم و با سر سنگینی تکون دادم و به پایین خیره شدم.

- باشه والا بخشیدمت. اما قول بده دیگه من و مثل دیشب اذیت نمی کنی.

والا با خوشحالی سری تکون داد و خودش و به من نزدیک تر کرد.

- باشه من که اول هم گفتم دیگه اذیت نمی کنم. حالا هم چشم قول میدم؛ خوبه عزیزم؟

با تایید من با هم از پله ها پایین رفتیم. طویه و خاتون تو آشپزخونه بودن؛ خاتون نشسته بود و

از مهمون های دیشب حرف می زد و طیبیه

طبق معمول موقع کار کردن حرف های خاتون و تایید می کرد.

آروم سلام کردم که هر دو به طرفم برگشتن. واسه اولین بار خاتون جلو پام بلند شد و اومد صورتمو بوسید؛ بعد دستش و پشت کمرم گذاشت و تا کنار میز هدایتم کرد.

- بشین عزیز خاتون. قربونت برم هنوز اذیت هستی؟

با خجالت گفتم: نه بهترم الان.

نمردم و دلسوزی خاتون و هم دیدم! اگه زن والا شدن باعث میشه هم همینطوری باهام رفتار کنند، از بدی هایی که در حقم کردند می گذرم. چه بچه ی ساده ای بودم من! با یکم محبت از طرف خاتون و والا همه سختی ها رو فراموش کرده بودم و از عزیزم گفتن های خاتون قند تو دلم آب می کردم.

خاک تو سر من عقده ای و کمبودی کنن که اون قدر سختی و حرف درشت شنیده بودم که با یه لبخند همه بدی ها رو بخشیده بودم. هر سوالی که خاتون می پرسید به آرومی جواب می دادم. طیبیه بین حرف های خاتون کاسه کاجی رو روی میز گذاشت.

- بفرما آلا خانم؛ همه ی کاجی رو بخورین تا ضعف بدنتون بره.

خاتون هم دنباله حرف طیبیه رو گرفت و گفت: بخور مادر دیشب سخت گذشته بهت؛ با والا هم دعوا کردم چرا رعایت دخترمو نکردی.

هر حرف خاتون باعث می شد من چند قاشق و با شوق بیشتری بخورم. صدای والا هم بلند شد و کنارم روی صندلی نشست.

- طیبیه یه کاسه واسه منم بکش؛ یه جوری آلا داره کاجی می خوره که منم هوس کردم.

والا بدون خجالت سرشو کنار صورتم آورد و یه بوس محکم از لپم برد. از اینکه والا جلو خاتون بوسیده بودتم خجالت کشیدم ولی خاتون از کار والا به خنده افتاد.

- والا نبینم دخترمو اذیت کنی با این آتیش تندی که داری!

والا هر دو دستش و رو چشم هاش گذاشت.

- آلا روی تخم چشمان هام جا داره خاتون؛ شما که از خیلی وقت پیش از تب عشق نوه تون به آلا خبر دارین؛ می دونید چه به روزم آورده!

با تعجب نگاهم رو بینشون چرخوندم؛ یعنی خاتون می دونست که والا من و از قبل می خواد؟!

واسه همین بود که هر وقت والا به عمارت می اومد اجازه نداشت در اتاق و ببندد!

خاتون یکم قربان صدقه والا رفت و دستش و روی شونه اش گذاشت.

- پس چی! اگه حواسم و نمی دادم به تو می خواستی چه کار ها که نکنی! حالا هم برو خدات و شکر کن که من به خواسته دلت رسوندمت و نرگس و اردلان و راضی کردم که تو این سن به ازدواج شما رضایت بدن.

والا با خنده به پشتی صندلی تکیه داد و ابرو هاش رو بالا انداخت.

- من و دست کم گرفتی خاتون؟! از قدیم گفتن خواستن توانستن است.

خاتون با خنده گفت: خوبه خوبه! اگه کمک من نبود عمرا اردلان راضی می شد تو این سن آلا رو شوهر بده.

نمی دونم چرا با حرف خاتون قاشق تو دستم خشک شد و با بهت بهشون خیره شدم. نکته اتفاق اون روز که دو مرد مزاحم من شدن نقشه والا و خاتون باشه؟! یاد کتک هایی که خورده بودم و اینکه دو هفته روی تخت افتاده بودم، افتادم! آه لعنت به همتون! حرف زدنشون هم مثل آدم نبود؛ من فکر می کردم عمو ارسلان با خاتون دست به یکی کردن ولی الان متوجه شدم که والا و خاتون این نقشه رو کشیده بودن.

خاتون به خاطر دل والا حاضر شده بود چه به روز من بیاره و پدرم چقدر ساده دل بود که متوجه حيله ی این دو نفر نشده بود!

قاشق و تو کاسه گذاشتم؛ دیگه حالم از اون کاجی خوشمزه بهم می خورد. از جام بلند شدم؛ دیگه تحمل این جا موند و حرف این دو نفر رو گوش دادن صبر ایوب می خواست که من دیگه نداشتم.

دو قدم که از میز دور شدم که هر دو با تعجب نگاهم کردن؛ اگه حرفی نمی زدم به خودم ظلم می کردم! با صدایی که می لرزید سرم و ناباور تکون دادم.

- اون مزاحم ها کار شما بود؟! اگه بود پس کتک هایی که زدی واسه چی بود؟ واسه راضی کردن پدر؟!

نگاهم و از صورت پر از بهت خاتون کنار کشیدم و بعد به طرف والا برگشتم و اولین اشکم چکید.

- به چه قیمتی والا؟ این دوست داشتن تو می دونی چه روزگاری به سر من آورد؟ می دونی چقدر زجر کشیدم؟ چطوری راضی شدی؟ اونم این که دو هفته درد بکشم! چطوری والا؟ من و از پشت میز مدرسه کشیدی بیرون نشوندی سر سفره عقد؟ این دوست داشتن تو بود؟

از آشپزخونه بیرون زدم؛ دوباره به حال خودم و اون روزها و درد دیشب زار زدم و با گریه از پله ها بالا رفتم.

با حال بدی رفتم تو اتاق مهمان و رو تخت خوابیدم و حق گریه کردم. صدای والا اومد که داشت صدام می کرد ولی من جواب ندادم. احساس می کردم که تا یک مشت جانی یه عمر زندگی می کردم؛ حتی دوست داشتنشون هم مثل آدم نبود!

بالاخره پیدام کرد؛ این و از در اتاقی که باز شد متوجه شدم. پنجره ای توی اتاق نبود و به خاطر همین تاریک بود؛ چراغ اتاق و روشن کرد و صدای پر از تعجبش توی گوشم پیچید.

- آلا چرا اومدی اینجا گریه می کنی؟!

جوابی ندادم که دوباره به حرف اومد و تو همون حین بهم نزدیک شد.

- من که گفتم ببخشید! معذرت خواستم از تو! خدا لعنت کنه خاتون و حرف زدنش رو؛ ببین چه آشی برام پخته! عزیزم به خدا به پیر به پیغمبر من خبر نداشتم خاتون چه نقشه ای برات کشیده. فقط بهش گفتم دیگه نمی تونم عشق آلا رو از همه مخفی کنم؛ یه کاری واسم بکن همین. به ولله! حتی وقتی فهمیدم از خودم هم بدم اومد؛ با خاتون هم دعوا کردم که این چه بلاییه سر آلا آوردی. خودت که دیدی تو این مدت هم خجالت کشیدم پیام بهت سر بزنم؛ فقط از طیبیه سراغت و گرفتم. آخراش هم خواستم پیام طیبیه گفت عمو شب تا صبح تو سالن راه میره؛ همش بیداره. ترسیدم میام عمو باهام دعوا کنه... واسه مدرسه هم به جان خودت که اندازه دنیا برام عزیزی دانشگاه که قبول شدم هر جا بود باهم می ریم اونجا شبانه ثبت نامت می کنم که هر دو تامون باهم درس بخونیم. قول میدم بهت! خوبه آلا جان؟

اسم درس و مدرسه که اومد با حق حق روی تخت نشستم و بالشت رو به سمتی پرت کردم.

- دروغ میگی؛ داری گولم می زنی.

والا خودش و جلو کشید و با مهربونی سعی کرد اشک هام و پس بزنه.

- به خدا دروغ نمی گم؛ اصلاً به جان خودت و خودم، بیا دست مردونه بهت میدم. نامردم اگه زیر حرفم بزنم؛ اصلاً خدا من و بکشه. دیگه قبول می کنی؟

خودم دستم و بالا آوردم و آروم روی گونه هام کشیدم؛ اندازه ی سر سوزن آروم شده بودم!

- من که راضی نیستم تو چیزیت بشه والا فقط رو حرفی که زدی بمون.

والا با لبخند من و به آغوش کشید و چند بار روی سرم و بوسه زد.

- قول میدم عزیزم؛ من غلط بکنم دیگه بخوام اشک عروسکم و دریارم.

فکر کنم دوباره خام حرف های والا شدم وگرنه کو تا والا دانشگاه قبول بشه! بعد والا با شوخی، بغلم کرد و وادارم کرد صورتمو بشورم. تازه این بار اجازه داد خودم لباس انتخاب کنم.

خاله نگار اومد و یه آرایش ملایم رو صورت انجام داد؛ اون قدر مهربون و خوش خنده و با محبت بود که همه اتفاقات صبح و دیشب فراموشم شد.

تو جمع فامیل پدر خودم و والا، روی یه مبل تکی نشسته بودم و یه میز بزرگ جلوم گذاشته بودن. اول عمو و زن عمو سند یه خونه تو تبریز که به نام خودم بود هدیه دادن.

پدرم یه جعبه منبت کاری شده قشنگ که همه طلاهای مادرم توش بود رو بهم هدیه داد؛ فکر کنم با ارزش ترین چیزی که کادو گرفتم همون بود!

خاتون هم به رسم خانوادگی یه بازوبند و کمربند و سینه ریز بزرگ بهم داد و قول گرفت که این ها رو نسل به نسل تو خانواده فرهمند دست به دست می شن و من باید در آینده این ها رو تحویل عروس و دامادی بدم که هر دو از خانواده فرهمند باشن. مثل من و والا که ازدواج کردیم! هیچ وقت هم دلیل این رو نفهمیدم!

خانواده عمو اون قدر طلا و سکه داده بودن که جعبه به اون بزرگی پر شده بود. فامیل های دور هم پول زیادی داده بودن که اون ها هم چشمگیر بود؛ مخصوصاً واسه منی که یک جا این همه پول تو یه کارتون بزرگ که خاله نگار تزئینش کرده بود، ندیده بودم.

بعد از کادو دادن ها دوبار فامیل های نزدیک والا و خواهرها و برادرهای والا رقصیدن؛ بعد از شام هم هر کس آماده رفتن شد. به جز اقوام زن عمو نرگس که به عمارت عمو رفتن.

زن عمو گفت تمام طلا هایی که کادو گرفتم و طلاهایی که خاتون داده رو به برادرش که فعلاً اینجا هستن میدم که تمام فاکتور ها به اسمم بخورن.

عمارت که خالی شد خاتون هم از روی صندلیش بلند شد و رو به جمع کرد.

- از این به بعد طیبه تو عمارت پیش آلا می مونه.

من که از خدام بود طیبه پیشم باشه؛ چون از کوچیکی طیبه بود که همیشه کنارم بود. بعد از رفتن مهمون ها طیبه مشغول جمع کردن سالن شد. والا هم دستم و گرفت و با خستگی به اتاق رفتیم.

همین که داخل شدیم با دست خودم و باد زدم و به سمت تخت رفتم.

- وای والا چقدر کادو گیرمون اومد.

والا با خنده کراواتش رو باز کرد و به سمت آینه رفت.

- همه مال خودت هستن؛ من و شریک کادو هات نکن عزیزم.

چشم هام گرد شد و روی تخت نشستم.

- والا یعنی خونه که عمو و زن عمو هم دادن واسه منه؟

والا از آینه نگاهم کرد و بعد آرام به سمتم اومد؛ کنارم روی تخت نشست و دست دور شونه هام انداخت.

- آره خوشگلم! حتی پول ها هم مال خودت.

این همه طلا و پول واقعاً زیاد بود! داشتم فکر می کردم که با پول ها چی ها میشه بخرم که والا آرام با انگشتش به بینیم زد و خنده ای کرد.

- به نظرم پول ها رو بذار تو کمد هر موقع خواستی ازشون استفاده کن؛ بانک بذاری باید واسه چند تومن پول بری بانک. چه کاریه خب؟ تو خونه باشن واسه خودت راحت تر.

تو یه هفته که از ازدواج من والا گذشته بود کم کم از اینکه بهم محبت می کرد و مثل پروانه دورم می چرخید و مهربونی هایی که جلو همه بهم می کرد داشت ازش خوشم می اومد؛ دلم دیگه به والا خوش بود. از اینکه یکی بود که پشت و پناهم شده بود.

اینکه دیگه نه خاتون و نه زن عمو و نه هیچ کس دیگه اجازه نداشت به من بی احترامی بکنه! حتی خاتون که بعد از اون حرف ها از دستش عصبانی بودم و باهاش همکلام نمی شدم؛ این رفتار من براش گرون تموم شده بود. خاتون از نقطه ضعف من استفاده می کرد و بهم تیکه می انداخت و کتک ها و رفتارهایش و گوش زد می کرد ولی والا چند بار به خاتون تذکر داده بود.

ولی خب خاتون لجبازتر از این حرف ها بود که کوتاه بیاد و این والا بود که با فریاد و هوار باعث شد که دیگه خاتون

دست از سرم برداره.

همین کارهای والا باعث شده بود که بفهمم کسی جز والا توی این فامیل نمی تونه از من حمایت کنه و دوستم داشته باشه.

اون یک هفته کنار والا خاطره های قشنگی برام ساخته بود. اینکه مثل بچه ها با من عروسک بازی می کرد؛ خنده دار تر اینکه خاله بازی می کرد و آخر سر دکتر بازی می کردیم.

وقتی والا من و به آغوش می کشید، اون قدر من فدات بشم، ای جان والا، تو قلب من هستی می گفت که من حاضر

- بودم تمام دردهای دنیا رو روی دوشم بکشم ولی والا از این حرف های قشنگ تو گوشم بخونه.
- دیشب عمو به والا زنگ زد؛ ازش خواست که صبح باهاش به کارخونه بره. صبح بعد از صبحانه والا لباس پوشید و با بوسه ای پر سر و صدا و چند بار بغل کردن بالاخره دل کند و رفت.
- طیبه میز و جمع کرد و ظرف های کثیف رو توی سینک گذاشت.
- خاتون زنگ زده و گفته برم عمارت انگاری کارم داره.
- من که هنوز پشت میز نشسته بودم با تعجب و چشم های گرد شده بهش خیره شدم.
- چه کاری باهات داره طیبه؟
- طیبه شونه هاش رو بالا انداخت و شروع به شستن چند تیکه ظرف صبحونه کرد.
- خانم فکر کنم برای دعوتی شما و ارسالن خان برای شام می خوان کمک کنم.
- بیکار بودم و حالا که کسی نبود دلم می خواست کمی از گذشته بیرسم؛ چیزی که این روز ها خیلی فکرم و درگیر خودش کرده و دوست داشتم بیشتر درباره اش بدونم.
- میگم حالا یکم بمون بعداً میری... طیبه بیا بشین می خوام باهات حرف بزنم.
- طیبه سرش رو به طرفم چرخوند و سریع شیر آب رو بست؛ در حالی که دست هاش رو خشک می کرد به سمتم اومد و صندلی کنارم رو کشید.
- خیر باشه خانم.
- هنوز پشتی صندلی توی دستش بود و نگاهم می کرد که با کلافگی به صندلی اشاره کردم.
- خیره طیبه بشین دیگه.
- طیبه که نشست نفسم رو آرام بیرون دادم و با جدیت به صورتش خیره شدم.
- طیبه میگم مادر کی بود؟ چرا هیچ کس دربارهش حرف نمی زنه؟ حتی خانواده مادری هم سراغی از من نمی گیرن؟
- طیبه یکم جا به جا شد و مکث کرد؛ اون قدر طولانی که «هوم» آرومی گفتم و همین باعث شده که با ترس سری تکون بده.
- آلا خانم اگه حرف بزنم خاتون و پدرت و ارسالن خان دعوا می کنند.
- حالا که فهمیده بودم چیزی می دونه هیچ جوهره نمی خواستم کوتاه بیام.

- من که به کسی حرف نمی زنم به خدا؛ بگو حقمه بدونم دیگه.

طیبه با تردید نگاهم کرد و بعد کلافه نفسش رو بیرون داد.

- قول بدین خانم از من نشنیده بگیرید.

با خوشحالی یکم توی جام پریدم و صاف نشستم.

- چشم.

بعد دستم و جلو دهنم گرفتم و مثل زیب دهنم و بستم.

- قول می دم... بگو دیگه.

صورت طیبه ناراحت شد و با ناراحتی به یه سمت نگاه کرد.

- الهام خانم تک دختر بودن؛ پدر الهام و پدر بزرگ شما رفیق قدیمی بودن. این دوستی مربوط به این دو رفیق تنها نبود و از خیلی دور تر خانواده ها دوست های قدیمی بودن. خلاصه بگم که پدر بزرگ شما و پدر الهام خانم باهم بزرگ شدن و حتی باهم اداره ی کارخونه های پدر های خودشون به عهده گرفتن.

چشم هام گرد شد و با عجولی بین حرف هاشون پریدم.

- یعنی خان یه کارخونه داشت؟

طیبه آروم سری تکون داد.

- آره همین کارخونه که ارسالن خان داره اداره اش می کنه. کارخونه الهام خانم هم دست پدرت بود که الهام خانم

بعد از مرگ پدر و مادرش که تو تصادف مرده بودن کارخونه رو به پدرت سپرد.

بغض گلوم و گرفت و با چونه لرزون سر تکون دادم.

- مادرم چه بیماری داشت؟

طیبه با مهربونی دستش رو روی زانوم گذاشت و فشار داد.

- والا نمی دونم بیچاره حالش خوب بود؛ شب خوابید صبح دیگه بلند نشد. یادمه اردلان خان هم نبودن؛ منم که اون موقع پسرم تصادف کرده بود نمی تونستم پیش الهام خانم باشم.

با ناراحتی دستی به پیشونیم کشیدم؛ مامان بیچاره ام!

- یعنی مریض هم نبود؟

طیبه شونه هاش رو بالا انداخت و متفکر به سمتی خیره شد؛ انگار داشت درباره ی گذشته فکر می کرد.

- نه والا حالش خوب بود؛ من تا دیر وقت پیشش بودم مشکلی نداشت خدایامرز.

سرم و تند تند تگون دادم.

- خب بعدش چی شد؟

طیبه نفس «آه» مانندی کشید و دستش رو روی پام تگون داد.

- هیچی! دکتر درمانگاه اومد مرگش و زد سخته قلبی؛ یعنی تو خواب مرده بود.

صورتتم با بیچارگی توهم رفت و سرم و به تو طرف تگون دادم.

- خب مگه میشه بدون هیچ مشکلی یک دفعه سخته کنه مامانم؟

طیبه لب هاش رو جمع کرد و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت.

- چی بگم آلا خانم؛ منم همیشه همین و از خودم می پرسم. حتی چند بار به خاتون هم گفتم؛ خاتون خیلی ناراحت

بود. اونم می گفت چی بگم منم خودم هنوز باورم نمی شه. ولی خدایامرز تقدیرش این مقدار بوده.

چند دقیقه سکوت بینمون حاکم شد و بعد دوباره سوال هام دونه به دونه توی سر ردیف شدند.

- طیبه بابا که بیمار چطوری خان کارخونه رو ادارش و به عهده گرفته بود؟

طیبه از سوالم جا خورد و دوباره شونه بالا انداخت؛ حتی سرش رو هم به سمت دیگه ای چرخوند.

- اون موقع ها که به این شدت بیمار نبودن اردلان خان؛ یه وکالت به خان داد که بعد فوت خان ارسلان خان ادارش می کنه ولی هر کاری کرد اردلان خان وکالت نداد چون دیدن که چند ساله اصلاً حال خوبی نداره.

چشم هام به شدت گرد شدند.

- یعنی عمو همین طوری داره اونجا رو اداره می کنه؟

لبخندی از تعجب من روی لب های طیبیه نشست.

- آره دیگه بیچاره مجبوره وقتی که باید با زن و بچه هاش بگذرونه بمونه کارخونه اردلان خان.
نفس راحتی کشیدم.

- دست عمو درد نکنه...

یه لحظه اومدم نوک زبونم که بگم بابا کارخونه رو به نام من زده ولی سکوت کردم و زبونم و گاز گرفتم. یادم اومد که پدر گفته بود به کسی حرفی از کارهای اون روز که رفتیم محضر نزنم.
یه نفس آسوده کشیدم؛ واسه اینکه طیبیه شک نکنه دوباره سوال هام و شروع کردم.

- یعنی من خاله و دایی ندارم؟

طیبیه حوله ای که توی دستش بود و روی میز انداخت.

- نه آلا خانم گفتم که الهام خانم تک بچه بودن؛ وای من برم آلا خانم الان صدا خاتون در میاد.

لب هام و یک طرف صورتم جمع کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

- باشه برو به سلامت.

طیبیه که رفت یه بیست دقیقه بعد در عمارت زده شد. با تعجب از جا بلند شدم و آروم به سمت در رفتم. در و که باز کردم پدر بود. با تعجب سلام کرد که نگاهش رو توی خونه چرخوند.

- والا نیست؟

سر بالا انداختم و از جلوی در کنار رفتم.

- نه رفته کارخونه پیش عمو.

پدر وارد سالن شد و بعد با اخم به سمتم چرخید.

- کادو های عروسی رو چیکار کردی؟

با تعجب به اخم های پدر نگاه کردم و با دست به اتاق اشاره زدم.

- همه تو چمدون توی کمد هستن.

ابروهایش رو بالا داد و بعد نگاهش رو دوباره توی اتاق چرخوند؛ انگار که می خواست مطمئن بشه کسی نیست.

- نرگس طلا هارو برات فرستاد؟

سری تگون دادم و دست هام و جلوی تنم به هم قفل کردم.

- آره با فاکتور فرستاد.

سری با رضایت تگون داد و دستش رو توی هوا جنبوند.

- برو تمام کادو ها رو بیار اتاق مهمان.

ترسیدم بپرسم واسه چی فقط گفتم: چشم.

باهم به طبقه بالا رفتیم؛ من به اتاق خواب رفتم و پدر به اتاق مهمان. با زحمت چمدون و از کمد بیرون آوردم و کشون کشون به اتاق مهمان بردم.

- بفرمایید اینم چمدون پدر.

سرم و که بلند کردم دیدم پدر تمام پتو و متکاها رو از کمد ریخته بیرون و کف کمد گود گوده! پدر بدون توجه به چشم های گرد شده ام جلو اومد و چمدون و باز کرد. همه طلاها و پول ها رو بیرون گذاشت و بعد رو کرد سمت من.

- برو یه مشمای بزرگ بیار... زود بیای.

«چشمی» گفتم و بدو رفتم تو آشپزخونه هر چی گشتم مشما نبود؛ مجبوری پلاستیک زباله بزرگی برداشتم و به طبقه بالا رفتم. رفتم توی اتاق و کیسه رو به سمتش گرفتم.

- ببخشید همین و دیدم.

پدر سری تگون داد و دستش و به سمتم گرفت.

- بهتر، همین خوبه.

بعد همه طلاها رو تو پلاستیک گذاشت پول ها رو هم روی طلاها ریخت و همه رو کف کمد که گود بود گذاشت. از جلوی کمد کنار رفت و به داخل کمد اشاره کرد.

- بیا یه بار در کفی کمد و باز و بسته کن که یاد بگیری.

منم یه بار کفی کمد و باز بسته کردم؛ بعد پدر چند دفتر جلد آبی رو که اون روز تو محضر امضا کرده بودم و هم رو پول ها و طلاها گذاشت. کارش که تموم شد با جدیت به سمتم برگشت و انگشت اشاره اش رو به سمت من گرفت.

- آلا به هیچ کس نمی گی که این ها رو اینجا گذاشتیم؛ می فهمی؟ حتی به والا! اگه والا پرسید

بگو دادی دست من؛ متوجه شدی آلا؟

با مظلومیت سرم و بالا پایین کردم و کناری وایسادم.

- بله چشم.

سری تگون داد و لبخند محوی زد که انگار برام قوت قلب شد.

- خوبه بیا کمک کن دوباره پتو و متکا ها رو بچینیم سر جاشون.

با کمک پدر کمد و مثل روز اول چیدیم؛ پدر از اتاق بیرون رفت و هم زمان گفت: چمدون و هم اینجا نذار؛ ببر بذار سرجاش.

آروم پشت سرش راه افتادم؛ بی اختیار از این که داشت می رفت لب هام آویزون شده بود.

- چشم؛ حالا یه چایی و میوه ای بخورین تا اینجا اومدین بعد می برم می ذارم سرجاش.

پدر سر بالا انداخت و دستش و تو هوا تگون داد.

- نه لازم نیست. می خوام برم تا کسی متوجه نشده. یادت نره چی گفتم آلا؟

دوباره سر تگون دادم و این بار من با لبخند نگاهش کردم تا مطمئن بشه.

- چشم یادم می مونه.

بعد سری تگون و جلوی در عمارت ایستاد.

- تو برو؛ نمی خواد بیای دنبالم.

پدر رفت و منم زود کاری و که گفته بود و انجام دادم ولی فکرم همه اش مشغول کارهای پدر شده بود!

اون قدر به خاطر رفتارهای پدر گیج می زدم که اصلاً نفهمیدم کی والا اومد. فقط بهش سلام دادم و میز و چیدم و منتظر موندم بیاد نهار بخوریم. والا دست و صورت شسته روی صندلی نشست و با صورتی که توهم بود اشاره ای به طرف غذام که روی گاز بود، کرد.

- واسه منم غذا بکش؛ کارخونه نهار نخوردم.

با ناراحتی نگاهم رو بین قابلمه و صورت والا چرخوندم.

- خب می گفتی نهار میای به طبیه می گفتم غذای دیگه ای درست کنه.

والا دستی به پیشونیش کشید و سر تگون داد؛ به صورتم نگاه نمی کرد!

- مگه چی درست کرده؟

شونه ای بالا انداختم و از پشت میز بلند شدم.

- خودم برنج کته درست کردم؛ فکر نمی کردم بیای.

چیزی نگفت؛ منم یکم ترشی بیجار و ماست روی میز گذاشتم؛ یکم واسه خودم برنج کته کشیدم و بیشترش و واسه والا گذاشتم. من از دیدن پدر گیج می زدم ولی والا چه مشکلی داشت که تو خودش بود؟ غذاش و روی میز گذاشتم که یکی دو قاشق که خورد و بعد یک دفعه با غیض بشقاب و رو میز به طرفم هل داد.

- این چیه درست کردی؟

بعد بدون این که منتظر واکنش من باشه، بلند شد و رفت! این چرا اینطوری کرد؟! مگه من بهش نگفتم، نگفتی نهار میای وگرنه که یه چیزی به طپیه می گفتم درست کنه؟! اولین بار بود بعد از ازدواجمون والا این طوری رفتار می کرد.

بی خیال شونه ای بالا انداختم؛ اول بشقاب خودم و خالی کردم و بعد غذای والا رو هم خوردم. داشتم میز و جمع می کردم که والا اومد دم در آشپزخونه ایستاد؛ با تعجب سر چرخوندم و نگاهش کردم که با همون اخم های درهمش سری تگون داد.

- من خسته ام، میرم یکم بخوابم.

با تعجب بشقاب رو روی میز گذاشتم و نگاهی به ساعت کردم.

- میگم والا مگه شب خونه ی خاتون شام دعوت نیستیم؟

والا با اخم شونه ای بالا انداخت و دست هاش و دو طرف بدن باز کرد.

- چه می دونم! این ها هم مهمون بازیشون گرفته؛ بذار بخوابم بیدار که شدم می ریم. راستی واسه فردا وسیله هات و جمع کن؛ اگه تونستی وسایل من و هم جمع کن. می خوام چند وقتی بریم تبریز.

وقتی دید گیج نگاهش می کنم باز شونه بالا انداخت؛ رفتار هاش عصبی بود!

- دعوتی گرفتن؛ چه می دونم پاگشا انگاری.

نفسم رو به بیرون فوت کردم و کمرم و به کانتر تکیه دادم.

- مگه قراره چند روز بمونیم؟

والا شونه ی راستش رو به در آشپزخونه تکیه داد و با اون کلافگی که از وقتی اومد توی صورتش بود دستی به پیشونیش کشید.

- فامیل ها زیادن؛ احتمالاً یه دوهفته ای هستیم اونجا.

سری تگون دادم و به قصد بیرون رفتن از مطبخ به سمت در حرکت کردم.

- تو که می خوای بری بخوابی من پیام تو اتاق چمدون بیندم، بی خواب نمیشی؟

والا «پوفی» کشید و همون طور که پشتش رو به من می کرد دستی روی هوا تگون داد.

- باشه من میرم اتاق مهمان.

پشتش و کرد و رفت. همین حرفش باعث شد یاد صبح بیفتم و دست و پای من بلرزه؛ خداروشکر که دست پاچه شدن من و ندید. رو صندلی نزدیک به در ولو شدم. اون قدر فشار روم زیاد شده بود که دو دستی تو سر خودم زدم؛ از استرس داشتم ناخن هامو می خوردم. نکته بفهمه؟! حالا چکار کنم؟ نمی دونم چقدر تو اون حالت بودم و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید؛ فقط منتظر بودم یکم وقت بگذره تا برم بالا به اتاق مهمان یه نگاه بندازم ببینم والا به چیزی شک نکرده!

آروم از پله ها رفتم بالا و همش با خودم خود خوری می کردم؛ حتماً خوابیده دیگه! وای اگه هنوز بیدار باشه و من و ببینه چی بگم؟! بگم اومدم اینجا واسه چی؟!

پشت در اتاق که رسیدم هزار تا صلوات فرستاده بودم؛ با ترس و خیلی آروم در اتاق و باز کردم و وارد اتاق شدم؛ والا خواب بود! «پوف»! من چه خنگ بودم؛ واسه چی خودمو داشتم خفه می کردم؟!

اون به قول خاتون داشت خواب هفت پادشاه می دید و من پایین داشتم خودمو می کشتم. با خیال راحت در رو بستم و به اتاق خواب رفتم؛ مونده بودم چی باید جمع کنم! من که بلد نبودم! دو سه باری هم که رفته بودم تبریز فریده یا طویه وسایلمو جمع کرده بودن.

چمدون بزرگ رو از کمد پایین آوردم که یادم اومد کادوها تو این بودن! که در اصل من دادم دست پدر و همه فکر می کنند که هنوز همون جاست. به جاش چمدون کوچیکه رو برداشتم و بزرگه رو سرجاش گذاشتم. حالا اونجا لباسی کم بود والا برام می خره.

خوب فکر کردم که تو این چند بار فریده چی ها برام می داشت. اول حوله و چند دست لباس تو خونه ای گذاشتم. بعد از لباس هایی که زن عمو واسه مهمونی ها تاکید کرده بود بعداً احتیاجم میشه برداشتم؛ لباس زیر هم گذاشتم. بعدش مسواک و لیف هم گذاشتم. وای که چه کار سختی بود چمدون بستن!

دیگه جا واسه لباس های والا نبود؛ خب من وسیله های خودمو به زور جمع کرده بودم. اونم خودش جمع کنه به من چه اصلاً!

یه دوش گرفتم و منتظر والا موندم که بیدار بشه. تو این بین رفتم پایین واسه والا عسرونه آماده کردم. آقا عادت داشت حتماً عصر یه چیزی بخوره؛ اگه بیرون بود آب میوه و کیک می خورد، اگه خونه بود باید حتماً براش میز چیده میشد تا آقا عسرونه بخوره. نمی دونم این همه غذا می خورد چرا چاق نمی شد! همه چیز و آماده کرده بودم و دیگه حوصله ام داشت سر می رفت؛ چرا بیدار نمیشه؟

رفتم بالا در رو باز کردم؛ در کمال تعجب والا طاق باز رو تخت خوابیده بود. با صدای در سرشو به طرف در برگردوند که چشم هام و براش تو حدقه چروندم.

- ا بیداری! چرا نمیای پایین؟

والا دست هاش رو روی صورتش گذاشت و چشم هاش و مالید.

- تازه بیدار شدم یه دوش میگیرم میام حالا.

سری تگون دادم و دستم و از روی دستگیره برداشتم.

- باشه زود بیا.

در باز گذاشتم و خواستم برم که والا به طرفم خیز برداشت؛ من از ترس جیغ کشیدم که والا با بهت ایستاد و انگشت اشاره اش رو روی بینی گذاشت.

- چته دیوونه؟ با این صدا من و ترسوندی دختر!

اخم کردم و با حرص دست روی سینه ام که تند تند بالا و پایین می شد گذاشتم.

- چرا اینطوری پریدی؟ خب ترسیدم.

لبخند شیطانی روی لب های والا نشست و دستش و دور گردنم حلقه کرد.

- کی رفتی حمام تو عروسک؟

پوفی کشیدم و سعی کردم دستش و از دور گردنم باز کنم؛ این دیگه نوبر بود!

- تازه رفتم...

دستم و گرفت و به سمت در اتاقمون کشید؛ اون قدر زور داشت که حتی دستم یه ذره هم توی دستش تگون نمی خورد!

- بیا دوباره باهم بریم.

این بار با قدرت بیشتری تقلا کردم تا دست از سرم برداره.

- وای... نه دیر میشه خاتون دعوا می کنه.

ایستاد و با اخم به سمتم برگشت که زهره ام ترکید؛ به رفتارهای خاتون نسبت به من حساس شده بود.

- بی خود کرده خاتون! من هر موقع وقت رفتن شد حاضر می شم.

به زور من و دوباره با خودش حموم برد؛ آه چه کاریه آخه؟! بالاخره آقا بعد از عشق و حال آماده شد. تازه می خواست عسرونه هم بخوره! با کلافگی دم در اتاق ایستادم و همون طوری که دست هام و به کمر زده بودم سری براش تکون دادم.

- میگم ساعت هشت شد؛ دیگه نمی خواد چیزی بخوری، بریم دیگه!

دوباره بغلم کرد و با سر و صدا چند بار روی گونه ام رو بوسید.

- من سیر سیرم.

می خواست یه چیز دیگه بگه که یه لحظه نگاهش به چیزی که پوشیده بودم افتاد؛ یه بار نگاهش و از بالا تا پایین چرخوند و اخم هاش به شدت توهم رفت.

- این چیه پوشیدی؟! مگه می خوایم بریم کنار دریا که لباس ساحلی پوشیدی؟

با تعجب یه نگاهی به خودم انداختم؛ لباسم بلند و به نظر خودم خوب بود! با حرص اخم هام و توهم بردم و نگاهش کردم.

- چشمه لباسم؟

بازوم و گرفت و به سمت اتاق هلم داد؛ یه جوری یک دفعه حالتش عوض می شد که گاهی شک می کردم آدم سالمیه یا نه!

- برو لباست و عوض کن. امشب البرز و الوند هم هستن. دوست ندارم جلو اون ها این تنت باشه. یه تیشرت بلند با شلوار بپوش.

با لچ دست هام و توی سینه جمع کردم و محکم بهش خیره شدم؛ نمی خواستم کوتاه بیام!

- لباسم خوبه که!

والا چشم هاش و بست و چند تا نفس عمیق کشید؛ انگار که بخواد به خودش مصلت بشه.

- آلا چرا لج می کنی؟! این لباس واسه تو خونه ست نه واسه مهمونی.

سر بالا انداختم و یه قدم عقب رفتم.

- الان هم تو خونه ایم که به قول خودت خونه خاتون می خوایم بریم.

والا دستم و گرفت و دوباره من و به جلو هل داد.

- باهام کش نده؛ من امروز اعصاب ندارم.

با هم وارد سالن بزرگ عمارت شدیم؛ همه اومده بودن و مشخص بود که چشمشون به راه ما بود. سلام که کردیم همه بلند شدن جلوی من و والا شروع به دست زدن کردن.

اون ها چه دل خوشی داشتن! یک هفته از ازدواج من و والا گذشته بود، هنوز تو رقصیدن مونده بودن؛ هر چند تو این یک هفته من فقط زن عمو رو یک بار دیده بودم ولی بقیه رو اصلاً ندیده بودم.

دوباره بازار بوسه و تبریک به راه افتاده بود.

بعد والا دستم و گرفت و کنار خودش روی مبل دو نفره نشستیم. چشم گردوندم ولی خبری از پدرم نبود. سرم و نزدیک والا که ساکت نشسته بود بردم.

- میگم والا پدر کجاست؟

والا با حرفم نگاهش و توی سالن چرخوند و بعد با بی قیدی شونه ای بالا انداخت.

- حتماً مونده کارخونه.

با این حرفش چشم هام گرد شد؛ چرا هیچ وقت نمی دونستم که چی دور و برم می گذره؟!

- مگه پدر برگشته کارخونه؟

والا مکثی کرد؛ انگار فهمیده بود که من اصلاً خبر نداشتم و شاید هم نباید به من می گفت. ولی هر چی که بود، مجبوری سری تکون داد.

- آره امروز سه روزه که رفته کارخونه.

لبخند نرم نرمک روی لبم نشست؛ چه چیزی برای دختر خوشحال کننده تر از حال خوب پدرشه؟!

- واقعاً؟! یعنی پدر دیگه تو خونه نیست؟!

انگار این کار پدر به مذاقش خوش نیومده بود که پوزخندی روی لبش نشست.

- عمو بعد از چند سال یادش اومده کارخونه داره؛ نمی دونم تا حالا یادش نبوده!

از اینکه پدر به زندگی و کار برگشته بود، خوشحال شده بودم؛ پدر کارخونه قطعات ماشین های سبک که اون ها رو به شرکت خودرو سازی می دادن، داشت. کارخونه ی عمو قطعات ماشین های سنگین درست می کردن و اون ها رو به شرکت های ایران خودرو می دادن.

از اینکه پدر پيله دور خودش و باز کرده بود و ديگه مجبور نبود تو عمارت صبح تا شب با خاتون بمونه، اون قدر خوشحال بودم که دلم می خواست منم با دخترها و پسرهای عمو برقصم. اما خب والا ازم قول گرفته بود که از کنارش تگون نخورم.

موقع چیدن ميز پدر هم رسيد؛ سر ميز شام والا همه اش حواسش بهم بود. پدر از اينکه من و والا کنار هم بوديم و والا اينطور حواسش به خوردنم بود، لذت می برد. اين و از نگاه های زیر چشمی که به من و والا می انداخت فهميده بودم.

البته والا زيادی داشت خودشيرینی می کرد؛ تو اين يك هفته ندیده بودم غذا دهنم بذاره يا به زور بهم بگه بخور رنگ به صورت نداری! تازه بعد از شام چقدر میوه پوست گرفته بود و دونه دونه دهنم می داشت!

اون قدر غذا و میوه به خوردم داده بود که حالت تهوع گرفته بودم. واقعاً درمونده شده بودم و دلم می خواست جیغ بزنم و بگم خودم مگه چلاقم؟ خواستم می تونم بردارم!

بالاخره خدا دلش به حالم سوخت که البرز و الوند برای بازی شطرنج والا رو داور قرار دادن؛ والا که رفت يه نفس راحت کشيدم. زن عمو و خاتون مشغول صحبت درباره مهمون های عروسی بودن؛ دخترها هم ايستاده بودن پيش پسرها و اون ها رو تشويق می کردن.

منم از فرصت استفاده کردم و حواسم و به حرف های پدر و عمو دادم. عمو سری تگون داد و نگاهش رو به ميز دوخت؛ اون هم مثل والا اخم هاش درهم بود.

- فعلاً حسابدار رو نبايد از کارش برکنار می کردی.

پدر لبش کج شد و نفهميدم که اين کارش پوزخند بود يا معنی ديگه ای داشت!

- تو اين دو روز نصف حساب های کارخونه رو بررسی کردم؛ خیلی کسری داشت حساب ها.

عمو نگاهش رو بالا آورد و به صورت پدر دوخت.

- تو که از حساب داری سر رشته نداری! چطور تو اين مدت کم فهمیدی؟

نيم نگاهی به والا انداختم تا حواسش به من نباشه؛ خداروشکر عمیقاً تمرکزش رو روی بازی اون دو نفر گذاشته بود.

- چرا تو دانشگاه کلاس های آموزشی گذاشته بودن؛ منم شرکت می کردم. تو آموزشگاه هم چند ترم خونده بودم.

عمو دستی با کلافگی به صورتش کشید؛ انگار که نمی خواست جلوی پدر کم بیاره و این موضوع باعث ناراحتیش می شد!

- باز دلیل نمی شه که حسابداری و عوض کنی و یه غریبه رو بیاری.

پدر شونه ای با بیخیالی بالا انداخت و توی مبل فرو رفت.

- غریبه نیست؛ دوست قدیمی بودیم تو دانشگاه. اون رفت بانک مرکزی من هم اومدم کارخونه.

پدر این بار با اخم به صورت حرصی عمو خیره شد و برای اولین بار بود که می دیدم این جورى باهاش حرف می زنه!

- حالا تو از چی ناراحتی که من حسابداری کارخونه خودم و عوض کردم؟!

عمو با حرص دوباره دستی به صورتش کشید و خنده ای کرد؛ خنده ای که مشخص بود از روی حرصه!

- من بخاطر خودت میگم؛ چرا متوجه نیستی؟

بعد بلند شد و دستور رفتن داد. خاتون که مشغول حرف زدن با زن عمو بود و حواسش به حرف های دو برادر نبود، از جاش بلند شد و اخمی کرد.

- کجا می خواین برین؟! هنوز که سر شبه!

عمو که صورتش قرمز شده بود سری بالا انداخت و دست هاش رو به کمر زد.

- نه بهتره بریم امروز خیلی خسته شده بودم کارخونه.

پشت بلند حرفش، نگاه بدی به والا انداخت. با این کار عمو، والا سرش و پایین انداخت و نفسش و پوف مانند بیرون داد. چرا باید عمو با والا این طوری رفتار می کرد؟! حتماً چیزی این وسط بود و من مثل بقیه ی موضوع ها ازش بی خبر بودم!

همه آماده رفتن بودن که خاتون طپیه رو صدا کرد.

- طپیه اون جعبه رو بیار برام.

طپیه چشمی گفت و چند دقیقه ی بعد جعبه ای رو آورد و به دست خاتون داد. خاتون با ذوق در جعبه رو باز کرد و یک دست بند سکه ای بیرون آورد.

زن عمو تا چشمش به دست بند افتاد خنده ای کرد و چشم هاش با شعف درخشید.

- خاتون می دونید چند ساله چشمم دنبال این دستبند بوده؟ به من که ندادی حالا به نوه ی خودت دادی.

خاتون بی قید جعبه ی کوچیک مخمر رو روی میز گذاشت و دستبند و یک بار توی دستش چرخوند.

- والا که پسر بزرگ ارسلان و آلا هم دختر بزرگ اردلانه؛ دوست داشتم این و به دو نوه ام بدم.

زن عمو وقتی جواب خاتون و شنید، با حال گرفته، عقب نشینی کرد. ولی این باعث نمی شد که کلی هم تشکر نکنه! بالأخره سیاست های خودش رو داشت.

من و والا هم از خاتون تشکر کردیم و به اجبار دست خاتون و بوسیدم. بعد از رفتن خانواده عمو والا هم بلند شد و عزم رفتن کرد.

پدر یکی از ابرو هاش رو بالا داد و با دست مبل رو به والا نشون داد.

- شما کجا؟ بمونید حالا.

والا دستی پشت گردنش کشید و نگاهش رو از پدر دزدید؛ اون هم به پدرم نگاه نمی کرد، درست مثل عمو!

- قراره فردا بریم تبریز؛ هنوز وسیله هامون رو جمع نکردیم.

پدر با این حرف والا تکیه اش رو از پشتی مبل گرفت و دست هاش رو روی زانو هاش قرار داد.

- قراره همه برین؟

والا سری به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره؛ فامیل ها همه دعوتی گرفتن. مامان گفت بریم این چند وقت اونجا باشیم تا دعوتی ها تموم بشه.

پدر از جا بلند شد و نزدیک به والا ایستاد که این بار والا نگاهش رو به پدر دوخت. دست رو شونه والا گذاشت و اشاره ای به من کرد.

- اونجا حواست به آلا باشه، غریبیگی نکنه پیش فامیل های مادرت.

والا دست رو چشم هاش گذاشت و «چشم» کشیده ای گفت. با خاتون خداحافظی کردم و دوباره به خاطر دست بند تشکر کردم.

لحظه ی آخر خاتون دست روی بازوم گذاشت و مانع از بیرون رفتنم شد.

- آلا طیبه بیاد کمک کنه وسیله ها رو جمع کنه؟

سری بالا انداختم و نیم نگاهی به پدر که با فاصله از ما ایستاده بود انداختم.

- نه خاتون؛ خودم جمع می کنم.

با تردید به طرف پدر رفتم و خودم و بالا کشیدم، صورت پدر و بوسیدم؛ بعد با لب های آویزون نگاهش کردم.

- دلم براتون تنگ می شه.

پدر فکر کنم از حرفم خوشش اومده بود که با خنده من و به آغوش کشید و بوسه ای روی سرم گذاشت.

- منم دلم برای دخترم تنگ می شه.

بعد کنار گوشم آروم گفت: با والا راه بیا؛ پسر خوبیه.

و بعد دوباره سرم و بوسید. آروم جوری که خاتون و والا متوجه نشن باز هم گفت: این دست بند و هم کنار بقیه وسیله ها که گذاشتم بذار؛ چیزی با خودت نبر.

منم مثل خودش آروم گفتم: چشم.

بعد پدر من و از خودش جدا کرد. هنوز خاتون داشت سفارش من و به والا می کرد؛ نمی دونم من خواب بودم یا واقعاً خاتون یه چیزیش شده بود که اخلاقش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود!

از عمارت بیرون اومدیم و به سمت خونه راه افتادم؛ تو راه والا تا خود عمارت ساکت بود. منم داشتم به حرف پدرم فکر می کردم؛ به خاطر این که والا رو اون قدر قبول داشت و به من اطمینان می داد که والا پسر بدی نیست، پس باید رفتارم و با والا بهتر می کردم تا خیال پدر از جانب من راحت باشه.

مخصوصاً حالا که از عمارت دل کنده بود و دوباره بعد از سال ها اداره کارخونه رو به عهده گرفته بود. از اینکه پدر به زندگی دل گرم شده بود خوشحال بودم.

نفس عمیقی کشیدم؛ گل های شب بو و رازقی اطراف عمارت غوغا می کرد؛ عجب هوایی بود! دلم می خواست یکم راه طولانی تر می شد یا به والا می گفتم یکم تو باغ قدم بزنینم ولی خب باید وسیله های باقی مانده رو برای فردا آماده می کردیم.

همراه والا وارد عمارت شدیم؛ سکوت والا یکم عجیب بود! والایی که توی یک هفته که کنار هم بودیم به هر بهانه ای با من حرف می زد، حالا حتی یک کلمه هم به زبون نمی آورد.

حتی مثل بچه ها باهام بازی می کرد؛ منم تو این سکوت والا سکوت کردم. همراه والا از پله ها بالا رفتم و به اتاق خواب رفتیم. والا بی حرف به طرف کمد رفت و حوله به دست سمت حمام رفت. با تعجب به راه رفته اش خیره شدم؛ مگه خواستیم بریم عمارت خاتون این حمام نکرد؟!

از وقتی که از پیش عمو اومده بود، همش تو خودش بود. عمو امشب مثل همیشه نبود؛ مخصوصاً با من بعد از یک هفته که عروسم شده بودم و تازه امشب من و دیده بود.

حتی آخر شب هم که می خواست به عمارت خودشون برگرده چشم غره ای که به والا رفت رو هم دیده بودم. عقل و فکر من به جایی نمی رسید؛ همین حد فهمیدم که اون چشم غره رو به پای سریچی والا در برابر عمو ربط بدم.

والا از حموم برگشت و بی حرف موهاش و خشک کرد؛ منم یه گوشه نشسته بودم و نگاهش می کردم که سرش و به سمت من چرخوند.

- آلا من خوابم میاد؛ بذار وسایل ها رو فردا جمع می کنیم.

نه! این والا همونی نبود که وقتی شب می شد پر پر می زد تا به هر شکلی من و کنار خودش بخوابونه. نتونستم طاقت بیارم و بالاخره قفل زبون منم باز شد.

- والا چیزی شده؟

والا سر بالا انداخت و دستش رو توی هوا تگون داد ولی من که می دونم اتفاقی افتاده بود!

- نه چی شده باشه؟ خستم؛ فکرم مشغوله.

از روی تخت بلند شدم.

- چرا مگه چی شده که فکرت مشغوله؟

والا با حرص به سمتم برگشت و صداش بالا رفت.

- اه چقدر سوال می پرسی! خستم؛ این و نمی فهمی؟

بعد روی تخت خوابید و پتو رو، روی خودش کشید؛ خوابیدن والا مهم نبود ولی من مار گزیده بودم و رفتار این آدم ها من و می ترسوند. بی خیال والا، منم روی تخت خوابیدم. منم پشت به اون کردم؛ مگه من بلد نبودم مثل خودش رفتار کنم؟

من هنوز توی خواب و بیداری بودم ولی صدای والا که توی سرم می پیچید رو به راحتی

تشخیص دادم.

- آلا بلند شو؛ ساعت یازده شده.

با درک حرفش صاف روی تخت نشستم و پتو رو از روی تنم کنار زدم؛ بالای سرم با لباس راحتی ایستاده بود و دست به سینه نگاهم می کرد.

- وای چرا حالا بیدارم می کنی؟! مگه قرار نبود زودتر بلند شیم وسیله هات و جمع کنیم؟ حالا زن عمو عصبانی میشه از دستم.

سری بالا انداخت و همون طوری که دستش رو توی هوا تگون می داد به سمت کمد لباس هاش رفت.

- مامان این ها رفتن؛ یکم سریع تر کارمون انجام بدیم و ما هم حرکت کنیم واسه نهار اونجا هستیم.

خودم و با قلبی که به خاطر یک دفعه ای پاشدنم توی سینه تند تند می کوبید، به لبه ی تخت کشیدم.

- با چی بریم ما که ماشین نداریم؟

والا در کمد و باز کرد و همون طور که متفکر نگاهش رو داخل کمد می چرخوند جواب من و داد.

- مامان راننده و ماشین و گذاشته که ما رو ببره.

پاهام و از تخت آویزون کردم و چشم هام از تعجب حرفی که والا زده بود گرد شد.

- وا پس خودشون چجوری رفتن؟!

والا به سمتم برگشت و با ابرو های بالا رفته یه دور از بالا تا پایین نگاهم کرد.

- پسر ها با ماشین مامان، البته با راننده رفتن. دخترها و مامان هم با ماشین بابا رفتن.

بعد از صبحانه ای که طیبیه حاضر کرده بود، سریع وسیله ها رو مثل این کارتونه پت و مت باهم جمع کردیم. هر دو اون قدر خندیده بودیم که اشک از چشم هامون می اومد. واقعاً خانواده ها و یا خود والا پیش خودشون چه فکری کرده بودن که دو تا بچه رو فرستاده بودن سر زندگی؟!

خلاصه با کلی مسخره بازی با راننده، به طرف تبریز حرکت کردیم. تو راه راننده و والا از گذشته با هم حرف می زدن. پوف! حالا یکم تند می رفت، درست سر نهار اونجا بودیم ها!

وقتی به خونه باغ عمو رسیدم، راننده با دو بوق منتظر موند تا سرایدار در و براش باز کنه؛

سریدار هم فرزند و باز کرد و وارد باغ شدیم. راننده تا روبه روی ساختمون ما رو رسوند.
والا همون طوری که کمر بندش رو باز می کرد و نگاهی به در خونه می انداخت من و مخاطب
قرار داد.

- تو برو من با راننده وسیله ها رو میارم؛ به مامان بگو رانند تا داخل ساختمون برای کمک میاد.
سری تگون دادم و سریع از ماشین پیاده شدم؛ با قدم های بلند به سمت در رفتم و وارد که شدم
بلند سلام کردم که البرز بلند خنده ای کرد.

- بدو بیا که مادرشوهرت خیلی دوست داره سر سفره آماده رسیدی.

با خنده به سمتشون رفتم؛ اون قدر با بچه ها سرگرم شدم که فراموش کردم بگم والا همراه
راننده وارد ساختمون شد. با ورودشون زن عمو ای وایی گفت و دخترها هم جیغ کشیدن و کنار
اوپن قایم شدن. والا نگاه عصبی بهم کرد ولی حرفی نزد. لبم و گاز گرفتم و منتظر نگاهش
کردم؛ دل تو دلم نبود و بی اختیار می ترسیدم. همین که راننده رفت، والا با فریاد به سمت
برگشت.

- مگه نگفتم به مامان بگو با راننده دارم میام داخل؟

من از فریاد والا که جلو بچه ها سرم داد کشیده بود خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم؛
انتظار همچین رفتاری اون هم جلوی بقیه نداشتم و احساس غریبی می کردم.

کم مونده بود بغضم بگیره که زن عمو با اخم از روی صندلیش بلند شد.

- چیکار به این بچه داری؟! اگه به فکر بودی خودت می اومدی می گفتی! حالا ساک ها واجب
بود؟

والا کلافه نفسش رو بیرون داد و دستی به پشت گردنش کشید ولی من همچنان سرم پایین بود
و زیر چشمی نگاهشون می کردم.

- گفتم دیگه تا این اومده یه باره وسیله ها رو بیاره بالا؛ این خانم هم که فقط دنبال بازیگوشیه!
صدا خنده هاش تا بیرون می اومد.

پس بگو زورش اومده که با بچه ها شوخی کردم و خندیده بودم! حسود بود! زن عمو چشم غره
ی تپلی بهش رفت و دوباره روی صندلی نشست.

- حالا تموش کن؛ برین لباس هاتون و عوض کنید بیان نهار بخوریم تا غذا سرد نشده.

همراه والا به اتاقش رفتیم؛ اصلاً نگاه والا نمی کردم. آروم چمدون و باز کردم و یه لباس
پوشیده تنم کردم. می دونستم یکم لباسم باز باشه ممکنه همین جا یه فصل از دستش کتک

بخورم.

والا با دست من و که همه اش ازش فرار می کردم، به طرف خودش برگردوند.

- چیه اخم کردی؟! مگه چی گفتم که فراموش کردی و رفتی با بچه ها هر و کر خنده رو گذاشتی؟

با دست سعی کردم خودم و از چنگش بیرون بیارم.

- ولم کن والا! همه اش دنبال بهونه هستی؛ مگه چقدر اومدمن طول کشید؟ یعنی سلام نکنم؟ بعد با زن عمو و دخترها روبوسی کردم و فراموشم شد. این دعوا داره که جلو همه داد می زنی سرم؟

والا با قیافه ای که سعی می کرد مظلوم باشه دوباره تلاش کرد من و بین دست هاش نگه داره.

- خب ببخشید دست خودم نبود.

صامت ایستادم و با اخم نگاهش کردم.

- نه والا تو از اون روز که رفتی کارخونه پیش عمو عصبی هستی؛ فکر کردی نفهمیدم؟

با این حرفم والا ولم کرد و دستی توی موهای فرو برد.

- باشه بابا! توهم کش نده؛ بدو بریم نهار بخوریم از گشنگی ضعف کردم.

والا جواب حرفم و نداد و در اصل یه جوری من و پیچوند. دستم و گرفت و صورتم و بوسید.

- بریم ببینیم نهار چیه حالا!

همراه والا رفتیم و سر میز نشستیم؛ دیگه هر چی البرز و الوند لودگی کردن من از ترس والا فقط لبخند زدم. خب می ترسیدم گیر بده که چرا بگو بخند می کنی با پسرها!

واسه اینکه دیگه شوخی های بچه ها تموم بشه از زن عمو پرسیدم: عمو نیست؟

زن عمو سری بالا انداخت و دستش رو برای برداشتن خورشت روی میز دراز کرد.

- نه ما رو رسوند؛ یه قهوه خورد برگشت.

سری تکون دادم و دیگه سوالی نپرسیدم. یکم بعد از نهار خواستیم استراحت کنیم که نمی دونم کی خوابم برد! از خواب که بیدار شدم والا رو پشت پنجره دیدم که با لباس بیرون یه موتور بزرگ و داره تمیز می کنه. مگه من چقدر خوابیده بودم که والا بیرون رفته و برگشته بود؟!

دور هم نشسته بودیم که والا وارد سالن شد؛ با صدای بلندی گفت: از فردا من و آلا می خواهیم تبریز و با این موتور زیر پا بذاریم.

تا بخوام واکنشی نشون بدم ویدا و یلدا آویزان والا شدن که ما رو امشب ببر بگردون فردا دیگه وقتت و بذار واسه آلا باشه.

والا با خنده به طرفم برگشت و با دستش به دخترها که بهش آویزون شده بودند اشاره کرد.

- چی میگی آلا؟ نگاه کن چطوری مثل کنه چسبیدن بهم؛ بیرمشون؟

از قیافه دخترها خنده ام گرفته بود؛ شونه ای بالا انداختم و تأیید کردم.

- خب بیرمشون؛ من که حرفی ندارم.

الوند هم دو دستش رو به هم کوبید و از جا بلند شد.

- آلا رفتن ماهم یه فیلم هندی جدید گرفتم، می شینیم همه باهم می بینیم.

والا و بچه ها که رفتن، منم به اتاقمون برگشتم؛ در مقابل اصرار بقیه برای موندن و فیلم دیدن هم بهونه آوردم. حتماً والا از این هم خوشش نمی اومد و قرار بود که کلی سرش اذیتم کنه پس ترجیح می دادم که دردسر برای خودم درست نکنم.

لباس ها رو همه رو تو کمد جا دادم. از صبح که بلند شده بودم با اینکه بعد از نهار هم خوابیده بودم ولی هنوز خوابم می اومد. از یه طرف هم باید دوش می گرفتم.

بعد از دوش موهامو داشتم خشک می کردم که در باز شد و والای بشاش داخل اومد.

- سلام بر زیبای خودم!

من از ظهر هنوز از دست والا ناراحت بودم و ترجیح می دادم سر سنگین برخورد کنم؛ به خاطر همین اعتنایی به حرف والا نذاشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم که جلو تر اومد.

- آلا جواب نمی دی عزیزم؟ می دونم رفتار ظهرم اشتباه بود؛ معذرت می خوام.

جلوتر اومد و بغلم کرد؛ دستش رو نوازش وار روی موهام می کشید و مدام ماچم می کرد.

- بسه دیگه آلا! تموش کن؛ قراره از فردا من و خودت بریم عشق و حال. ضد حال نزن دیگه!

بلافاصله بعد از حرفش شروع به قلقلک دادنم کرد؛ منم که قلقلکی بودم اون قدر خندیدم که اشکم دراومده بود.

- وای بسه والا! آشتی ولی دیگه این کار و نکن.

والا من و محکم بین دست هاش نگه داشت و بوسه ی پر سر و صدایی روی گونه ام زد.

- چشم دیگه تکرار نمی کنم عزیزم.

از بین حصار دست هاش بیرون اومدم و نگاهی به لباس های بیرونش انداختم.

- میگم والا چه زود اومدین؟

با خستگی خودش و روی تخت انداخت و دو تا دستش رو دو طرف بدنش باز کرد.

- بچه ها رو بردم سر خیابون یه بستنی براشون گرفتم؛ یه دوری زدیم زود اومدم. مگه بدون تو می تونم جایی برم؟

اون شب بعد از شام زن عمو ساعت خواب و زود تر زد که صدای الوند و البرز بلند شد.

- ما می خوایم فیلم ببینیم.

- مامان الان چه وقت خوابه؟

زن عمو اخمی کرد و در حالی که دست به کمر زده بود بالای سرشون ایستاد.

- فردا هم روز خداست؛ یالا ببینیم! بخوابین من امروز از صبح که بیدار شدم هنوز نخوابیدم.

هر کدوم از بچه ها به اتاق خودشون رفتن؛ من و والا هم بعد از کمی فصولی والا خوابیدیم. صبح سر میز صبحانه والا به زن عمو گفت: مامان هر کس زنگ زد و دعوتی گرفت واسه نهار قبول نکنی! فقط واسه شام قبول کن چون من و آلا هر روز صبح می خوایم بریم بیرون و غروب بر می گردیم.

زن عمو سری تکون داد و لیوان شیرش رو روی میز گذاشت.

- لازم نبود بگی؛ انگاری یادت رفته خواهر و برادرهات تا لنگ ظهر خواب هستن.

پسرها با حرف زن عمو خندیدن و البرز با خنده خودش و به داداش نزدیک کرد.

- ما هم قبل از تو به مامان همین حرف زدیم؛ می خوایم این چند وقت تا مدارس شروع بشه صبح تا دیر وقت بخوابیم.

والا با خنده و تأسف سری تکون داد.

- کار خوبی می کنید ولی من و آلا می خوایم از این فرصت استفاده کنیم و کلی خوش بگذرونیم.

زن عمو از پشت میز بلند شد و رو به والا کرد.

- نهار میاین دیگه؟

والا همون طور که لقمه اش رو قورت می داد سری بالا انداخت و سعی کرد زود تر اون رو پایین بده تا با دهن پر حرف نزنه.

- نه نهار منتظر ما نمونید تو این مدت که اینجا هستیم.

خلاصه اون روز و روزهای دیگه که تبریز بودیم من و والا کل شهر رو چه با موتور چه پیاده طی کردیم. سینما، شهربازی، پارک و تمام رستوران های لوکس و سنتی و رفته بودیم. روزهایی که پیاده خیابون گردی می کردیم کافی بود به یه چیزی یا لباسی چند ثانیه نگاه کنم والا سریع دستم و می گرفت و به مغازه می برد و مجبورم می کرد هر چی خوشم اومده رو بخرم. تمام اون روزها اون قدر خوش گذشت، اون قدر والا محبت کرد و ناز کشید که واقعاً از ته قلبم بهش علاقه پیدا کرده بودم.

اون قدر خاطرات قشنگ برام ساخته بود که تو ده تا کتاب هم جا نمی شدن. شب هایی که مهمون خونه ی فامیل های زن عمو و خاتون بودیم؛ رفتارها با سری قبل فرق کرده بود. اون قدر احترام می داشتن که احساس می کردم کس خاصی یا دختر وزیری کشور هستم.

بازار کادوها دوباره راه افتاده بود و خونه ی هر کدام می رفتیم کادوی گران قیمتی جلوی من و والا می داشتن؛ طوری که موقع برگشت فقط یه ماشین کادوهای من و بار کرده بود.

بالاخره بعد از نزدیک به یک ماه به روستا برگشتیم.

همین که به خونه رسیدیم بدون توجه به خستگی، تند تند لباس عوض کردم؛ اولین کسی که دلم پر می زد برای دیدنش پدرم بود. تو این مدت چند باری تلفنی صحبت کرده بودیم ولی دلم خودش و می خواست؛ اون آغوش گرم و پر از اطمینان رو می خواست.

والا از سرعت عملم واسه تعویض لباس و پایین اومدن از پله ها از خنده غش کرده بود و مدام حرف بارم می کرد. می خواستم سریع از اتاق بیرون برم که صداش مانع شد.

- آلا چته دختر؟! آروم تر بذار با هم بریم.

با کلافگی و اخم هایی که بی اختیار و از روی دلتنگی پدر توهم رفته بود به سمتش برگشتم.

- وای تو می خوای بری حموم! من دیگه طاقت ندارم برای دیدن پدر؛ بذار برم دیگه.

والا با تأسف و خنده سری به دو طرف تکیون داد.

- باشه برو؛ منو دوش گرفتم میام.

پریدم بغلش و یه بوس رو گونه اش زدم. بعد بدون این که منتظر واکنشش باشم، از عمارت بیرون رفتم. همین که در سالن و باز کردم و وارد شدم، خاتون و دیدم که روبه روی در روی مبل نشسته بود و با لبخند از روی مبل بلند شد؛ انگار که منتظرم بود. نمی دونم به خاطر این بود که مدت زیادی ندیدمش یا هر چیز دیگه ولی با ذوق دست هام و به هم کوبیدم.

- سلام خاتون.

خاتون دو دستش و باز کرد و من و به آغوش کشید.

- سلام دختر خاتون! چقدر طولش دادین! مادر از کی چشم انتظار اومدنتون بودم.

چند بار صورتم و بوسید و بالاخره رضایت داد ازش جدا بشم که با بی قراری نگاهم و توی عمارت چرخوندم.

- خاتون پدرم کجاست؟

خاتون با دست به پله ها اشاره کرد و دست دیگه اش رو روی کمرم گذاشت.

- پدرت تو اتاقشه؛ دیر کردین رفت یکم بخوابه. صبح میره کارخونه شب دیر وقت میاد. الان هم به خاطر شما زودتر اومده. گفت یکم بخوابم تا بچه ها برسند.

لب هام آویزون شد و بی اختیار تمام اون ذوقی که برای رسیدنمون داشتم از بین رفت.

- یعنی الان نرم پیشش؟

خاتون دستش رو روی کمرم فشار داد و من و به سمت پله ها راهنمایی کرد.

- برو ببین اگه خواب بود بذار بخوابه یکم.

با ذوق دوباره لب هام از هم کش اومدن و لبخند مثل گل روی لب هام اومد.

- باشه خاتون بذار برم ببینم خوابه یا نه.

سریع از پله ها بالا رفتم و خودم و پشت در اتاق پدر رسوندم. آروم در اتاق و باز کردم و نگاهم و داخل اتاق گردوندم؛ پدر روی تخت دراز کشیده بود ولی چشم هاش باز بودند. با ذوق در و کامل باز کردم و داخل رفتم.

- سلام به پدر عزیزم.

پدر با لبخند کوچیکی که روی لبش بود، روی تخت نشست.

- سلام بر دختر خودم؛ بیا بغلم ببینم.

دیگه تأمل نکردم و به آغوش پدر رفتم. وای خدا چقدر دلم تنگ این آغوش گرمش بود! این آغوش و با دنیا عوض نمی کردم. هر دو چند دقیقه تو آغوش هم بودیم که صدای خاتون بلند شد.

- چه خبرتونه؟! پدر و دختر انگاری چند ساله همدیگه رو ندیدین!

پدر سرم و بوسید و از هم جدا شدیم. پدر با لبخند سرتا پام و نگاه کرد و دستم و فشار داد.

- خاتون دخترم چاق شده یا به چشم من چاق میاد؟!

خاتون با لبخند نگاهم کرد رو به پدر گفت: دخترمون چاق شده عزیزم.

پدر دست دور شونه ام انداخت و باهم از اتاق بیرون رفتیم. خاتون که جلوتر از ما بیرون رفته بود بلند طپیه رو صدا کرد.

- کجا موندی طپیه؟ آلا اومده!

طپیه صدایش از دور بلند شد؛ انگار توی آشپزخونه بود.

- اومدم خاتون.

با منقل و اسفند از آشپزخونه بیرون اومد که خنده ای کردم و قدم هام و به سمتش برداشتم.

- سلام طپیه جون؛ خوبی؟ وای چقدر دلم برای پدر و خاتون و شما و کل عمارت تنگ شده بود.

برای اولین بار تو عمر کوتاهم صورت طپیه رو بوسیدم؛ اونم احساساتی شده بود و اشکش راه افتاده بود. اشک هاش و با استین لباسش پاک کرد و یه مشت اسفند دور سرم چرخوند و تو آتیش ریخت. برای پدر هم اسفند دود کرد. دست آخر یه چرخی هم دو سر خاتون گردوند.

تو بغل پدر رو مبل دو نفره نشستم و سرم و رو سینه ستبرش گذاشتم. اصلاً دلم نمی خواست واسه یه لحظه هم از پدر دور بشم؛ هر چند دقیقه یه بار نفس عمیق از بوی تن پدر می کشیدم. عطرش هم حال و خوب می کرد.

صدای در اومد و این یعنی که والا کارش تموم شده و اومده؛ خاتون به پیشوازش رفت ولی من از جام تکون نخوردم. والا که اومد و من و تو بغل پدر اینطوری دید سر شوخی رو با من و پدر باز کرد.

- عمو منم دلم می خواد اینجوری بغلم کنی؛ فقط والا رو یک ماه ندیدی؟ به خدا منم یک ماه نبودم عمو جان.

پدر از حرف والا لبخندی زد و اون یکی دستش رو که آزاد بود باز کرد.

- تو هم بیا تو بغلم؛ پدرسوخته ی حسود!

اون شب خاتون نداشت من و والا برگردیم خونه و شام و دور هم خوردیم. تا دیر وقت والا با خاتون شوخی کرد و من و پدر از حرف های دونفرشون خندیدیم. کاش می شد من و والا تو عمارت خاتون می مونیدم؛ منی که آرزوم بود از این عمارت برم، حالا دلم برگشتن به همین عمارت و آدم های این عمارت و می خواست. دلم می خواست بیشتر کنار پدر باشم و تموم کمبودهای این سال ها رو جبران کنم.

حتی موقع برگشت به عمارت خودمون نق زدیم و بهانه گیری کردم ولی والا با جدیت دستم و گرفت.

- نمی شه عزیزم؛ از حالا باید یاد بگیریم که مستقل باشیم و واسه خودمون تصمیم بگیریم که کی بخوابیم، کی بیدار بشیم، چی بخوریم، چی بپوشیم.

شب موقع خواب یه فکری بدجوری تو سرم رژه می رفت. چرا عمو رو تو این یک ماه که تبریز بودیم شاید سه یا چهار بار بیشتر ندیده بودمش؟

چند باری هم از زن عمو سراغش و گرفتم و زن عمو گفت نهار میاد و ماهم نهار خونه نبودیم؛ اینکه از بچه ها شنیده بودم چند باری عمو اون ها رو به رستوران برده بود هم تایید این موضوع بود. حتی پدر امشب سراغ همه رو از من و والا پرسیده بود ولی سراغی از عمو نگرفته بود.

دو روز از اومدنمون گذشته بود ولی من بعد از صبحانه به عمارت خاتون می رفتم و تا شب اونجا بودم. البته والا هم وقتی می فهمید اونجا هستم، اونم می اومد و دور هم بودیم.

روز سوم بود که عمارت خاتون بودم. والا با البرز و الوند، برای کارهای نهایی ثبت نام و کارهای شخصی به شهر رفته بود. از وقتی برگشته بودم، پدر برای نهار به عمارت می اومد ولی امروز هنوز نیومده بود.

طیبه میز و چیده بود و فقط منتظر پدر بودیم تا غذا رو هم بکشه. خاتون نگاهی به ساعت انداخت و رو به طیبه کرد.

- طیبه غذا بکش ما بخوریم؛ احتمالاً اردلان امروز نمی رسه بیاد.

ناهار و که خوردیم، داشتیم به کمک طیبه میز و جمع می کردم. خاتون هم رفته بود به اتاقش که داروهاش و بخوره که صدای تلفن بلند شد. هر دو دست از کار کشیدیم که من زود تر بشقاب و روی میز گذاشتم و دستم و برای طیبه بلند کردم.

- من میرم جواب میدم؛ شما کارتون انجام بدین.
- با قدم های بلند به سمت میز تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم.
- الو؟ بفرمایید.
- صدای یه خانم بین شلوغی به گوشم رسید.
- منزل آقای فرهمند؟
- با تعجب دستم و به کمر زدم و نگران قدمی برداشتم.
- بله بفرمایید.
- من از بیمارستان تماس می گیرم؛ یه تصادفی داریم، به اسم اردلان فرهمند.
- دیگه نفهمیدم چی گفت! فقط زیر پام خالی شد و روی زمین پهن شدم. خاتون که تازه از اتاق بیرون اومده بود، حال من و که دید سریع اومد طرفم و گوشی رو از دستم گرفت.
- بعد از حرف زدن خاتون اونم وضعش بدتر از من بود؛ فقط خودش و می زد و اسم پدرم و صدا می کرد و من... انگار درک درستی از اطرافم نداشتم؛ صدا ها توی گوشم ناواضح بودن و حس می کردم که روی ابر هام و هر لحظه امکان داره که سقوط کنم.
- طیبه و فریده هراسون دور من و خاتون و گرفتن.
- چی شده خاتون؟! کی بود زنگ زد؟
- تلاش داشت دست های خاتون و بگیره که خودش و نزنه. با همون حال رو به فریده گفت: برو یه دو لیوان آب قند بیار.
- بعد گوشی رو گذاشت سر جاش. خاتون هنوز با یه دست خودش و می زد و ناله می کرد.
- طیبه بدبخت شدم! زنگ بزن به ارسلان بگو بیا خونه خراب شدیم؛ بیا خاتون داره دق می کنه.
- طیبه بدون این که ماجرا رو بفهمه گریه اش گرفته بود و من مثل گیج و منگ ها به صحنه ی روبه روم نگاه می کردم.
- چشم خاتون شما خودتون نزدنید الان فشارتون میره بالا زبونم لال مشکلی براتون پیش نیاد.
- خاتون طیبه رو پس زد و با وحشت گیس های جلوی سرش رو چنگ می زد.
- چی میگی طیبه؟! مشکل از این بد تر که جگر گوشم افتاده گوشه بیمارستان؟ بی کس افتاده!

فریده با دو لیوان آب قند اومد. یکی رو داد به طیبه و یکی رو هم خودش به زور تو دهنم ریخت. شوکه شده بودم... لال شده بودم! پدرم تصادف کرده بود!

همه اش با چشم هام به خاتون التماس می کردم بگه اشتباه شنیدی چیزی نشده، الان اردلانم میاد. پس خاتون چرا خودش و می زد؟! مگه قرار نبود الان پدرم بیاد؟!!

انگار خاتون حال روزم و دید که به طیبه من و نشون داد و گریه اش شدید تر شد.

- من و ول کن زنگ بزن به ارسلان اول بین عمارت نیست. این دختر و هم آروم کنید.

طیبه به عمارت زنگ زد که زن عمو گفته بود عمو ارسلان به تبریز رفته. طیبه تند تند برای زن عمو توضیح داد چه اتفاقی افتاده؛ از زن عمو خواست راننده رو بفرسته که به بیمارستان بریم.

نمی دونم زن عمو چه وقت اومد ولی اونم حالش دست کمی از ما نداشت. تا ما رو دید با صورتی که رنگ نداشت رو به طیبه کرد.

- برو لباس بیار واسه خاتون؛ فریده تو هم برو واسه آلا لباس بیار. خودمون بریم بیمارستان.

اصلاً یادم نیست چه کسی لباس تنم کرد، چه کسی کمک کرد سوار ماشین بشم. زن عمو یکم مسلط تر بود؛ وقتی رسیدیم و من و خاتون گیج و گریون بودیم، سراغ پدر و از پذیرش گرفت. که پذیرش گفت: بیمارتون اتاق عمله.

نمی دونم اصلاً چطوری رسیدم در اتاق عمل و روی زمین نشستم؛ من تازه پدرم و پیدا کرده بودم، چه زود داشتم دوباره از دست می دادمش! من که هنوز ازش سیر نشده بودم!

تا غروب عمو ارسلان و والا هم اومدن؛ من و خاتون از وقتی اومده بودیم بیمارستان هم پای هم گریه می کردیم و خاتون خودش می زد.

خاتون خودش و میزد و من غده ی بزرگی توی گلویم گیر کرده بود؛ اصلاً نمی توانستم حرف بزنم، فقط بی صدا اشک می ریختم. دلم می خواست جیغ بزنم؛ پدرم و صدا کنم.

والا چند باری آهسته به صورتم ضربه می زد ولی فایده ای نداشت؛ انگار بین مرگ و زندگی گیر کرده بودم و نمی خواستم قبول کنم که پدرم جونش توی خطر. بی خبری رو بیشتر دوست داشتم.

والا که دید حالم خوش نیست، با ترس و نگرانی دو پرستار رو صدا کرد و من و که دیگه هوش و حواسی نداشتم و چشمم داشت روی هم می افتاد رو بلندم کردن و روی تخت گذاشتن. فقط سوزش کمی تو دستم حس کردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشم که باز کردم والا بالای سرم نشسته بود. هنوز گیج بودم؛ ولی نه اون قدر که همه چیز رو

فراموش کنم. یاد پدر که افتادم سیخ روی تخت نشستم. با بی قراری سعی کردم از روی تخت پایین بیام.

- پدرم... وای پدرم.

از تخت پایین اومدم؛ کارم اونقدر سریع بود که والا هم نتونست جلوی من و بگیره. با اخم دستم و گرفت و سعی کرد مانع از رفتنم بشه.

- چیکار می کنی آلا؟! بشین حالت خوب نیست.

با حال بد و گریه دست والا رو پس زدم و به عقب هلش دادم.

- ولم کن؛ می خوام برم پیش پدرم.

دوباره والا دستم و گرفت و این بار توی حرف ها و لحنش خبری از لطافت نبود؛ عصبی شده بود!

- میگم بشین پرستار خبر کنم سرم و در بیارن؛ بعد برو.

می خواست از کنارم رد بشه که من این بار با گریه از بازوش آویزون شدم.

- نه والا تنهام نذار؛ بگو پدرم حالش چطوره؟

والا با ناراحتی دست دور شونه هام انداخت و من و به خودش تکیه داد تا شاید یکم آرام بشم ولی من جلوی چشم هام از ناراحتی سیاهی می رفت.

- خوبه آلا؛ این قدر خودت و اذیت نکن.

با گریه چشم هام و بستم و در حالی که جونی توی تنم نبود، سرم و به سینه ی والا تکیه دادم.

- دروغ نگو والا! پس چرا دلم شور می زنه هنوز؟! من تا نبینمش باور نمی کنم.

بی مهابا سوزن و با چسب و از دستم بیرون کشیدم که فریاد عصبی والا بلند شد.

- دیوونه چیکار می کنی؟ نگاه دستش چطوری خون میاد ازش! میگم بمون پرستار بیاد، بعد باهم می ریم.

با گریه و بدون توجه به دردی که توی دستم پیچیده بود، یا خونی که روی ساق دستم حس می کردم، سر تکون دادم و سعی کردم از کنار والا رد بشم.

- ولم کن نمی خوام؛ پرستار بیاد چیکار؟ خودم درش آوردم.

بعد یه دستمال روی خونریزی دستم گذاشتم. والا که دید به هیچ صراطی مستقیم نیستم، دستم و گرفت با خودش بیرون برد. با والا از راهرویی رد شدیم و به جایی که افراش آشنا بودن رسیدیم. خاتون و زن عمو و عمو روی صندلی نشسته بودن.

رسیدم به پنجره شیشه ای وای من توجهی به داخل نکردم. با بی قراری صورتم و به سمت عمو چرخوندم.

- پس پدرم کجاست؟ تو کدوم اتاقه؟

والا دست هاش و روی شونه ام گذاشت و به سمت شیشه برگردوند.

- اونجا رو نگاه کنی عمو رو می بینی.

انگشتش و دنبال کردم. یه شیشه نسبتاً بزرگ دیدم؛ بی اراده خودم و چسبوندم به شیشه. صدای های اطراف و نمی شنیدم، یعنی برام مهم نبود. فقط به مردی نگاه می کردم که چند دستگاه بالا سرش بود و چند لوله که بهش وصل بود. ته دلم از دیدنش خالی شد و شروع کردم به گریه کردن؛ خودم و می زدم و پدرم و صدا می کردم.

والا سعی داشت دستام و بگیره ولی من از دیدن وضع پدر وحشی شده بودم، زورم بهم نمی رسید. خاتون با گریه روی زانوش زد و دست دیگه اش رو به سمت والا گرفت.

- والا کاریش نداشته باش؛ بذار خودش و تخلیه کنه، از دیروز که خبر و شنید بی صدا گریه کرده.

والا همون طوری که با حرص سعی می کرد من و نگه داره، یکمی از صورتم رو به سمت خاتون برگردوند.

- خب گریه کنه چکارش دارم؛ میگم خودش و نزنه.

بالاخره تونست من و مهار کنه و من با گریه ی بی صدا بهش تکیه دادم؛ عمو جلو اومد و دستش رو روی شونه ی والا گذاشت.

- ببرش خونه؛ اینجا موندنش فایده ای نداره... خاتون شما هم برید.

با این حرف عمو من از والا جدا شدم و با ناراحتی سرم و به دو طرف تگون دادم.

- من هیچ جا نمیرم، می خوام کنار پدر بمونم.

خاتون هم سری بالا انداخت و روی صندلی نشست.

- برم خونه جای خالی اردلان و ببینم دق می کنم؛ منم اینجا می مونم.

عمو عصبانی اخم هاش و توهم برد.

- با من بحث نکنید! برید خونه؛ میگم اردلان فعلاً تو کما رفته، معلوم نیست کی به هوش بیاد!

با حرف عمو گریه ام بیشتر شد؛ یعنی چی که معلوم نیست کی به هوش بیاد؟! من همین الان پدرم و می خواستم! با بی حسی سرم و از روی سینه ی والا بلند کردم و به صورتش خیره شدم.

- کما یعنی چی والا؟

به جای والا عمو با بی رحمی جوابم و داد.

- یعنی معلوم نیست کی به هوش بیاد؛ یه روز دیگه یا یه سال دیگه یا تا ابد تو این وضع بمونه.

والا که عصبی شده بود از حرف عمو دستش و پشت گردنم گذاشت و منی که داشتم از ترس غش می کردم و به خودش تکیه داد.

- پدر الان وقت گفتن این حرف هاست؟! حالش و نمی بینی؟

عمو شونه ای بالا انداخت و دست هاش و توی جیبش فرو کرد؛ انگار که اصلاً از وضع به وجود اومده ناراحت نباشه!

- بالاخره باید بفهمه یا نه؟! تا کی می خواستین ازش پنهون کنید؟

بعد رو به خاتون گفت: خاتون شما هم برید.

خاتون سر بالا انداخت و اشک های روی گونه اش رو با دستمال پاک کرد ولی باز هم به خالی خودشون برگشتن.

- نه من جایی نمیرم.

عمو پوفی کرد و بعد با مکت نگاهش رو روی صورت همه ی ما چرخوند.

- اصلاً جمع کنید همه میریم؛ اینجا موندنمون فعلاً لازم نیست. خودتون و جمع و جور کنید بریم... شماره تلفن دادم به بیمارستان کاری داشتن بهم زنگ می زنند؛ خودم هم هر یکی دو ساعت زنگ می زنم حالش و می پرسم.

بعد دست زیر بغل خاتون گذاشت و به زور بلندش کرد. تو همون حالت والا رو مخاطب قرار داد.

- دست زنت و بگیر بیارش.

به زور والا دستم و گرفت و کشید.

- بریم آلا؛ پرستار میاد بیرونمون می کنن. دیگه نمی دارن بیایم.

با اصرار والا و تشر عمو همه سوار ماشین شدیم و به روستا برگشتیم.

وای که نگم از حال و روز خرابم؛ نگم که از غم ندیدن پدر، چه به روزم اومده بود! به جز من خاتون و اهالی عمارت همه داغون بودن، هر روز کارم گریه کردن بود. کار من و خاتون شده بود لجبازی و هر روز به بیمارستان رفتن و از پشت شیشه پدر رو نگاه کردن و زار زار گریه کردن. حتی این بین قفل دهنم برای خاتونی که نامردی رو یک عمر در حقم تمام کرده بود باز شد.

- خاتون من چند سال پدرم بود و نداشتمش؛ حالا که دارمش اینجوری روی تخت افتاده. من چکار کنم؟ خاتون چرا به هوش نمیاد پدرم؟

من حرف می زدم و خاتون اشک می ریخت؛ وقتی دیدم چیزی نمی گه به حرف هام ادامه دادم.

- خاتون امروز یک هفته هست پدر افتاده روی تخت؛ چرا تکون نمی خوره؟! من پدرم و می خوام؛ من دلم واسه خنده هاش، بغل کردنش، تن صداش، همه ی مهربونی هاش تنگ شده. به خدا دیگه طاقت ندارم اینجوری ببینمش.

خاتون کنارم ایستاد و دستش و دور تنم حلقه کرد؛ سرم و بوسید و من و به خودش فشار داد.

- بمیرم واسه بچه ام! کاری از دستم برنمیاد فقط دخیل بستم به خدا و ائمه اطهارش بلکه شفا بچه ام و از خدا بخوان برام. توهم به جای گریه، دعا کن؛ التماس کن به خدا. این قدر بی تابی نکن، شوهرت گناه داره مادر؛ هر روز راه نیفت بیا با من. خودم میام به هوش که اومد هر ساعتی که بود، اول به تو خبر میدم.

با ترس از او جدا می شدم و سریع سرم را به نشانه ی «نه» به چپ و راست تکان می دادم.

- وای خاتون یعنی من پدرم و نبینم می میرم به خدا؛ بعد به والا هیچ ربطی نداره که من میام پیش پدرم.

اما خاتون رو به والا که با فاصله از ما ایستاده بود کرد و با دست من و به سمتش هل داد.

- نذار هر روز دنبال من راه بیفته بیاد اینجا.

والا با حرص ابرو هاش و توهم برد و دست به سینه زد.

- شما و نوه تون لجباز هستین؛ بعد من چطوری به آلا بگم نیا؟!

خاتون سری تکون داد و روسری که روی سرش عقب رفته بود و جلو کشید.

- به آلا گفتم بذار نوبتی بیایم، اینجوری بهتر نیست؟

والا شونه ای بالا انداخت و اخم هاش از هم باز شد؛ انگار که با این موضوع خیلی موافق باشه!
- من که از خدامه اگه آلا قبول کنه! ان شاءالله عموهم زود به هوش میاد.

از فردای اون روز خاتون تنهایی به بیمارستان رفت. من موندم و در دیوار عمارت که انگاری داشتن خفه ام می کردن. دو روز بود که خاتون پشت سرهم رفته بود؛ بدون اینکه سر حرفش بمونه که نوبتی بریم.

اصلاً نمی خواستم کسی به دیدنم بیاد اما زن عمو و دخترها اومده بودن عمارت؛ از حرف زدنشون هم اذیت می شدم، دلم تنهایی می خواست.

روی صندلی ها نشسته بودیم و اون ها تند تند حرف می زدن که از جا پا شدم؛ مکث کردن و نگاه همشون به سمت من کشیده شد که سری برای زن عمو تکون دادم.

- یکم میرم قدم بزنم بلکه حالم بهتر بشه.

زن عمو لبخندی به روی من زد و چون روی صندلی کنارم نشسته بود دستش و روی ساق دستم کشید.

- برو عزیزم ما هم کم کم باید بریم.

از عمارت اومدم بیرون؛ یه راه باریک بود که دور تمام خونه باغ و گرفته بود. کم کم راه افتادم؛ از عمارت خاتون گذشتم و نزدیک عمارت عمو بودم که صدای حرف زدن شنیدم. معمولاً این قسمت کسی رفت و آمد نمی کرد؛ چون اون قدر درخت و زیاد بود و پیچک پیچیده بود به دور درخت ها که اگه پنج درخت از کسی فاصله داشتی اون شخص و نمی تونست طرف و ببینه.

دوم سوم مهر بود و کلاغ ها صداشون کل باغ و گرفته بود ولی این باعث نمی شد که من صدای حرف زدن رو نشنوم. آروم آروم جلو رفتم؛ اون قدر که خودم هم صدای قدم هام و نمی شنیدم. فاصله ام با صدا به ده متر هم نمی رسید.

صدای عمو رو شناختم ولی صدای مرد دوم برام آشنا نمی اومد؛ یک دفعه صدای داد عمو بلند شد.

- ببین احمدی من چند روزه اعصاب ندارم؛ به اون مفت خورها هم بگو من پول یا مفت به کسی نمی دم. چون کاری که ازشون خواسته بودم رو درست انجام ندادن.

احمدی نامی صداش بلند شد.

- آقا اون ها کارشون و درست انجام دادن؛ اردلان خان عمرش به دنیا بوده.

خشکم زد... وای خدا چی می شنیدم؟! یعنی عمو به قلچماق های اطرافش گفته پدرم و بکشن؟

- چرا؟! داشتم بین ترس و بهت دست و پنجه گرم می کردم که دوباره صدای احمدی بلند شد.
- بیاین آقایی کنید پول بدین به این آدم ها وگرنه برای من مشکل درست می کنند.
- عمو با کلافگی نفسش رو پر صدا بیرون داد و با مکث صداش بلند شد.
- به یه شرط پول میدم که این باریه صحنه سازی درست و خوب واسه دخترش بکشین.
- دستم و محکم روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد؛ این ها دیگه کی بودن؟! - دخترش آقا؟! مگه دخترش عروستون نیست؟
- عمو گفت: تو کارت به این کارها نباشه. آخر هفته منتظر تلفنم باشین. زنگ زدم اون حیف نون ها رو میگی بیان کار دختره رو تمام کنند.
- قلبم با شنیدن حرف های عمو کم مونده بود از سینه ام بیرون بیاد؛ یعنی... یعنی می خواستن من و بکشن؟! - آقا یکم صبر کنید؛ اگه بلایی سر دختره بیاریم پلیس شک می کنه بهمون گیر می افتم.
- عمو به تشر گفت: چرا گیر بیفتین؟! یکی هم بهشون بگو از خودشون جنم نشون بدن، دختره حالش خوب نیست، یه طوری ترتیبش و بدین که یعنی از ناراحتی وضع پدرش خودکشی کرده.
- صدای احمدی این بار با یکم التماس همراه شد؛ حتی اون هم دلش نمی اومد همچین کاری بکنه ولی عموی خودم...
- آقا به والله گیر می افتم؛ یکم صبر کنید.
- عمو صداش رو بالا برد.
- چرا خودت و به خریت می زنی مرد ناحسابی؟! یه کاریش کنی که مجبور بشه خودش و از طبقه دوم پرت کنه پایین، یا خودش و دار بزنه ولی قبلش بدین یه چیزی بنویسه که پلیس هم شک نکنه بهتون. یعنی این ها رو هم من باید یادتون بدم؟
- احمدی گفت: چشم آقا همه سفارش ها رو میگم بهشون؛ فقط یه پولی بده برسونم به اون ها که کارشون و تمیزتر انجام بدن.
- نفسم از ترس بیرون نمی اومد؛ یعنی عمو من و هم می خواست بکشه؟! خیلی جدی؟! انگاری عمو داشت چک می نوشت و به دست احمدی می داد.
- ببین احمدی علل حساب این مبلغ و نوشتن تموم شد، باقی پول و هم میدم ولی وای

به حالت احمدی اگه مثل قضیه اردلان کار و درست انجام ندن! بلایی به سرت میارم که التماس کنی یکی یه لیوان آب دستت بده تا آخر عمرت.

صدای احمدی این بار با اطمینان بلند شد؛ پول دیده بود که حالش عوض شد.

- چشم آقا این دفعه خودم هم همراهشون میرم.

با تموم شدن حرف هاشون عمو به احمدی گفت: از در کوچیک برو تا کسی تو رو ندیده.

چند دقیقه بعد از رفتن احمدی، صدای پای عمو هم اوامد که داشت از اونجا دور می شد.

با شنیدن این حرف ها بدنم سر شده بود و حالت خفگی گرفته بودم؛ تازه یادم افتاد که دستم و از جلو دهنم بردارم و چند نفس عمیق بکشم.

باورم نمی شد! یعنی عمو آدم اجیر کرده که پدرم و بکشه؟! حالا باید چیکار می کردم؟ به والا می گفتم؟! نه! والا عمراً حرف های من و باور کنه. به خاتون می گفتم؟! وای اون که اصلاً باور نمی کنه؛ حتی ممکنه به همه خبر بده. پس به چه کسی باید می گفتم؟!

تازه داشت حرف های عمو رو دونه دونه یادم می افتاد؛ خدایا دختر اردلان! این بشر حتی به من هم رحم نمی کنه؛ ولی آخه برای چی؟ یعنی آخر هفته قراره من و بکشن!

از فکر مردن روی زمین نشستم؛ نای ایستادن نداشتم. مخصوصاً تو این مدت که غذای درست و حسابی هم از غصه پدر نمی خوردم. سرم و به درخت تکیه دادم و به حال روز پدرم و خودم گریه کردم.

چند دقیقه که گذشت؛ با بدبختی دستم و به درخت گرفتم و با زور بلند شدم. نمی دونم این بیست دقیقه راه رو چند ساعته طی کردم. چون هر چند قدم یک بار از لرزش و بی حسی پاهام زمین می خوردم. وقتی رسیدم که زن عمو و دخترها رفته بودن.

طیبه تا من و دید، با ترس و نگرانی به صورتش ضربه ای زد.

- خدا مرگم بده آلا خانم چرا این شکلی شدین! سر تا پاتون رو خاک گرفته! بیا قربونت برم؛ برین یه دوشی بگیرین، براتون لباس بیارم؛ خان زاده هم الان می رسند. رفتن خانم و دخترها رو برسوند. هر چی اصرار کردم شام نموندن؛ خان زاده گفتن میز و بچینید حتماً آلا خانم رفتم عمارت خاتون تو اتاق پدرشون هستن. میرم دنبالشون باهم برمی گردیم.

طیبه حرف می زد و من دست و پاهام بیشتر به لرز افتاده بود؛ وای که اگر والا هم همدست عمو باشه چی؟ مثل اون سری که با خاتون دست به یکی شده بود؛ آره حتماً با عمو دست به یکی کردن! خدایا چیکار کنم! به کی پناه ببرم؟

اما نه! والا با عمو نیست؛ چون عمو گفت والا رو دنبال نخود سیاه می فرسته که اون ساعت نتونه خودش و به خونه برسونه. گیج گیج بودم! هر دقیقه والا رو متهم می کردم که هم دست عمو هست، بعد دوباره خودم اون و تبرئه می کردم. نمی دونستم چه کاری درست یا غلطه!

فقط این و می دونستم که باید خودم و از دست عمو و شاید بقیه نجات بدم و یه جایی برم که دست عمو به من نرسه. با عقل ناقصم، همه چیز و از وقتی پدر به کارخونه برگشته بود کنار هم چیدم و مطمئن شدم عمو چشمش دنبال کارخونه و اموال پدرم هست.

زیر دوش ایستاده بودم و آب سرد روی سرم می ریخت و لرز به تنم می انداخت، ولی حواسم جای دیگه بود. من فقط تا آخر هفته وقت داشتم که یه کاری انجام بدم و از دست عمو و نبود والا از عمارت فرار کنم؛ اما کجا؟ چند ضربه به در خورد؛ والا بود!

- آلا عزیزم خوبی؟ چیکار می کنی این همه وقت تو حموم؟ بیا دیگه غذا سرد میشه؛ یه ساعت منتظر نشستم که بیای.

نباید می داشتم والا متوجه وضع روحی خرابم بشه و به شک بیفته؛ البته تو این مدت خودم هم حال روحی درستی از بابت پدر نداشتم. خدایی والا تو این مدت درکم کرده بود و کلی رعایت حالم و می کرد.

کارم که تموم شد، در حموم و باز کردم و حوله به تن بیرون اومدم؛ والا تو اتاق روی تخت نشسته بود. من و که دید، ابرو هاش رو بالا داد و چشم هاش از روی چشم هام که مطمئن بودم سرخ شدن تکون نخورد.

- آلا خانم ساعت حمام!

چرا مثل بز نگاهش می کردم؟! چرا حرفم نمی اومد؟! والا انگار به غیر عادی بودن وضعم پی برد که با اخم ریزی از جاش بلند شد.

- آلا چته عزیزم؟ چرا این همه به خودت فشار میاری؟ اینطوری پیش بری مریض میشی خانمم.

چه مرگم شده بود؟! دیگه از والا هم بدم می اومد اما والا که تقصیری نداشت! نمی دونم... بالاخره پسر مردی بود که می خواست برادرش و بکشه و حالا هم قصد جون برادر زاده و عروسش و داشت.

والا که دید هنوز ایستادم و فقط نگاهش می کنم؛ از جا بلند شد و اومد طرفم و دستم و گرفت.

- آلا چرا وایستادی من و نگاهم می کنی؟!

نه! نه نباید والا می فهمید! چته آلا یکم محکم باش. دستم و از دستش بیرون آوردم و با کلافگی به پیشونیم کشیدم.

- چیزیم نیست؛ فقط دلم می خواد خبر بدن پدر به هوش اومده؛ بخدا بعدش قول میدم خوب بشم.

والا بغلم کرد ولی من بلافاصله سعی کردم خودم و از بغلش بیرون بیارم؛ دیگه بغلش و نمی خواستم. حتی دستم و گرفتنی هم حالم بد می شد. والا از حرکت چیزی به روم نیاورد و کنار رفت.

- بیا بشین برات لباس بیارم پیوش الان سرما می خوری.

سری بالا انداختم و به سمت کمد قدم برداشتم.

- نمی خواد؛ خودم لباس می پوشم. تو برو پایین منم الان میام.

والا به سمتم اومد و با انداخت دستش دور گردنم، روی سرم بوسه زد.

- یکم صبری کن عزیزم؛ خودت و محکم بگیر خانمی. عمو خوب میشه ان شاءالله. دوباره همه چی مثل قبل میشه عزیزم.

والا چه خبر داشت که پدرش امروز دستور قتل من و صادر کرده؟ کاش یه راهی بود که به والا می گفتم که از پدرت می ترسم ولی ترس بدجوری لالم کرده بود.

با کمک والا لباس پوشیدم و به خواهشش سر میز شام نشستم؛ والا با گفتن عزیزم، خانمم، عمو حالش خوب می شه، به زور چند قاشق غذا به خوردم داد. بعد از غذا والا رفت تو سالن و من گوشه صندلی رفتم تو فکر؛ چشمم به طپیه بود ولی فکرم هزار جا می رفت.

بالاخره تصمیم گرفتم مثل همین چند روز رفتار کنم که شک والا رو هم تحریک نکنم؛ خودم برای خودم باید یه فکر اساسی می کردم. شب موقع خواب والا کاری به کارم نداشت، مثل این یک هفته ای که گذشته بود ولی مشکل این جا بود که از امشب خودم با خودم کار داشتم و فکرم پریشون بود.

از صبح که چشم باز کردم، هی از خودم می پرسیدم امروز چند شنبه ست؟! با انگشت هام روزهای هفته رو می شمردم. بالاخره فهمیدم کلا من سه روز وقت دارم.

مشکل این بود که نمی دونستم عمو چه وقت برنامه می چینه واسه از میدون به در کردن والا! سر حرف خودش می موند یا برنامه رو جلوتر می انداخت.

اصلاً شاید پدر تا اون موقع به هوش می اومد ولی عقل ناقصم می گفت اگه حتی پدر از رو تخت هم بلند بشه، باز عمو از کشتن من صرف نظر نمی کنه. مخصوصاً اینکه فهمیده بودم که کارخونه که دست پدرمه ارث مادرمه؛ تازه پدر از کارخونه عمو هم سهم می برد. تمام اسنادی که پدر به نام من زده بود، تمام و کمال سهم ارثی بود که از مادر به من رسیده بود و کلی املاک و

چیزهای دیگه!

قبلاً یه چیزهایی از حرف های عمو و خاتون و پدر که باهم حرف می زدن شنیده بودم؛ علاوه بر سهم کارخونه که پدر با عمو شریک بود، خیلی از اسناد دیگه به نام پدر بود. مثل تمام خونه باغ همراه سه عمارت که به نام پدر بود.

حالا دقیق نمی دونم چرا خان همه رو به نام پدر زده بود ولی خاتون می گفت چون علاقه ی زیاد به پدر و صد البته به مادرم داشته.

اما عمو از این همه املاک هیچ سهمی نمی برد! مگر اینکه خاتون از ارث و سهم خودش به عمو ببخشه که اینم امکان نداشت! چون خاتون به شدت پدر رو دوست داره، پس عمو به جز نصف کارخونه هیچ ارثی از خاندان فرهمند نمی برد.

اگر من و می کشت و سر فرصت دوباره اقدام به کشتن پدر می کرد، تمام اموال به عمو می رسید؛ هر چند عمو الان هم کم ثروت نداشت. علاوه بر اون پدر زن عمو تمام سهم پسرها و دخترهاش و داده بود.

البته زن عمو فقط عمو رو وکیل کرده بود که فقط با پول های اون کار کنه؛ حق فروش هیچ ملک یا واگذاری به غیر رو نداشت. تمام این شنیده ها رو از خاتون و صد البته از زن عمو شنیده بودم.

هر جور که حساب می کردم، عمو در برابر پدر و همسرش ثروت چندانی نداشت. این باعث شده بود که به فکر برادر کشی و کشتن من بیفته!

حتماً برای ازدواج من و والا هم بخاطر همین راضی شده بود؛ چون زن عمو کلاً موافق ازدواج والا تو این سن نبود. احتمالاً عمو، زن عمو نرگس رو اینطوری راضی کرده بود که اردلان بیماره و دو کارخونه دست خودمه، دخترش هم زن والا میشه و همه اموال رو تصاحب می کنیم.

ولی خب فکر نمی کرد که پدر بعد از ازدواج من اختیار کارخونه رو به عهده بگیره و از اون طرف پدر حسابدار کارخونه خودش و به کارخونه عمو بفرسته و سود دو سال کارخونه رو از عمو طلب کنه.

یادمه که اون موقع خان فقط حقوق مدیر عاملی از کارخونه پدر برداشت می کرد و تمام سود کارخونه به حساب پدر واریز می شد و یه چیزه دیگه اینکه خان تا زمان زنده بودن خودش تمام املاکی که به نام پدر بود رو نظارت می کرد و از این موضوع هیچ کس خبر نداشت؛ فقط پدر می دونست!

بعد از مرگ خان، عمو و خاتون متوجه این قضیه شده بودند. بماند که عمو چه قشقرقی به پا کرد که به جایی هم نرسیده بود. تازه رفتارهای به ظاهر محبت آمیز عمو رو متوجه می شدم که

چطور نقش یه پدر مهربان و برام بازی می کرد.

هیچ دوست داشتنی یا دلسوزی در کار نبود؛ با همه این توصیف ها الان عمو به این نتیجه رسیده بود کلاً زنده موندن من کار اشتباهی بوده. حتی یک ماهی که تبریز بودیم من عمو رو به ندرت می دیدم. اگر حالا چی می شد من و عمو رو در رو می شدیم؟ به زور جواب سلام من و می داد! اون موقع من و والا اونقدر در حال گشتن و خوش گذرونی بودیم که اصلاً متوجه رفتار عمو و کناره گیری و بی محلیش نشده بودم.

شاید اگر شک می کردم؛ مثل قبل ها فالگوش می ایستادم می فهمیدم. هر چند می دونم کار خوبی نیست، ولی این فالگوش ایستادن باعث شده بود که من متوجه حرف های عمو و احمدی نامی بشوم. اون قدر فکرم قاطی کرده بود که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح والا، با سر درد از خواب بیدارم کرد؛ امروز نوبت من بود که کنار پدر بره و از پشت شیشه نظارگر پدری باشه که تو عالم بی هوشی بود و هیچ درکی از اطرافش نداشت.

بعد از صبحانه ای که طبق معمول والا با اصرار به خوردم داد؛ همراه هم از عمارت بیرون رفتیم. باز خاتون لباس به تن آماده کنار راننده ایستاده بود؛ بعد از حال و احوال سوار ماشین و راهی بیمارستان شدیم.

با اینکه خاتون خودش هم حال و روز درست حسابی نداشت ولی اون قدر حالم نزار و داغون بود که خاتون به والا تذکر داد که بیشتر مواظب غذا خوردنم باشه، چون نه جونی داشتم و نه رنگ رویی! بعد نگاهش و با تأسف به صورتم داد.

- چرا قیافت اینقدر سفید شده؟! مثل میت شدی! یکم به خودت برس.

نمی دونم خاتون این همه محبت رو واقعاً نسبت به من داشت یا اونم داشت مثل عمو ارسلان نقش بازی می کرد؟! دیگه به کسی اعتماد نداشتم ولی لحن و حرف زدنش نشون می داد که انگاری یه حس دوست داشتن به من پیدا کرده. شاید چون زن والا شده بودم!

چه می دونم؟! اون قدر از رفتارهای عمو شکه بودم که فکر می کردم همه دارن نقش دایه مهربان تر از مادر رو برام بازی می کنند. یا شاید هم بقول طیبیه دیگه کسی زیر گوش خاتون پچ پچ نمی کرد و اون و زیر پوستی علیه من تحریک نمی کرد.

امروز بیمارستان تا ظهر بیشتر نتوستم بمونم، چون سرگیجه داشتم؛ هر چی هم که مخالفت کردم هیچ اثری نداشت. اون ها که خبر نداشتن که من اینجا امنیت جانی دارم و اگه به عمارت برگردم ممکنه از ترس سخته کنم!

مخصوصاً امروز که فریده گفته بود طیبیه مریضه و تو عمارت هم نیست؛ انگار خاتون صدای التماس به خدا رو شنید که به والا گفت: آلا رو تنها نذاری؛ به فریده بگو هوای آلا رو داشته

باشه.

تو دلم هزار بار خدا رو شکر کردم؛ این بار خدا هوای من و داشته. همراه والا به عمارت برگشتم؛ فریده به عمارت ما اومده بود. به زور والا نهار خورده بودم؛ هرچند کم! بعد که آب پرتغال برام آب گرفته بود و با غر غر به زور به خوردم داده بود.

- ببین آلا با غذا نخوردن تو عمو حالش خوب نمی شه؛ بهتره به جای خوردن چایی دم به دقیقه آب میوه تازه بخوری. به جان خودت وگرنه به فریده میگم هر چی مربوط به چاییه همه رو از تو خونمون جمع کنه.

والا کم کم باید آماده رفتن به دبیرستان می شد؛ امسال سال آخر یعنی پیش دانشگاهی بود. کلاس ها از فردا سفت و سخت برگزار می شد؛ هر چند والا به خاطر من هفته اول مهر رو نرفته بود. به قول خودش هفته اول تق و لق بود.

تو این دو روز گذشته من هنوز گیج می زدم؛ یعنی کلاً خنثی بودم! بعد از استراحت والا به عمارت عمو رفته بود. چون زنگ زده بود عمارت و والا را احضار کرده بود.

دلم دوباره به شور افتاده بود؛ همه اش راه می رفتم و گوشه ناخن هام و می خوردم چاره ای به جز صبر کردن تا اومدن والا نداشتم. فکر کنم عمو دست به کار شده بود. این رو مطمئن بودم!

تو این چند ساعتی که والا عمارت عمو بود، منم دست به کار شدم و چمدون و از کمد بیرون آوردم و قالیچه های ابریشمی دست بافت و تابلوهای دست بافت ابریشمی که پدر و مادر و خواهر زن عمو کادو بهم داده بودن، همه رو کف چمدون جا دادم. لباس های خونه و وسایل شخصیم و تو چمدون گذاشتم؛ با بدبختی از بس سنگین بود تو کمد جا دادم.

با کوله پشتی هم رفتم تو اتاق مهمان و تمام طلاها و سندهایی که پدر داده بود و پول ها رو تو کوله گذاشتم. شناسنامه و سند ازدواج و مدارک پنجم دبستان و هم تو کوله گذاشتم؛ بعد دو دست مانتو هم روی این ها چیدم؛ کوله پشتی رو هم زیر لباس های بیرونم گذاشتم.

واسه خودم عجیب بود که می دونستم اگه قراره از این روستا و کلا از همه آدم های اینجا دل بکنم باید دست خالی نباشم. حتی توی این دو روز به این هم فکر کرده بودم، که کجا برم.

حتی به این هم فکر کرده بودم که پدر از روی تخت بیمارستان بلند بشه دل نگرانم نشه؛ چون دکتر دیروز گفته بود که سطح هوشیاری پدر بالا رفته و بلند بشه حتماً از نبودنم ناراحت میشه و ممکنه من و پیدا کنه.

واسه اینکه تا مشکل رو با عمو حل نکرده دنبالم نباشه باید یه نامه بنویسم؛ باید درباره حرف

های عمو و احمدی نامی براش توضیح بدم. یادم به کتاب حافظی افتاد که تو این چند سال وقتی حالش خوب بود، همیشه دستش دیده بودم. احتمالاً یادگاری از مادرم بودم.

شاید دلیل رفتنم و هم به والا بگم؛ هنوز واسه این موضوع تصمیم نگرفتم. وقتی همه وسیله ها رو سرجاشون گذاشتم، با خیال راحت که برای فرار همه چی و حاضر کردم از پله ها پایین رفتم؛ فریده تو آشپزخونه مشغول آماده کردن شام بود. با لبخند مصنوعی رفتم و توی درگاه ایستادم.

- خسته نباشی فریده؛ کی اومدی؟

فریده که مشغول بریدن و گذاشتن چیزی توی سینی بود برگشت و لبخندی به روم زد.

- ممنون خانم؛ یه نیم ساعتی میشه.

نگاهی به داخل سالن انداختم و بعد دوباره به سمت فریده چرخیدم.

- والا اومده؟

فریده شونه ای بالا انداخت و با گذاشتن چاقو روی میز، به سمت سینک رفت تا دست هاش و بشوره.

- من اومدم خان زاده رو ندیدم خانم.

بعد با یه سینی تو دستش به طرفم اومد و دستش و روی شونه ام گذاشت.

- آلا خانم بیاین یکم میوه بخورین؛ یکم جون بگیرین. ان شاءالله اردلان خان از بیمارستان مرخص بشن، شما رو با این وضع ببین ناراحت میشن.

اخم هام و توهم کشیدم و دستم رو با منع جلوش گرفتم.

- نه فریده اصلاً اشتها ندارم.

فریده ولی با اصرار و ناراحتی دوباره دست روی شونه ام گذاشت و سعی کرد راضیم کنه.

- خانم باید مواظب سلامتیتون باشین؛ نگاه به رنگ روتون کردین؟ چطوری می خواین از اردلان خان مراقبت کنید؟

فریده اصرار می کرد و من از بی میلیم می گفتم. با فکر اینکه یه چمدون و نمی تونستم بلند کنم تو کمد بذارم دست از لج بازی برداشتم؛ بالاخره واسه فرار که باید جون داشتم باشم!

والا که اومد اخم هاش تو هم بود؛ باز معلوم نبود عمو چی خواسته از والا که در توانش نیست! پوفی کشید و دستی به صورت قرمزش زد و کنارم نشست.

سیبی که داشتم به طرف دهنم می بردم اون زودتر خم شد و به دندان گرفت و شروع به خوردن کرد. حواسش به من نبود و همون طوری که داشت سیب رو می جوید به یه گوشه خیره شده بود که باز نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم.

- والا مشکلی پیش اومده؟ رفتی خونه عمو پکر برگشتی.

دوباره نفسش رو کلافه بیرون داده و با بالا انداختن شونه هاش دست هاش رو توی سینه جمع کرد.

- بابا هم وقت گیر آورده! یه پام بیمارستانه، حواسم و باید به تو و خاتون بدم، خودش که تو این مدت سرش شلوغ بوده نیومده درست بیمارستان حالا هم میگه پنج شنبه برو کارخونه! اونم عصر که به حسابدار کمک کنی، حساب های کارخونه رو چک کنی.

آب دهنم و با ترس قورت دادم؛ وقتش بود یعنی؟ سعی کردم خودم و عادی جلوه بدم.

- مگه بلدی؟

والا با صدا خندید و دستی روی صورتم کشید.

- آره یکم سر در میارم. خیر سرم آموزشگاه خصوصی رفتم.

ابرو هام و بالا انداختم و جوری خودم و نشون دادم که انگار از این بحث خیلی راضیم.

- واقعا؟! کی؟

والا یه تیکه ی دیگه از سیب توی سینی برداشت و توی دهنم گذاشت.

- اون موقع که کامپیوتر می رفتم، کنارش حسابداری هم خوندم اونجا.

نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

- خب چرا وسط هفته نمیری؟

به یه نقطه ی نامعلوم خیره شد و دوباره شونه هاش رو به نشونه ی ندونستن بالا انداخت.

- چی بگم! بابا میگه باید حواست به درست باشه سال آخری؛ بعد هم آخر هفته میگه کار دارم با بدبختی برنامه ریزی کردم که برم بیمارستان پیش اردلان با دکترش حرف بزنم، بعد خاتون و ببرم دکتر.

پس اینطور! برنامه ریخته که والا کلا تو عمارت نباشه؛ شاهد هم داشته باشه! چه تو عمارت، چه تو کارخونه... خودش هم که همراه خاتون تو بیمارستان می مونه، اونجا هم خودش شاهد داره.

لب هام و آویزون کردم و نزدیک تر به والا نشستم.

- بری کی میای والا؟ من تنهایی می ترسم؛ تازه زن عمو با بچه ها همراه خاله نگار می خوان برن بیرون و ممکنه تا آخر شب هم نتونند بیان عمارت.

والا سرش و با سردرگمی تکون داد.

- می دونم مامان بعد از قولی که بابا ازم گرفت تو اتاق کارش، اومدم تو سالن بهم گفت؛ به فریده میگم بمونه تا خودم بیام. باغبون و هم میگم عصر بیاد، بمونه عمارت امشب.

والا چه ساده بود! البته شاید حق داشت؛ چون خبر از برنامه عمو نداشت. حتماً عمو واسه فریده و باغبون هم یه برنامه داشت تا من تنها تو خونه باغ به این بزرگی بمونم! فردا تنها روزی بود که می تونستم برای آخرین بار تو خونه باغ باشم.

با رفتن والا به پیش دانشگاهی، همراه خاتون به بیمارستان رفتم. دوباره با دیدن پدر به گریه افتادم؛ هم به حال پدر و هم به حال روز خودم. کاش پدر زودتر می فهمید که دخترش خیلی ساله که به محبتش نیاز داره؛ کاش اون آغوش گرم و محبت عمیق رو تو چشماش نمی دیدم!

لااقل مثل گذشته می موند و من به نداشتن محبتش عادت داشتم؛ خدا اول پدرم و به خودت می سپارم، بعد خودم و به دست خودت می سپارم؛ هوام و داشته باش خدا! پدرم و از دست کینه های دشمن هاش در امان خودت بگیر و سالم و تندرست نگه دار.

اون قدر تو دلم خدا رو صدا کردم و گریه کردم که نفهمیدم کی وقت رفتن شده بود؛ جالب اینجا بود که خاتون زیر بغل من و گرفته بود! نمی دونم این ضعف و بی حالی تو این مدت چی بود که به جونم افتاده بود؛ از قبل از تصادف پدر هم همین حال و داشتم.

سوار ماشین که شدیم خاتون از راننده خواست تا جلوی یه مغازه نگه داره و واسم آب میوه و کیک بگیره.

راننده که پیاده شد، خاتون دستی رو سرم کشید.

- آلا یکم مواظب خودت باش؛ اگه غذا نخوری اردلان خوب میشه؟ اگه صبح تا شب هی گریه کنی، بی تابی کنی چیزی تغییر می کنه؟ تو باید قوی باشی؛ من که توان ندارم از بچه ام مواظبت کنم، تو باید کنارش باشی.

خواست باز هم یه چیزی بگه ولی نتونست و محکم زیر گریه زد؛ خودم و انداختم تو آغوش خاتون و من هم گریه کردن.

- خاتون پدرم خوب میشه مگه نه؟ می دونه دخترش عادت کرده به آغوش گرمش؟ من دارم از غصه پدر دق می کنم خاتون؛ نمی تونم از فکر زبونم لال نبودنش آرامش داشته باشم. اصلاً دلم

می خواد من جای پدرم رو تخت بیمارستان باشم اما پدرم سالم باشه.

خاتون هم باهام گریه می کرد؛ چند بار صورتم و بوسید و این کارها خیلی از خاتون بعید بود!

- خوب میشه بچه ام به امید خدا؛ امید خودت و از دست نده، بچه ام میاد، من مطمئنم خدا نگاه به تو می کنه، به دل شکسته ی من نگاه می کنه؛ ناامیدمون نمی کنه خدا! تقاص رفتار بدم با تو رو از اردلان نمی گیره؛ من و ببخش آلا! من مادر بزرگ خوبی نبودم؛ فقط می خواستم وقتی اسم والا اومد

واسه ی ازدواج مخالفت نکنی. آلا تو رو به جان اردلان من و حلال کن، تا خدا بچه ام و بهم ببخشه.

با دیدن حال خاتون بیشتر گریه ام گرفت و خودم و بهش فشار دادم.

- خاتون گریه نکنید؛ الان حالتون بد میشه. به خدا من شما رو بخشیدم؛ باور کنید هیچ ناراحتی از شما تو دلم نیست. فقط شما مادر هستین؛ دعا کنید واسه پدرم خوب بشه، من فقط همین و می خوام.

به روستا که رسیدیم، خاتون دستم و ول نکرد و با خودش به عمارت خودش برد؛ بعد از نهار، خاتون به اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه. منم بعد از سالها به اتاق پدرم رفتم و روی تختش دراز کشیدم.

دیدم الان بهترین فرصته که برای پدر نامه ای که قصد داشتم بنویسم؛ درست یا غلط کارم و نمی دونستم، فقط این و می دونستم باید پدر بیشتر حواسش و به عمو ارسالش و کاراش می داد.

از تمام اتفاقات نوشتم؛ از حرف های عمو و احمدی نامی که از عمو دستور می گرفت. از اینکه قصد کشتن من و دارند! بعد از نوشتن نامه، اون و تو کتاب حافظ گذاشتم. جالب بود که نظرم در مورد کتاب که ممکنه هدیه ای از طرف مادرم باشه درست بود.

چون اولش یه نوشته بود «تقدیم با عشق! تولدت مبارک» و بعد اسم و امضای مادر و تاریخی که کتاب و بهش داده بود؛ تاریخ برای قبل از ازدواجشون بود!

چند بیت از حافظ خوندم و دوباره اون و سرجاش تو کمد کوچیک عسلی کنار تخت برگردوندم. پتوی پدر رو روی خودم کشیدم؛ با کمی خیال آسوده که یکی از برنامه هام و انجام دادم خوابیدم.

چشم هام و باز کردم و تو تخت جا به جا شدم. یه نگاهی به اتاق انداختم؛ یادم اومد تو اتاق پدر هستم. چشم به دور تا دور اتاق انداختم که خاتون و جلوی در اتاق دیدم. داشت با چشم

های اشکی نگام می کرد! وقتی از بیدار شدنم، مطمئن شد، لبخندی زد و جلو تر اومد.

- آلا نمی خوای بلند بشی دیگه؟! خیلی وقته که خوابیدی.

پتو رو از روی پاهام کنار زدم و روی تخت نشستم.

- سلام، چرا بیدارم نکردین خاتون؟

خاتون جلو اومد و نگاهش و توی اتاق پدر چرخوند؛ چشم هاش خیس شد و مشخص بود که اون هم دلش برای پدر تنگ شده.

- چند بار اومدم دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم؛ والا هم خیلی وقت نیست اومده. خواست بیدارت کنه دلش نیومد. اگه دیگه خوابت نمیاد بلند شو عسرونه گذاشته فریده با والا بخورین.

از روی تخت پایین اومدم و لبخندی به روی خاتون زدم؛ این خاتون مهربون رو دوست داشتم.

- چشم؛ میرم آبی به صورتم می زنم الان میام.

با رفتن خاتون پتو رو مثل اولش روی تخت پهن کردم؛ آخ که چقدر سخت بود دل کردن از اتاق پدر و ندیدنش. کاش یه معجزه ای می شد، همه ی این ها یه خواب بد و یه کابوس بودن... ولی متأسفانه همه چی واقعی بود؛ نبودن پدر، فراری که معلوم نبود چه عاقبتی برام در پیش داره. کاش پدر بود و من هنوز زیر چتر حمایتش هر چند نامحسوس بودم!

از اتاق پدر دل کردم؛ بعد از شستن صورتم به طرف آشپزخونه رفتم. صدای خاتون و والا می اومد که داشتن حرف می زدن؛ خاتون باز گریه می کرد و از وضع پدر می گفت. از گریه خاتون منم گریه گرفتم و با بغض سلام کردم.

والا بلند شد و با دیدن بغض سریع من و به آغوش کشید.

- آلا گریه نکن دیگه؛ خاتون شم اهم گریه نکنید. خدا رو شکر عمو وضعیتش داره بهتر میشه.

با حرف های والا کمی آروم گرفتم. چه حیف که دیگه از فردا حتی حمایت و آغوش والا رو هم نداشتم. حتماً امشب باید برای والا زنانگی خرج می کردم؛ یه خاطره خوب برایش می ساختم تا بعد ها کینه کمتری از من تو دلش بمونه.

تو حرف های خاتون تاکید کرد که فردا خودش به دیدن پدر میره و من فکر رفتن و همراه شدن با خاتون و از مغزم بیرون کنم. قرار شد پنج شنبه صبح با والا به بیمارستان برم؛ بعد از رسوندن من به عمارت، خودش به کارخونه بره.

رفتیم از عمارت یه روز زودتر افتاده بود؛ چون اطمینان داشتم پنج شنبه امکان رفتن از عمارت برام جور نمی شه و تو دامی که عمو برام پهن کرده گیر می افتم.

بعد از شام از عمارت خاتون من و والا هر دو به عمارت خودمون رفتیم؛ یه راست به اتاق خواب رفتیم و والا که معلوم بود امروز حسابی خسته شده تصمیم گرفت یه دوش سرپایی بگیره.

کاش والا پسر عمو ارسالان نبود؛ چون واقعاً من وابسته و دلبسته والا شده بودم. دل کندن از والا هم برام مثل مرگ بود. می دونستم با رفتنم از عمارت و ندیدن والا ضربه سختی هم به خودم هم به والا می زدم.

خودم باورم نمی شد که همچین شبی رو واسه خودم و والا بسازم ولی صبح با بوسه و قربون صدقه های والا معلوم بود تونستم حق زن بودنم و برای والا عطا کنم خودم از این حسی که والا داشت هم لذت برده بودم.

بعد از رفتن والا، منتظر رفتن خاتون موندم و از پشت پنجره کشیک کشیدم. خاتون از عمارت بیرون اومد و فریده هم به دنبالش؛ انگاری داشت سفارش چیزی یا کسی رو به فریده می کرد. بعد از رفتن فریده به عمارت سریع از عمارت پدر بیرون رفتم. خاتون و بلند صدا کردم؛ چون فاصله یکم زیاد بود. خاتون منتظر موند که من با دو خودم و بهش رسوندم.

- سلام صبح بخیر خاتون.

لبخندی به روم زد و دستش رو برام باز کرد تا کنارش بایستم.

- صحبت بخیر باشه عزیزم؛ سحر خیز شدی آلا خانم!

لبخندی با تموم غم و غصه ای که توی دلم بود به روش زدم.

- آره امروز خودم صبحانه والا رو آماده کردم؛ دیگه خوابم نبرد. میگم خاتون منم پیام؟

با این حرفم صورت خاتون جدی شد و می دونستم که به خاطر تأثیر کلامش این جوری نگاهم می کنه.

- کجا بیای آلا؟! یکم به خودت تو آینه نگاه کن! ببین چه حال و روزی داری؛ امروز استراحت کن. فردا با والا میای دیگه.

از اینکه داشتم جلوی خاتون نقش بازی می کردم واقعاً وجدان درد گرفتم؛ یه لحظه دلم برای خاتون و ندیدنش ضعف رفت. بی اختیار خودمو تو آغوشش انداختم.

- شرمنده خاتون شما هر روز با این سن تو این جاده می رین و میاین.

خاتون هم دست هاش و دورم حلقه کرد؛ نامحسوس بوی تنش رو نفس می کشیدم.

- من واسه خاطر پسرم حاضرم جونم و هم بدم؛ این رفتن و اومدن ها که چیزی نیست دختر. به فریده سپردم برات یه نهار مقوی درست کنه؛ می خوام وقتی اردلان بلند شد برنگرده بهم بگه

خاتون این بود مواظبت کردن از دخترم؟! اون وقت من شرمنده اردلان باشم.

لبخندی زدم و خلاف میل باطنیم ازش جدا شدم؛ باورم نمی شد که دلم برای خاتون پر بزنه.

- نگید خاتون؛ شما تو این مدت کم هوای من و نداشتین.

دوباره رفتم تو بغلش و صورتش و بوسه بارون کردم؛ واسه اولین بار بود که خودم پیش قدم شده بودم. چه حیف این تازه وارد های قدیمی که تازه راه یافته به قلم هستند و از دست می دادم. چقدر زمان خوشبختیم کم بود! یعنی حق من از این زندگی کوتاه، فقط دو ماه و نیم خوشبختی بود؟! این حق من نبود! هیچ وقت عمو رو نمی بخشیدم.

دلم قبل از رفتن، کمی گشتن تو خونه باغ و می خواست؛ نگاهی به ساعت مچی رو دستم انداختم، هنوز وقت داشتم.

نگاهم و دور رو اطراف چرخوندم؛ خونه باغ نزدیک به سه هزار متر بود، که هر هزارمتر برای یک عمارت و اطراف اون بود. سوای دیواری که دور کل سه هزارمتر کشیده شده بود، برای هر عمارت هم بجای دیوار دور هر عمارت تقریباً با پیچک و درختچه های شاه پسند که رنگ های مختلف داشت؛ دور درخت های بید و سرو چند نوع درخت دیگه بود که بین اون ها این پیچک و درختچه ها رو کاشته بودن و فقط برای عبور به هر عمارت یه راه کوچیک باز بود.

درخت های میوه هم دور تا دور دیوار بلند کاشته شده بودن که هر سال فصل میوه باغبون میوها رو جمع می کرد؛ هر دو سه روز یک بار به اهالی عمارت و خدمه داده می شد. هر دو عمارت دو طبقه بودن؛ فقط عمارت عمو چند سالی بود که یه طبقه بالای طبقه دوم ساخته بود که البته تعداد بچه ها و مهمون های زیادی که از تهران و تبریز داشت و مجبور به ساخت شده بود.

البته بیشتر مهمون های تبریزی فامیل زن عمو بودن؛ فامیل های خاتون که پیش خودش می اومدن و کلاً تابستون اینجا همیشه مهمون بود. مخصوصاً عید که دوست ها و رفیق های عمو هم بهشون اضافه می شد که دیگه من کمتر می تونستم از عمارت بیام تو خونه باغ بگردم.

هر عمارت درب رفت و آمدی جدا داشت ولی من و والا از درب ورودی عمارت خاتون استفاده می کردیم؛ چون هم نزدیک تر بود، هم والا می گفت اینجوری باغبون و دو نگهبان حواسشون به رفت و آمدها بهتر هست.

صبح تو خونه باغ بوی گل های رازقی و یاس که از شب هنوز باقی بود، پیچیده بود؛ چند تا نفس عمیق کشیدم. می دونم واسه همین خونه باغ هم دلم تنگ میشه. چون جدای از رفتارهای گذشته خاتون من خاطره های خوبی تو این خونه باغ داشتم. مخصوصاً با بچه ها و نوه های طیبیه؛ چقدر قایم باشک بازی می کردیم! گاهی هم وسطی بازی می کردیم، که البته آخرش

خاتون با دعوا من و به عمارت برمی گردوندند ولی خب همون مقدار هم بد نبود برای منی که اجازه نداشتم با دختر عموهام بازی کنم.

با غم از راه اومده برگشتم و به عمارت خودم اومدم؛ دیگه کم کم باید آماده رفتن می شدم. این ساعت نگهبان های خونه باغ که دو مرد میانسال بودن، داشتن صبحانه می خوردن و این بهترین فرصت برای رفتن من بود.

با گریه وسیله ها رو از طبقه دوم پایین آوردم. لباس و مانتو سورمه ای و یه مقنعه مشکی پوشیدم. واسه آخرین بار نگاهی به سالن عمارت بزرگ پدر که مدتی دست من و والا بود انداختم.

مبل های سلطنتی سایه روشن آبی و سفید، قالی های ابریشمی که تقریباً ست مبل ها بودن و حالت مخملی بودن، یه دست مبل راحتی که اون ها هم یکم شبیه مبل ها و قالی ها بودن. گوشه سالن هم یه حوض فیروزه ای با گلدون های شعمدونی و تخت هایی با چوب گرد و و قالیچه های قشنگ با نقش نگاری از گل و جنگل و پشته هایی به رنگ تیره تر که دور سه تخت چیده شده بود، قرار داشت.

سماور نفتی طلایی رنگی با قوری و ست چایخوری، دیوارها هم به قانده ی هر طرف تابلویی از فرش ابریشم بافت که هر بیننده ای رو به وجد می آورد ولی من تو این مدت اصلاً توجه ای به این همه زیبایی عمارت پدر که البته با کمک زن عمو و خاله نگار درست شده بود نکرده بودم.

خب حق داشتم؛ هفته اول که من و والا بودیم، بیشتر وقتمون تو اتاق خواب گذشته بود. بعد هم که به تبریز رفته بودیم؛ بعد برگشت هم کمتر از یک هفته از اومدنمون نگذشته بود که پدر تصادف کرده بود. تو این سه هفته ای هم که از تصادف پدر گذشته بود که کلاً حوصله خودم و هم نداشتم. چه به اینکه بخوام خونه ای که واسه منه تازه عروس آماده کرده بودن رو با دقت نگاه کنم.

با آهی از ته دل مشغول پوشیدن یه جفت کفش ورزشی که برند بود شدم؛ البته والا و دخترها می گفتن واسه پیاده روی های طولانی عالیه؛ با کوله پشتی و چمدون خیلی آروم و بی سر صدا از درب خروجی عمارت پدر بیرون رفتم. زیبایی روستا بیشتر بخاطر سنگ ریزه هایی بود که اهالی هر کوچه به خرج خودشون با سیمان درست کرده بودن؛ یه صفای خاصی به روستا داده بود!

چرخ های چمدون تو کوچه ها یه صدایی مانند قطار درست کرده بود که با صدای اون سه چهار نفری که سر از خونه بیرون آورده بودن وقتی می دیدن منم و خوب هم من و می شناختن سلام عیلق می کردن و حال پدر و همه اهالی عمارت می پرسیدن.

خب چون از قبل خودم و آماده سوال و جواب مردم روستا کرده بودم، می گفتم پدر بهتر هستن

و قراره به تبریز منتقل بشن.

به میدون کوچک روستا که رسیدم، چشم گردوندم که یک دفعه پرچم مدرسه به چشمم خورد؛ یه «آه» عمیق از ته دلم کشیدم. امروز همه اش با آه و غصه شروع شده بود؛ چقدر من کمبود داشتم تو زندگی!

چند ماه از آخرین باری که تو مدرسه کناری می ایستادم و به بازی بچه ها نگاه می کردم می گذشت. با اینکه یک روز قبل از تصادف پدر، تمام مدارک تحصیلی رو از مدیر جدید گرفته بودم اما اگه وقت داشتم حتماً یه بار دیگه می رفتم و یه گوشه فقط بازی بچه ها رو می دیدم و غصه ام فقط رفتار خاتون و سردی و ندید گرفتن پدرم بود.

تازه فهمیدم من چقدر ناشکر بودم و قدر ندونستم؛ صدای شاگرد راننده بلند شد که مسافرها رو برای سوار شدن دعوت می کرد. چمدون رو شاگرد راننده دادم و اونم وسیله هام رو تو صندوق گذاشت؛ منم رفتم و روی یه صندلی تکی نشستم. اهالی اکثراً من و می شناختن و احوال پدر رو می گرفتن؛ منم فقط می گفتم: پدر بهتر هستن دارم میرم تبریز، چون قراره منتقل بشه بیمارستان اونجا. منم می خوام کنارش باشم.

دروغی که خودم هم باورم شده بود! طوری که به ان شاءالله گفتن اون ها دلم گرم می شد. ماشین که حرکت کرد انگار تیکه ای از قلبم کنده شد و گوشه ای در این روستا و عمارتی که هر چه ماشین دورتر میشد، کوچک تر می شد جا موند.

گریه ام گرفته بود! از ترس دیده نشدن صورتم و به شیشه پنجره بیشتر چسبوندم که کسی متوجه حال درونم نشه. اون قدر وحشت داشتم و استرس تمام جونم و گرفته بود، که دست و پاهام و کل بدنم می لرزید.

لرز بدنم و پاهام اون قدر زیاد شده بود که حتی نمی تونستم روی زمین نگهشون دارم؛ با برداشتن کوله پشتی از کنار پام؛ اون رو روی هر دو پام گذاشتم. بعد دست هام و زیر بغلم گذاشتم تا کمتر دیده بشن. هی به خودم می گفتم آلا فقط یه ساعت تحمل کن و آبروریزی نکن.

مغزم از فکر و خیال در حد منفجر شدن بود؛ انگار خاتون و والا دور سرم می چرخیدن و یه ضربه به سرم می زدن. داشتم کم می آوردم و می خواستم به راننده بگم نگهدار من پیاده میشم اما ترس از مردن زبونم و لال کرده بود.

تا خود تبریز واسه آروم شدن خودم زیر لب دعا خوندم که از خان اول به سلامت رد بشم. چون از ترس لو رفتن دل درد و دل پیچده گرفته بودم و هی رنگ به رنگ می شدم.

یک ساعت اون قدر ترسیده و اذیت شده بودم که انگاری یک سال برای من گذشت تا ماشین توی میدون ورودی تبریز نگه داشت.

چند مسافر پیاده شدن؛ از ترس می خواستم منم پیاده بشم که صدای یکی از مسافرها که فکر کنم تازه وارد بود توی مدرسه به گوشم خورد.

- تا آخر مسیر می رین؟

شاگرد راننده با جواب بله خیال من و هم راحت کرد. پیاده که شدم، باز ترس به جونم افتاد؛ نکنه یکی از فامیل من و ببینند؟ مطمئنم جلوم و می گرفتن و من و به عمو تحویل می دادن.

تا وقتی تاکسی بگیرم و به ترمینال برسم فکر کنم نصف عمرم رفته بود. هی مقنعه ام و جلو می کشیدم و به اطراف نگاه می کردم که بالاخره به ترمینال رسیدم و کمی فقط کمی خیالم آسوده شد. چون هی به خودم می گفتم فامیل همه ماشین شخصی دارن اون ها رو چه به اتوبوس! همین آرومم می کرد.

وارد ترمینال که شدم، صدای شاگرد راننده ها و خوندن مسافرها برای رفتن به تهران اون قدر زیاد بود که دست پاچه شده بودم؛ نمی دونستم به کدوم اتوبوس برم. بالاخره دل به دریا زدم و به طرف یکی از اتوبوس ها رفتم.

- ببخشید آقا واسه تهران صندلی خالی دارین؟

مرد سری تکون داد و بدون این که به صورتم نگاه کنه به یکی از باجه ها اشاره کرد.

- بله آجی؛ برین تعاونی هشت بلیط بگیرید بیاین. اون چمدون و هم بدین بذارم براتون صندوق تا بیاین.

داشتم به جا دادن چمون توسط شاگرد راننده نگاه می کردم که زن و شوهری میانسال هم رسیدن. مرد جلو رفت و دست روی شونه ی کمک راننده گذاشت.

- آقا اتوبوس کدوم ترمینال پیاده میشن مسافرها؟

کمک راننده بدون این که به مرد نگاه کنه به کارش ادامه داد.

- شرق می ریم آقا.

مرد دستش رو برداشت و به سمت همسرش برگشت.

- نه من ترمینال جنوب پیاده می شم.

تازه یادم افتاد که منم باید ترمینال جنوب پیاده بشم.

- آقا چمدونم و دربیارین منم ترمینال جنوب پیاده میشم.

شاگرد چمدونم و بیرون آورد و جلوم گذاشت. مرد میانسال که نگاهش رو بین اتوبوس ها می چرخوند دوباره سوال پرسید.

- کدوم اتوبوس واسه جنوب پیاده می کنه؟

مرده یکم نگاهش رو توی ترمینال چرخوند و بعد با دست به یه سمت اشاره کرد.

- اتوبوس آبی که تعاونی ده زده؛ زود تر برین چون تا نیم ساعت دیگه حرکت می کنه.

من و اون زن و مرد با عجله به طرف اتوبوس آبی حرکت کردیم؛ دیگه من حرف نزدm و مرد سوال و جواب گرفت. یه جوری برام کمک شده بودند چون من چیز زیادی نمی دونستم.

چمدون و تحویل دادم و دنبال اون زن و مرد به دنبال تعاونی ده راه افتادم؛ موقع بلیط گرفتن اول مرده دو بلیط گرفت؛ حالا نوبت من بود. اگه فامیلیم و پرسید چی بگم؟ یادم یه سریالی قبلاً دیده بودم افتادم که همون لحظه صدای مرد بلند شد.

- خانم چند تا بلیط می خواین؟

نفس عمیقی کشیدم و نزدیک تر به باجه ایستادم.

- یکی آقا.

مرد سری تکون داد و یه چیزی توی کامپیوترش ثبت کرد.

- اسم و فامیلتون؟

بدون مکث جواب دادم.

- مریم حیدری.

بعد پول بلیط و دادم که اون مرد بلیطی به سمتم گرفت و به در اشاره کرد.

- نیم ساعت دیگه اتوبوس حرکت می کنه؛ اگه کاری دارین سریع انجام بدین که جا نمونید.

به خاطر این که جا نمونم و اون زن و شوهر رو گم نکنم، خانم که رفت طرف دستشویی زنانه، منم دنبالش راه افتادم؛ به خانمی پشت میز بود. پول دادم و رفتم داخل. تازه یادم افتاد دل پیچه دارم و رفتم دستشویی و از ترس سریع برگشتم. یه نگاه انداختم؛ خانم نبود! نزدیک بود به گریه بیفتم که در دستشویی باز شد و خانم از دستشویی بیرون اومد. با آسودگی یه نفس راحت کشیدم.

خانم وضو گرفت و منم دستام و شستم و پشت سرش بیرون اومدم؛ خانم منتظر اون مرد شد و

منم نگاهی به کتاب فروشی انداختم. دلم می خواست یه کتاب بخرم که تا تهران مشغول خوندن بشم و کمتر فکر و خیال کنم.

ولی چون می ترسیدم تا اون خانم و آقا رو گم کنم؛ از فکر خریدن کتاب بیرون اومدم. بالاخره زن و مرد کنار هم از سالن ترمینال بیرون رفتن و منم دنبالشون راه افتادم. به اتوبوس که رسیدن یکم خیالم راحت شد؛ سوار که شدم اول یه نگاه به آخر تا اول اتوبوس انداختم. همه صندلی ها پر شده بود؛ منم رو صندلیم نشستم. زن و شوهر هم ردیف من نشستن و با ذکر صلوات ماشین حرکت کرد.

کوله رو ما بین پاهام قرار دادم؛ چیز کمی که نبود! اون قدری حساب بلد نبودم ولی می دونستم پول و طلای زیاد باهام هست و باید مواظب باشم.

همه اش حس می کردم الان ماشین پلیس جلوی اتوبوس و می گیره و من و به زور پیاده می کنه؛ عین این فیلم و سریال هایی که دیده بودم... از ترس پرده پنجره رو باز کردم که مبدا کسی من و از پشت شیشه بشناسه. والا به خدا من که شانس نداشتم!

اون قدر خدا خدا گفتم تا از شهر بیرون رفتیم. تازه داشت خیالم آسوده می شد که اتوبوس کنار پلیس راه ایستاد. دیگه واقعا به گریه افتادم. نکنه من و به عنوان دختر فراری بازداشت کنند؟ نکنه من و تحویل زندان یا خانواده ام بدن؟ خلاصه شیطون بدجوری مثل خوره داشت مغزم و می خورد.

تا راننده سوار بشه و حرکت کنه، به گمونم یه پنج کیلویی از وزنم رفته بود. کم کم فاصله دور شدنمون از تبریز بیشتر بیشتر می شد و دلم من آروم تر می شد. دیگه از طپش تند قلبم خبری نبود.

آب معدنی رو که شاگرد راننده داده بود باز کردم و چند قلپ ازش خوردم. نزدیک ساعت دو یا دو نیم بعدازظهر اتوبوس کنار رستوران تو راهی ایستاد؛ اول خواستم پیاده بشم ولی من که گرسنه ام نبود!

واسه همین تو اتوبوس نشستم و از جام تگون نخوردم؛ یه نیم ساعتی طول کشید تا مسافرهایی که پیاده شده بودن سوار شدن. اون زن و مرد هم سوار شدن.

ماشین که حرکت کرد، خانم سبد مسافرتی رو باز کرد که بوی کباب شامی کل اتوبوس و برداشت؛ با بوی کباب شامی ها تازه شکمم اعلان گرسنگی کرد و هی صداها عجیب و غریب از خودش بیرون می داد. کاش یه کیکی چیزی خریده بودم...

تو همین فکر ها بودم که دست خانم رو جلوم دیدم؛ با یه لقمه بزرگ! اول یکم تعارف کردم، هی انکار که گرسنه نیستم ولی زور خانم زیاد بود؛ منم با تشکر زیاد از دستش گرفتم که یه لیوان

دوغ هم بهم داد.

خدا خیرش بده؛ واقعاً ضعف کرده بودم. با لبخند مشغول خوردن شدم. واقعاً خوشمزه بود! نمی دونم شاید گرسنگی من که از دیشب تا حالا چیزی نخورده بودم یه نعمت بود. بعد از اینکه شکمم سیر شد، دوباره تشکر کردم.

سرم و به پنجره تکیه دادم و تو فکر رفتم؛ یعنی کاری که کرده بودم درست بود؟! هر چی بود دیگه کار از کار گذشته بود. بی خیال آلا دیگه همه فهمیدن تو فرار کردی! کم کم چشم هام بسته شد و به خواب رفتم؛ بدون اینکه از چیزی بترسم...

اون قدر کم خوابی داشتم تو این چند روز که وقتی خانم صدام کرد که نزدیک تهران هستیم، باورم نمی شد! یعنی من تا ده کیلومتری تهران خواب بودم؟! رو صندلی یکم جا به جا شدم که یه لحظه حس کردم یه نفر آب سرد از بالا تا پایین هیگلم ریخت؟! وای کوله ام!

خم شدم و زیر صندلی رو گشتم؛ زیر صندلی عقب رفته بود! بیرون کشیدمش و نفسم رو کلافه بیرون دادم؛ خدا رو شکر که پیداش کردم. همین که دیدم نیست بدون اراده اشکم در اومد. با دست اشکم و پاک کردم. پوفی کشیدم که خانمه سر حرف و باهام باز کرد.

- دخترم دانشجو هستی؟

چی بگم؟ اگه بپرسه رشته ام چیه چی بگم؟ من واقعاً داشتم یه دروغگوی قهار می شدم.

- بله دانشجو هستم.

سری تگون داد و لبخندی به روم زد.

- موفق باشی عزیزم.

من هم لبخندی بهش زدم؛ خیالم راحت شد که دیگه چیز اضافه ای نپرسید.

- ممنون.

بالاخره اتوبوس تو ترمینال جنوب توقف کرد؛ پشت سر اون زن و شوهر پیاده شدم و چمدونم و از شاگرد گرفتم. مونده بودم این وقت شب چطوری خودم و برسونم. واقعاً این وقت شب ترس داشتم که سوار تاکسی یا ماشین های شخصی بشم.

همینطور راه افتادم. داشتم فکر می کردم برم تو سالن ترمینال، یا برم سوار تاکسی بشم؟

سلانه سلانه راه افتادم؛ هر ثانیه یه راننده جلوم و می گرفت و می پرسید که کجا میرم ولی من چیزی برای گفتن نداشتم؛ همه مشکلاتم یه طرف، این مشکل که به نظرم از همه بزرگ تر بود یه طرفه دیگه!

سرم و رو به آسمون گرفتم و از خدا خواستم تا اینجا کمک کردی از اینجا به بعدش و هم کمک کن تا سالم به مقصد برسم.

- دختر خانم، صبر کنید؛ با شما هستم.

سرم و برگردوندم؛ همون خانمی بود که از تبریز هم سفرهم بودیم. با تعجب انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتم.

- با من هستین؟

جلو تر اومد و لبخندی روی لب های چروکیده اش نشست.

- آره مادر، گفتم مسیرت کجاست؟

با خجالت دسته ی چمدون رو توی دستم فشار دادم.

- ممنون حاج خانم مزاحم نمی شم؛ خودم ماشین می گیرم.

جلو اومد و دستش رو روی بازوم گذاشت؛ درسته که این حرف ها رو به زبون می آوردم ولی در اصل از بودنشون خوشحال بودم.

- تعارف نکن مادر، این وقت شب کجا بری تک و تنها؟ پسرم اومده دنبالمون؛ هر جا میری می رسونیم تو رو هم.

با خجالت لبم و گاز گرفتم و سر پایین بردم.

- آخه زحمت میشه حاج خانم.

دستش و روی کمرم گذاشت و فشار داد تا باهاش هم مسیر بشم ولی من محکم سر جام ایستادم و به صورتش نگاه کردم.

- چه زحمتی، شما بگو مسیرت کجاست؟

یکمی فکر کردم و سعی کردم چیزهایی که توی اون کروکی کشیده شده رو به یاد بیارم.

- طرف های میدان امام حسین میرم.

لبخندی عمیق روی چهره ی خانم مسن نشست؛ صورت به شدت مهربون و دلنشینی داشت.

- خب خدا رو شکر تقریباً هم مسیر هستیم. مسیرمون هم دور نمی شه؛ بیا مادر تنهایی نیمه شب اعتباری نیست سوار هر ماشینی بشی. ماشالله برو رو داری دیگه بدتر.

خدا می دونه اگه چاره ای داشتم و خجالت نمی کشیدم، همون جا سجده شکر به جا می آوردم؛ با خودم شرط کردم تو اولین فرصت که رسیدم خونه ی ثریا جون این کار و انجام بدم. با یادآوری اسم ثریا جون رعشه به تنم افتاد؛ خدا مرگم بده، اگه خونه نباشه چی؟ اگه خونه رو فروخته باشن چی؟ انگاری این اگر و شایدها شده بودند درد بی درمون برام.

بعد از سلام به پسر حاج خانم و تشکر از زن و شوهر سوار ماشین شدم؛ حاجی جلو صندلی شاگرد نشست و من و حاج خانم عقب نشستیم. ماشین حرکت که کرد، پسر حاج خانم من و مخاطب قرار داد.

- مسیرتون کجاست خانم؟

دوباره کلی تشکر کردم که دیگه بیچاره به خنده افتاد.

- این قدر تشکر لازم نیست آبجی؛ شما هم خواهر ما هستین. حاج خانم که گفتن، گفتم ایرادی نداره، بگین بیاد. آدرستون یه باره دیگه بگین؛ اول شما رو می رسونیم.

برگه رو که تو دستم بود رو باز کردم و یه بار کامل آدرس و خوندم ولی با این حال برگه رو هم به دستش دادم، راننده نگاهی به آدرس کرد و سری تکون داد.

- خب خدا رو شکر سر راه خودمون هستین.

سرم و پایین انداختم و با دست هام بازی کردم.

- ببخشید افتادین تو زحمت.

مرد دنده رو عوض کرد و کاغذ رو روی سینه ی ماشین انداخت.

- این چه حرفیه خواهرم؟! شما تو مسیرمون هستین؛ اصلاً زحمتی نیست.

تو دلم خدا رو شکر کردم. تو مسیر واسه اولین با زنی روبه‌رو شده بودم که اصلاً من و سوال و جواب نمی کرد؛ کنجکاوی هایی نظیر این که خونه ی کی میرم، یا چکاره هستم. چون فامیل های پدری و زن عمو تا ته توی چیزی رو حتی واسه دو هفته پیش و در نمی آوردن ول کن قضیه نمی شدن.

واسم سکوت حاج خانم یکم عجیب بود. نیمه های شب بود خیابون ها خلوت بود. پس چطوری تلویزیون نشون می داد ماشین ها تا کیلومترها تو ترافیک هستن؟! بعد اون قدر جمعیت نشون می داد که نمی شد راه رفت!

خب خنگی آلا خانم! نیمه شبه، دو سه ساعت دیگه هوا روشن میشه! از یادآوری شب دوباره دلم به شور افتاد. خدا اگه خونه نبودن چکار کنم؟ تو مسیر باز خودخوری کردم؛ اصلاً ساعت نگرفتم

که چقدر تو مسیر بودیم. به میدون بزرگی که رسیدیم از یکی از خیابون ها داخل شد و دو خیابون که رد کرد تو یه کوچه نسبتاً بزرگ توقف کرد و رو بروی درب کرم رنگی نگه داشت.

انگاری آدرس های این منطقه رو خوب بلد بود؛ چون بدون ذره ای توقف یا سردرگمی من و درب خونه رسونده بود. به گمونم راننده آژانسی چیزی بود! از ماشین پیاده شدم و با حاج خانم دست دادم؛ از حاجی و پسرش هم کلی تشکر کردم و با کمک راننده چمدون و از صندوق عقب بیرون آوردم که حاج خانم گفت: زنگ بزن درو باز کنند، خیال منم راحت بشه؛ رفتی داخل، ماهم بریم.

بسم الله ای گفتم و زنگ و فشار دادم؛ با احتمال اینکه خواب باشن یه باره دیگه زنگ زدم. چند دقیقه طول کشید که صدای ثریا جون تو گوش پیچید.

- کیه؟

با شنیدن صداش حس کردم که گلوم و بغض گرفت؛ بالاخره نجات پیدا کرده بودم.

- منم ثریا جون، آلا.

فکر کنم ثریا جون اول تعجب کردن، چون چند ثانیه مکث کرد و بعد در باز شد. دوباره کلی تشکر کردم و وارد شدم. در و بستم و همون جا سجده شکر به جا آوردم.

«پایان فصل اول»

«فصل دوم»

بالاخره به جای امنی رسیده بودم؛ هر چند ثریا جون از اومدن ناگهانی من تعجب کرده بود ولی با سکوتش خانمی رو در حقم تمام کرده بود اما اخمش نشون از تنها اومدنم، با این همه طلا و پول بود. فردای رسیدنم ثریا خانم شروع کرده بود به بازخواست کردنم و کلی غر زده بود.

- چرا تنها تو این جاده اومدی؟... با چه جرأتی این همه وسیله آوردی! با این سن نترسیدی؟! واسه چی اومدی؟! چرا همه اش گریه می کنی؟! جواب من گریه نیست! از دیشب تا حالا دلم و خورده که این دختر رو چه حسابی تک و تنها بلنده شده اومده! آلا جواب بده! به جان خودت اگه جوابم و ندی همین الان زنگ می زنم به یکی از اهالی روستا شماره عمارت می گیرم، خبر میدم که تو اینجا هستی.

همین تهدیدها بالاخره قفل زیونم و باز کرده بود؛ از همون روزی که از هم جدا شدیم حرف زدم تا زمانی که به خونه اش رسیده بودم؛ ثریا جون تو تمام مدت فقط در سکوت به حال و روزم گریه کرده بود. دست آخر با گریه گفتم: خودم می دونم کارم اشتباه بوده اما آدمی وقتی جونش

در خطر باشه از هر آویزه ای برای نجات خودش استفاده می کنه. من اگه اینجام اول بخاطر نجات جونم بوده، بعد بخاطر اینکه عمو دوباره بلایی سر پدرم نیاره. اگه به خاتون یا والا نگفتم چون مطمئن بودم، عمو دست از سر من برمی داره و دوباره نقشه دیگه ای برای کشتن پدرم انجام میده.

خدا می دونه چقدر برام سخت بود که بخوام این حرف ها رو بگم اما وقتی از تغییر رفتار پدر می گفتم؛ از آغوش گرمش، از اینکه پدرم و تازه پیدا کردم ولی الان روی تخت بیمارستانه چقدر حالم خراب شده بود که اصلاً متوجه نشدم کی ثریا جون با لیوان شربت بهارنارنج داره سعی می کنه تا یکم از شربت رو به دهنم بریزه تا یکم حالم خوب بشه.

کی از دل من خبر داشت؟! کی می دونست اگه قید ندیدن پدر و والا رو زدم فقط بخاطر نجات پدرم بوده؟

چقدر تو آغوش ثریا جون گریه کرده بودم؛ مگر دلم خالی می شد؟ انگار تمام گریه های که تو سفر با بغض قورت داده بودم، یه سره از چشمم بیرون می ریختن. جون به سر شدم تا بالاخره ثریا جون رضایت داد که پیشش بمونم.

روز چهارم همراه ثریا جون به مدرسه راهنمایی شبانه رفتم؛ اونجا ثبت نام کردم و از شنبه اولین روز رفتنم به مدرسه شروع می شد. همراه ثریا جون برای خرید وسایل مورد نیازم از جمله کتاب و دفتر راهی بازار شدیم؛ با اینکه مقداری از پول ها رو با اجازه ثریا جون همراهم آورده بودم ولی اون اجازه نداد یک ریال از پول هام و خرج کنم. تمام خریدها رو خودش حساب کرده بود.

قیافه ثریا جون تو این مدت که اومده بودم، بشاش و سرحال شده بود؛ بیچاره اونم نه بچه ای داشت و نه کسی از فامیل نزدیکش تو ایران زندگی می کرد، تمام دل خوشیش همین خانم هایی بودن که تو مسجد محل باهاشون دوست شده بود.

آقای قاسمی بعد از دو ماه که از روستا برگشته بودن حالش بد شده بود؛ تا اورژانس اون و به بیمارستان برسونه فوت کرده بود. می دونستم آقای قاسمی یه پسر از همسر اولش داره ولی بعد از فوتش خانواده همسرش اون و با خودشون به خارج برده بودن و چندیدن سال از اون زمان گذشته بود.

با تصمیم ثریا جون تمام طلاها رو تو کف اتاق زیر تخت قایم کردیم؛ فقط مقداری پول کنار گذاشته بود که اونم واسه اینکه تو راه مدرسه اگه چیزی میلیم کشید بخرم. هر چند ثریا جون می گفت من دو طبقه از خونه رو اجاره دادم و حقوق اون مرحوم رو هم دارم. مگه من یه نفر بیشتر هستم، این همه پول رو می خوام چیکار؟ تازه کاشف به عمل اومد که ثریا جون از اومدنم به اونجا بیشتر از من خوشحاله. چون از تنهایی زندگی کردن بعد از فوت آقای قاسمی به ستوه

اومده بود...

تو این مدت تنها مشکلی که یکم اذیت می کرد، چاقی زیادم بود و خواب آلودگی و ترشی زیادی که می خوردم.

باورم نمی شد که شب ها مثل دزدهای سر گردنه می رفتم سراغ دبه ترشی و با ولع ترشی می خورم؛ تازه از همه ی این ها گذشته، احساس می کردم یه چیزی تو شکمم تکون می خوره. شکمم هم انگاری بزرگ تر شده بود.

حتماً فردا باید به ثریا جون می گفتم که انگاری یه کرمی تو شکمم تکون می خوره؛ دو سه بار بیشتر تکون نخورده بود و هر بار من از ترس بالشت و جلو دهنم گرفته بودم و گریه کرده بودم. فکر کنم یه بیماری سختی گرفتم یا کرم اون قدر بزرگ شده که من نفهمیدم؛ ممکنه روده های من و بخوره! اگه بمیرم چی؟ یادمه خاتون می گفت: وقتی آدم ها می میرن تمام بدنشون و کرم می خوره.

اما من که زنده بودم؛ اگه این کرم تکون نمی خورد چه کیفی می کردم از ترشی که خورده بودم. صبح که بیدار شدم، میز صبحانه چیده شده بود و ثریا جون داشت برنج می شست؛ جلو رفتم و دستم و روی پشتی یکی از صندلی ها گذاشتم.

- سلام؛ صبح بخیر!

ثریا جون با لبخند نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

- سلام آلا خانم! صبح شما هم بخیر؛ بیا بشین صبحونه ات و بخور بعد میز و جمع کن.

اصلاً میلی به صبحونه نداشتم؛ به خاطر همین دستم و جلو بردم و یکی از وسیله های روی میز و برداشتم.

- صبحونه نمی خورم؛ الان میز و جمع می کنم.

ثریا جون با تعجب برگشت و نگاهم کرد! با دیدن صورتم ابرو های نازکش یکم توهم رفتن.

- گریه کردی آلا؟ چشم هات قرمزه!

چی می گفتم؟ اینکه یه کرم تو شکمم هست و من می ترسم؟! داشتم با خودم کلنجار می رفتم بگم یا سکوت کنم که ثریا جون این بار با تشر کامل به سمتم برگشت.

- از بس ترشی می خوری! دیشب باز رفتی سراغ ترشی! می دونم ترشی دوست داری، خودم هم یه زمانی دور از چشم مادر خدا بیامرزم می رفتم ترشی می خوردم. هر چی مادرم می گفت این قدر ترشی نخور فردا معده درد می گیری گوش نکردم. حالا از من به تو نصیحت، این قدر ترشی

نخور.

ثریا جون حرف می زد که دوباره کرمه تو شکمم تکنون خورد؛ از ترس جیخ خفه ای کشیدم و دست روی شکمم گذاشتم که چشم های ثریا جون در جا گرد شد و با ترس به سمتم خیز برداشت.

- چی شده آلا؟ دلت درد گرفته؟

از ترس گریه ام گرفته بود و اشک هام خیلی زود روی گونه هام رو گرفتند.

- نه چند روزه همه اش یه چیزی تو شکمم تکنون می خوره!

ثریا جون با چشم هایی که از تعجب پلک هم نمی زد، بهت زده نگاهم می کرد. یک دفعه بهتش کنار رفت و ترسی توی صورتش معلوم شد.

- بپوش بریم دکتر ببینم.

از ترس اینکه یه مریضی سختی گرفته باشم، مخالفت کردم ولی به اصرار لباس پوشیدم و همراهش به نزدیکترین درمانگاه رفتیم. بعد از معاینه دکتر و سوال و جوابش، یه آزمایش برام نوشت. من که صبحانه نخورده بودم، سریع آزمایش دادم. قرار شد ساعت دوازده جواب بدن.

همراه ثریا جون تو بازار اطراف گشتیم؛ البته هر دو سکوت کرده بودیم. من که شدیداً ترسیده بودم و از ترس لال شده بودم ولی ثریا جون سکوتش از چی بود؟! همه اش حواسش پرت می شد؛ طوری که هر مغازه رو دوبار می ایستاد و نگاه می کرد.

بالاخره نزدیک ساعت دوازده هر دو راهی آزمایشگاه شدیم. من که دیگه جونی تو پاهام نمونده بود. پیش خودم می گفتم خوبت بشه آلا از مرگ فرار کردی، حالا یه مریضی گرفتی که معلوم نیست چیه. واسه همین رو اولین صندلی نشستم؛ هی افسوس می خوردم که ای کاش فرار نمی کردم! اگه دکتر گفت باید عمل بشم چی؟!

من برمی گردم روستا! مگه ثریا جون چه وظیفه ای در قبال من داره؟ تو همین فکرها بودم که ثریا جون با لبخند صورتم و بوسید.

- بلند شو بریم، جواب و نشون دکتر بدیم؛ ان شاءالله که خیره.

با تعجب به صورت گلگون ثریا جون خیره شدم و آروم از روی صندلی برخاستم.

- آزمایشم چی بود جوابش ثریا جون؟

ثریا جون نتونست جلوی لبخندش رو بگیره و لب هاش از این سو تا اون سوی صورتش کش اومدن.

- بریم اول نشون دکتربدیم؛ خودت می فهمی.

بعد دستم و گرفت و با قدم های بلند از در بیرون رفتیم؛ چند بار خواستم بگم من نمیام. می ترسم دکتربگه مشکل دارم ولی مگه ثریا جون امون می داد؟ اون قدر تند راه می رفت و دستم و مثل کش دنبال خودش می کشید که جای سوال کردنی واسم نداشت بود.

با ثریا جون به اتاق دکتربرفتیم؛ بالاخره دستم و ول کرد و جواب آزمایش رو روی میز گذاشت.

- بفرمایید.

دکتریه نگاهی به جواب کرد؛ با اخم به ثریا جون گفت: واقعاً از شما بعیده، خانمی مثل شما یه دختر بچه رو شوهر داده باشه؛ من فکر نمی کردم که این دختر دوازده ساله باشه! جواب آزمایش دختر شما مثبته خانم؛ برین پیش مامای درمونگاه اگه نرفته باشه یه سونوگرافی براش بنویسه.

من که از حرف های دکتر و سکوت ثریا جون چیزی حالیم نشده بود؛ فقط داشتم سرخ و سفید شدن ثریا جون و بعد از حرف های دکتر نگاه می کردم که دوباره دستم و کشید و این بار به اتاقی که یه تابلوی کوچیک به دیوار کناریش زده بود رفتیم؛ «ماما»!

دو ضربه به در اتاق زد و دستم و کشید و با بفرمایید نازک یه خانم به اتاق رفتیم. ثریا جون تو سکوت برگه و تیکه کاغذی که دکتر نوشته بود رو روی میز گذاشت و زیر لب یه «خسته نباشید» ی هم به خانم ماما گفت.

اونم با اخم یه نگاهی به ثریا جون انداخت و یه چیزی تو یه نسخه نوشت.

- عصر بیرین یه سونو بده ببینم اول چند ماهه هستن؛ بعد جواب و بیارین براشون پرونده تشکیل بدم.

ثریا جون تشکری کرد و از اتاق بیرون اومدیم. از درمونگاه که بیرون اومدیم، بالاخره قفل زبونش و باز کرد.

- حوصله نهار درست کردن ندارم؛ یه دو دست کباب بگیریم بریم خونه نهار بخوریم. ساعت چهار بریم سونوگرافی.

با تعجب ایستادم و دست ثریا جون رو گرفتم.

- واسه چی ثریا جون بریم سونوگرافی؟ مریضی بدی گرفتم؟

ثریا جون با لبخند ناراحتی دست روی سرم کشید و نوازشم کرد.

- نه مریض نیستی ولی بذار اول سونو بگیری، بعد ببرمت پیش یه دکتر خوب؛ بعد خودت می

فهمی.

بی اختیار ترس به دلم افتاده و اشک توی چشم هام جمع بود.

- چی و می فهمم ثریا جون! نکنه دارم می میرم؟

با حرفم ثریا جون خندید و دستی به روسریش کشید.

- مردن چیه دختر؟! کی گفته می خوای بمیری؟! زبونت و گاز بگیر؛ مگه هر کی شکمش کرم داشته باشه می میره؟!

تمام حرفش و با خنده زده بود؛ همین خنده ها از لب ثریا جون یکم آروم کرد. دیگه هر چی پرسیدم یه جوری من و پیچوند. منم از فرصت استفاده کردم و گفتم: پس حالا که قرار نیست بمیرم، رفتیم خونه زنگ می زنید بیمارستان از حال پدر خبر بگیرید؟

ثریا جون سرش و تکون داد و نگاهش رو توی خیابون چرخوند؛ انگار که دنبال جایی بگرده.

- باشه بعد از نهار زنگ می زنم.

تو راه اون قدر ذهنم درگیر تلفن ثریا جون به بیمارستان بود که به کل کرم تو شکمم رو فراموش کردم؛ واسه این که نهار رو زود تر بخوریم، سریع میز و چیدم. اول از همه ترشی کلم بنفش رو با شیشه رو میز گذاشتم.

با این کارم لبخند روی لب ثریا جون اومده بود. تند تند نهارم و خوردم؛ انگاری قرار بود من تلفن بزنم! همین که غدام تموم شد، دستم رو زیر چونه زدم و نگاهم به دهن ثریا جون دوختم. با هر قاشقش سرم بالا و پایین می شد و می خواستم بدونم که کی نهارش تموم می شه. آخر سر ثریا جون طاقت نیاورد و با خنده قاشقش رو توی بشقاب انداخت.

- !! آلا اینجوری نگام می کنی لقمه می پره تو گلوم دختر!

لب هام و در حالی که دل تو دلم نبود تا از وضعیت پدر با خبر بشم، آویزون کردم.

- خب منتظرم بعد از نهار میز و جمع کنم، تا شما تلفن بزنید.

ثریا جون سری با تأسف تکون داد و دستش رو به سمت گاز گرفت.

- به جای نگاه کردن من، بلند شو زیر کتری رو روشن کن؛ تا چایی دم بیاد، منم تلفن می زنم. حالا چی بیرسم از منشی بیمارستان؟

از روی صندلی بلند شدم ولی همچنان با ذوق نزدیک به میز ایستاده بودم.

- خب حال پدر رو پرسید؛ مطمئنم به هوش اومده دیگه. چون دکترش روز آخر گفت هوشیاریش بالا رفته. بعد هم پرسین کدوم بخش می برن پدر رو.

سری تگون داد و دوباره مشغول تیکه تیکه کردن کباب خوش بوش شد.

- باشه. والا بهم میگن این بچه رو چرا شوهر دادی؛ اصلاً حواسم به پرس و جو کردن واسه پدرت نبود! تو کجات بچه ست؟ مثل خانم بزرگ ها حرف می زنی! قدو بالات هم که به دختر بچه ها نمی خوره!

لبخندی از لحن بشاش و شوخ ثریا جون زدم و تنم و تاب دادم.

- ماشالله شما هم خانم بزرگ هستین؛ فقط حواستون نبود که من فقط یادآوری کردم.

با حرفم ثریا جون دستش و روی دهن پرش گذاشت و خنده ای کرد.

- ماشالله به این زبون! برو چایی درست کن، بذار بفهمم نهار چی می خورم.

دلم می خواست بگم هر چی میگم یا رفتار می کنم همه رو از شما یاد گرفتم؛ مادر که نداشتم، خاتون هم فقط تو فکر خوردن و لباس من بود، اگه شما نبودین و خوب و بد رو بهم یاد نمی دادین، پدرم یا خاتون یادم می دادن؟! ولی چیزی نگفتم و به سمت اجاق گاز چرخیدم.

بی حرف چایی رو دم گذاشتم و میز و سریع جمع کردم؛ دو قاشق و دو تا دیس و شستم. دستمال روی میز کشیدم و یه ظرف میوه بردم تو هال. بعدش برگشتم دو استکان چای با قند و پولکی تو سینی، جلوی ثریا جون گذاشتم. تلفن و هم با سیمش که بلند بود، جلوی ثریا جون گذاشتم. فکر کنم دیگه ای بهانه ای نبود! ثریا جون همون طور که به مبل تکیه داده بود با تأسف خنده ای کرد.

- کاش هر روز بعد از نهار زنگ بزnm حال پدرت و بپرسم؛ چه زرننگ شده دخترمون.

با حرفش لب هام و آویزون کردم و مظلوم روی مبل نشستم.

- ثریا جون من که همه اش خودم کمک می کنم!

چشم های ثریا جون گرد شد و با وجود این که خنده روی لبش بود چشم غره ای بهم رفت.

- شما که بعد نهار اگه غر نزnm رو میز می خوابیدی!

خب این حرفش و قبول داشتم اما کم کاری هم نمی کردم؛ یعنی این قول و قرار رو از همون اول با هم گذاشته بودیم. البته به اصرار خودم تا این جا احساس راحتی داشته باشم. تازه قرار بر این بود، مثل مادر و دختر باشیم. الحق که ثریا جون تو این قرار اصلاً کوتاه نیومده بود. خیلی عادی و مثل دختر نداشتمش باهام رفتار می کرد.

ثریا جون خودش و روی مبل جلو کشید و دسته ی تلفن رو برداشت.

- چایی تا یکم سرد بشه من یه زنگ بزنم؛ شماره بیمارستان و داری بدی بهم یا از اطلاعات بگیرم؟

با ذوق لب هام از هم کش اومدن و تند تند سرم و تگون دادم؛ مدام هم توی دلم دعا می کردم که حال پدرم خوب باشه.

- شماره بیمارستان و دارم.

بلند شدم و به اتاقی که تو این مدت به اسم من شده بود، رفتم و شمار تلفن بیمارستان و از کوله پشتیم درآوردم.

برگشتم تو هال و دستم و به سمت ثریا جون دراز کردم.

- بفرمایید.

ثریا جون کاغذ رو از دستم گرفت و دونه به دونه ی اعداد رو با دقت وارد تلفن کرد.

- ممنون؛ بشین کنارم، می ذارم رو بلندگو خودت بفهمی چی میگه.

با بوق پنجم بالاخره آقای پشت گوشی «بفرمایید» ی گفت که ثریا جون شماره داخلی رو داد. دوباره چند بوق خورد تا یه خانم دیگه جواب دادن. ثریا جون نگاهی به سمتم که با استرس دست هام و به هم می مالیدم انداخت.

- خسته نباشید خانم؛ می خواستم از حال آقای اردلان فرهمند خبر بگیرم. حالشون چطوره؟

- چند لحظه.

دل تو دلم نبود؛ همه اش اسم خدا رو صدا می زدم که بگن پدر به هوش اومده. با بلند شدن دوباره ی صدای خانم تمام وجودم گوش شد.

- بیمار آقای فرهمند... ایشون دیشب به هوش اومدن تا عصر به بخش می رن؛ البته اگه وضعشون نرمال و ثابت بمونه.

همین که گفت پدر به هوش اومدن. مثل یو یو، پیر پیر کردم و بدون توجه به اون خانم که پشت خط بود، از خوشحالی چند بار صورت ثریا جون رو بوسیدم. وای خدا جون ممنونتم! باورم نمی شد که پدر بعد از نزدیک به یک ماه به هوش اومده باشه. ثریا جون دستم و گرفت و با اخم کشید تا روی مبل بشینم.

- آلا این چه کاریه؟! مگه نمی گی کرم تو شکمت داری؟ اینطوری پیر پیر کنی که کرمه روده هات

و می خوره.

با اسم کرم تمام خوشحالیم فقط به یه لبخند تبدیل شد.

- ثریا جون من و نترسونید؛ خودم چند روز واسه این کرم که تو شکمه حالم خوب نیست به خدا.

ثریا جون تلفن و سر جاش گذاشت و بعد باز به پستی مبل تکیه داد.

- خواستم بدونی پیر پیر برات خوب نیست؛ حالا هم بلند شو یه چایی گرم بیار برام. واسه خودت نیاری ها!

داشتم از جا بلند می شدم که با حرفش ایستادم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

- چرا؟ خو من چایی دوست دارم بعد از نهار.

با جدیت سر تکون داد.

- همین که گفتم؛ به جاش بیا میوه بخور. بعد یکم دراز بکش، نخوابی ها، که بریم واسه سونوگرافی تا زودتر نوبت بگیریم.

با حسرت نفسم رو بیرون دادم و از جا بلند شدم.

- چشم. نمی خوابم.

اون قدر خوشحال شده بودم که متوجه نشدم شماره بخشی که پدر قرار بود عصر منتقل بشه اون جا رو ثریا جون گرفت یا نه. دوباره توی درگاه آشپزخونه ایستادم و نگاهم و به ثریا جون دادم.

- ثریا جون شماره بخش و گرفتین؟

ثریا جون دستش و از روی سرش برداشت و با انداختن نیم نگاهی به سمت من به کاغذی روی میز اشاره کرد.

- آره؛ یادداشتش کردم کنار شماره بیمارستان.

منشی اسم من و که خواند، همراه ثریا جون جلو رفتیم؛ گفت همراه نمی شه داخل بره ولی من که ترسیده بودم، دست ثریا جون و محکم گرفتم.

- نه من تنهایی نمی رم؛ باید این خانم باهام بیان داخل.

منشی که دید دارم اصرار می کنم و از موضعم پایین نیام، سری تکنون داد و از جا بلند شد؛ همون طور که به سمت اتاق می رفت دستی برای ما بلند کرد.

- بذارید برم از دکتر بیرسم ببینم اجازه میدن.

منشی که رفت ثریا جون با اخم به سمتم برگشت.

- آلا اگه دکتر اجازه نداد تو برو؛ مگه می خواد چیکار کنه؟!

با اصرار و خواهش دستم و به مانتوی ثریا جون بند کردم و چفت تنش ایستادم.

- نه من نمی رم؛ به جان پدرم بدون شما یه قدم بر نمی دارم. شما که باشین من قوت قلب می گیرم.

همون موقع منشی اومد و گفت که دکتر گفتن ایرادی نداره. همراه ثریا جون وارد شدیم و با راهنمای خانمی که لباس سفید به تن داشت، روی تخت خوابیدم. مانتوم رو بالا داد و یه ملافه سفید کشید رو پاهام؛ دکتر که نشست یه تلویزیون تخت جلوش بود. یه مایع ژله ای رو شکم پخش کرد، بعد با یه دستگاه رو شکم کشید که صدای تاپ تاپ از شکم بلند شد.

از ترس دست ثریا جون و محکم گرفتم و هر لحظه منتظر بودم یه حرفی بزنه که روح از بدنم جدا کنه اما با حرفی که زد، حس کردم نفسم بند اومد.

- خانم صدای قلب بچه هات و می شنوی؟! عجیبه اما شما دو قلو حامله هستین و پنج روز دیگه سه ماهتون تموم میشه.

باورم نمی شد! در اصل خشک شده بودم و با بهت به لب های دکتر خیره شده بودم اما هیچ چیز نمی فهمیدم. یعنی من حامله بودم؟! پس چرا هیچ متوجه نشده بودم؟! مگه تو فیلم ها نشون نمی داد زن که حامله می شه همه اش استفراغ می کنه؟! یا همه اش دلش غذا می خواد و به قول خودشون ویار داره؟!

دکتر از جا بلند شد و یه دستمال کاغذی گذاشت رو شکم و گفت: شکمتون و پاک کنید.

تازه یادم به ثریا جون افتاد؛ هنوز دستش تو دستم بود. دستش و که ول کردم، جای انگشت هام رو دستش مونده بود! صورتش با یه لبخند بزرگ مزین شده بود و با چشم هایی که اشک می ریخت نگاهم می کرد. فکر کنم ثریا جون هم شوکه شده بود!

با کمک پرستار و ثریا جون از رو تخت بلند شدم؛ هنوز نفس کشیدن برام سخت بود! من داشتم مادر می شدم... اون هم مادر دو تا بچه! اون قدر منگ بودم که ثریا جون من و دنبال خودش می کشوند. صدای خانم که پیش دکتر بود و صدای ثریا جون و می شنیدم اما اینکه چی بهم گفتن متوجه نشدم.

روی صندلی که نشستم، هنوز گیج می زدم؛ آخه برام سخت بود شنیدن اینکه من و والا داریم مادر و پدر می شیم. اون هم توی این سن!

کاش والا کنارم بود! کاش اصلاً اون روز قلم پام می شکست و تو خونه باغ راه نمی افتادم که حرف های عمو رو بشنوم. چقدر هضم اینکه دارم مادر میشم سخت بود برام.

نمی دونم چقدر رو صندلی نشسته بودم که ثریا جون با یه پاکت که دستی بود، دستم و گرفت و همراهش از اون محل بیرون اومدم.

ثریا جون داشت باهام حرف می زد اما من اصلاً نمی فهمیدم چی میگه که یک دفعه صداش بلند تر از قبل به گوشم رسید و مجبور شدم که با دقت نگاهش کنم.

- آلا خواست کجاست! متوجه شدی چی گفتم؟

من که اصلاً متوجه حرف هاش نبودم! با تعجب برگشتم طرفش، چرا ولم نمی کرد؟! کاش می داشت یه جایی خودم و سر به نیست کنم؛ بی اراده پاهام طرف خیابون کشیده شدن. دلم مردن می خواست، دلم می خواست بمیرم، از این دنیا راحت بشم.

خودم بی مادر و یه جورایی بی پدر بزرگ شده بودم؛ حالا بچه ها هم مثل من بی پدر بزرگ می شدن. با صدای بوق ماشین و کشیدنم توسط ثریا جون، سیلی خوردنم از ثریا جون، تازه به خودم اومدم.

من داشتم چیکار می کردم؟ می خواستم خودم و جلوی ماشین پرت کنم؟! یعنی اون قدر از خود بی خود شده بودم که فقط مرگ من و نجات می داد؟!

- چته آلا؟ خواست هست داشتی خودت و به کشتن می دادی؟! مگه تو واسه نجات جونت به من پناه نیاوردی؟ این کارت یعنی چی؟ بریم خونه، فردا می ریم دکتر.

باز دستم و گرفت و به دنبال خودش کشوند؛ به زور راه می رفتم. از فکر اینکه داشتم خودم و می کشتم بدنم سر شده بود. واقعاً داشتم چیکار می کردم؟!

هنوز تو عالم هیروت بودم که به خونه رسیدیم؛ مگه حالم چطوری شده بود که ثریا جون با عجله به آشپزخونه رفته بود؟! با یه لیوان شربت و یه دستمال کنارم نشست؛ لیوان شربت و به خوردم داد و بعد با دستمال خیس صورتم و پاک کرد و شروع کرد به ماساژ دادن شانه هام.

- آلا دیگه گریه نکن. نباید سیلی می زدم؛ دستم بشکنه ولی ترسیدم یه لحظه، مبدا قصد داری خودت و بکشی.

دوباره اشک هام روون شد و با درد دست ثریا جون رو گرفتم.

- من حاملم ثریا جون! یعنی دارم مادر می‌شم! با این سن! یکی باید از خودم مواظبت کنه؛ مگه شما چه گناهی کردین؟ دلم می‌خواست اون لحظه بمیرم.

ثریا جون با اخم دستم و کنار زد و انگشت اشاره اش رو با تهدید به سمتم گرفت.

- غلط کردی! مگه مردن الکیه؟ مگه من مرده باشم که تو بخوای از این غلط‌ها بکنی؛ بخوای از این حرف‌ها بزنی، اجازه نمی‌دم حتی پات و از خونه بیرون بذاری!

با گریه صورتم و با دست هام پوشوندم؛ کم کم داشتم به عمق فاجعه پی می‌بردم... من قرار بود مدرسه برم...

- من می‌ترسم از اینکه این بچه‌ها رو بدون پدر بزرگ کنم؛ می‌ترسم که فردا مثل خودم بی کس بشن. خودم اینجا تو معذوریت هستم؛ مزاحم شما شدم بعد با دو تا بچه چیکار کنم؟ کجا برم؟

ثریا جون مچ دست هام و گرفت و اجازه نداد بیشتر از این به حرف هام ادامه بدم.

- اولاً تو مزاحم نیستی، مگه تو دختر من نشدی؟ مگه قرار نشد مثل مادر و دختر باشیم؟ بچه‌های تو مثل نوه هام می‌مونند؛ خودم مواظبتشون هستم. تو فقط تا زمان به دنیا اومدنشون مواظب خودت باش؛ نمی‌ذارم تنها بمونی تا هر زمانی که پیشم می‌مونی، حتی تا ابد! فهمیدی؟ دیگه نشنوم بگی مزاحمی، نشنوم و نفهمم بخوای مثل امروز غلط زیادی بکنی! فهمیدی آلا؟ حالا هم پاشو برو یه دوش بگیر بیا یه عصرونه خوشمزه درست کنم باهم بخوریم. بعدش چشم‌هات از بی‌خوابی قرمز شده، بگیر بخواب؛ از هیچی هم نترس تا زنده هستم تو و بچه‌هات روی تخم چشم هام جا دارین.

مگه من دلم دوش گرفتن می‌خواست؟ دلم مردن می‌خواست... ولی یه ترسی تو دلم لونه کرده بود؛ هم دوست داشتم یه جوری به والا خبر بدم، هم از عمو می‌ترسیدم. عمو به برادرش رحم نکرده بود، به منه دوازده ساله که یک ماه دیگه تولدم بود رحم می‌کرد؟ با این که دیده بود چه زجر و سختی کشیدم! آیا به خاطر نوه هاش دست از کشتن من بر می‌داشت؟! نه! امکان نداشت؛ چشم عمو برای دارایی و ثروت بیشتر کور شده بود.

- آلا تو که هنوز نشستی! مگه نگفتم برو یه دوش بگیر؟!!

با صدای ثریا جون بغضی که به زور مهارش می‌کردم شکست و با درد و گریه به سمتش چرخیدم.

- من می‌ترسم ثریا جون. دوست دارم والا رو خبر کنم اما از ترس عمو نمی‌دونم چی درسته، چی غلط؟

ثریا جون «پوف» کلافه ای کشید و با قدم های بلند کنارم اومد.

- فعلاً لازم نیست به والا خبر بدی، چون والا هم مثل تو شوکه میشه؛ خیلی زود همه متوجه میشن بد تر از همه عموت که اگه متوجه بشه نمی دونم چه عکس العملی نشون میده. باید یه مدت بگذره، تا ببینم چی پیش میاد.

دستم و بالا آوردم و اشک هایی که روی گونه هام ریخته بود رو کنار زدم؛ ثریا جون همیشه با عقل و منطق صحبت می کرد و باعث می شد که آرام بشم.

- اما کاش یکی برامون خبر می گرفت از عمارت؛ شاید عمو از فکر کشتن من و پدر دست کشیده باشه.

چشم های ثریا جون گرد شده و با یک قدم فاصله گرفتن از من خنده ی پر از بهتی کرد.

- آلا متوجه هستی چی میگی؟! تا زمانی که پدرت سر پا نشه، امکانش نیست به کسی خبر بدی. پدرت نزدیک یک ماه تو کما بوده تا بدنش به حالت قبل برگرده و عضلاتش از کرحتی در بیاد یه مدتی طول می کشه. حالا سوای این ها باید ببینیم مشکلی واسه حافظش پیش نیومده!

با حرفش قلبم توی سینه فرو ریخت؛ حا... حافظه اش؟! با ترس به سمت ثریا جون رفتم و پر از التماس دست هاش رو گرفتم.

- یعنی چی؟ تصادفش چه ربطی به حافظش داره؟

ثریا جون با کلافگی دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و سعی کرد آرامم کنه.

- خب ضربه به سر پدرت خورده باید ببینیم مشکلی واسه حافظش پیش نیومده باشه؛ تا مطمئن نشدیم هیچ کاری نمی شه انجام بدیم. واسه خبر گرفتن از پدرت و اهالی عمارت هم من با فریده دختر طویه می تونم ارتباط بگیرم. چون هم دو تا بچه هاش شاگرد مدرسه بودن؛ هم خودش تو نهضت سواد آموزی اونجا درس می خوند اما فعلاً تماس با اونم درست نیست. نباید بذاریم فعلاً کسی از اینجا اومدنت با خبر بشه... حتی فریده!

با اول های حرفش امید به وجودم برگشته بود ولی همین که آخرین جمله اش رو شنیدم باز بادم خالی شد.

- چرا؟ فریده که زن خوبیه! تازه تو عمارت خاتون کار می کنه، طویه هم که اونجاست.

ثریا جون با احتیاط چشم هاش رو روی هم گذاشت و با دو دستش شونه هام رو گرفت.

- می دونم ولی آدمیزاده؛ شاید خاتون یه مژده گونی واسه پیدا کردنت گذاشته باشه یا حتی ممکنه عموت به ظاهر اونم کار خاتون و انجام بده. خودت خوب می دونی وضع مالیشون خوب

نیست؛ سوای بدخلقی خاتون ولی کمک حال طیبه و فریده هست. واسه محبتی یا پول ممکنه از این تماس ها شک کنند، خبری به خاتون یا عموت بدن؛ به خیال خودشون از سر خیر خواهی باشه.

«آهی» کشیدم و پاهام رو روی زمین عوض کردم؛ خواب می رفتن.

- پس نظرتون اینه کلاً من باید هیچ ارتباطی با هیچ کدوم برقرار نکنم؟

صورت ثریا جون از هم باز شد و با خوشحالی سری تگون داد.

- آره؛ حالا خودم فعلاً از اهالی و گوشه کنار فقط حال پدرت و می پرسم.

لب هام و یه طرف صورتم جمع کردم.

- باشه؛ پس من منتظر می مونم تا زمانی که شما بهم بگین می تونم خبری از خودم به والا بدم.

ثریا جون سری تگون داد و دست هاش رو از روی شونه هام برداشت.

- آره؛ اینطوری خیال هر دوی ما هم راحت تره! حالا هم پاشو برو دوش بگیر؛ دیگه از وقت عسرونه گذشته، به هیچی هم لازم نکرده فکر کنی.

ثریا جون انگاری علم غیب داشت؛ چون تمام حرف هاش درست بود. پدر باید چند ماه فیزوتراپی انجام می داد و بدبختانه حافظش و هم از دست داده بود. این ها رو تو مدتی که یک هفته ای که ثریا جون با بعضی از اهالی روستا تماس گرفته بود، فهمیده بودیم. اون هم چون بعد از رفتنشون از روستا هنوز باهاشون در تماس بود.

رو یه حساب سر انگشتی که ثریا جون کرده بود من اواسط فروردین ماه زایمان می کردم؛ طبق نظر ثریا جون امسال قرار شد کلاً قید مدرسه رو بزنم؛ چون دو قلو باردار بودم، درس خوندن اونم واسه من مشکل بود؛ ثریا جون می گفت فقط خودم و بچه ها رو اذیت می کنم.

روز به روز شکمم بزرگ تر می شد؛ طوری که واقعاً نشستن و بلند شدن یکی از عذاب های الهی برام شده بود ولی طبق سفارش دکتر روزی یک یا یک ساعت و نیم باید پیاده روی می کردم.

روزها در گذر زمان عبور می کردن؛ بعضی وقت ها چنان خسته از وضعیتم می شدم که دلم می خواست همون اوایل خودم و از دست این دو قلو مزاحم نجات می دادم اما خب من تو مدت که با ثریا جون به پارک محل و مسجد محل می رفتم یه چیزهایی یاد گرفته بودم که یکم برای اجراشون دیر بود.

چقدر بودنم و موقعیتم برای ثریا جون تو محل سخت بود اما ثریا جون زن پخته ای بود؛ طوری بودن من و کنار خودش موجه کرده بود که خودم هم باورم شده بود؛ ثریا جون می گفت بعد از

به دنیا اومدن بچه ها یه فکرهایی داره که به وقتش باهام درمیون می زاره. حالا چه فکری بود خدا می دونه!

پدر هم تو این چند ماه خوب شده بود؛ دیگه مشکلی واسه راه رفتن، یا سرکار رفتن نداشت؛ متاسفانه تنها کسی رو که تو ذهنش فراموش کرده بود من بودم وگرنه تقریباً همه چیز و به یاد آورده بود.

طبق خبرهایی که ثریا جون می گرفت، فقط خاتون و والا برای نبودم بی قراری می کردن. نمی دونم چه چیزی باعث شده بود که خاتون این همه عشق و علاقه رو به من آشکار کنه. طوری که حتی فهمیده بودم با والا هم قهر کرده که نتوسته اون محبتی که یه مرد به زنش می کنه رو انجام بده و من و پایبند زندگی کنه.

چه می دونم حالا این حرف ها درست بود یا نه! خدا عالم بودم.

عید اومد و رفت؛ روزها می گذشتن و من دیگه نفس کشیدن هم برام عذاب آور شده بود؛ یک هفته به زایمانم مونده بود و من روز شماری می کردم که زود تر از دست این بار سنگین راحت بشم.

ثریا جون تو دوران حاملگی من و پیش بهترین دکتر ها برده بود؛ الان هم تو بهترین بیمارستان خصوصی برام یه اتاق دو تخته گرفته بود که مدتی که تو بیمارستان هستم کنارم باشه. واقعاً برای من بی کس و کار هیچ چیزی کم نگذاشته بود!

به اصرار و قهر و ناز کردن تنها تونسته بودم اون رو راضی کنم که پول بیمارستان و دکتری که هر ماه من و ویزیت می کرد و بدم؛ خلاصه از ترس اینکه شب ها اذیت بشم ثریا جون تو اتاق من می خوابید و خیلی مواظبم بود.

اتاقی که دو تخت کوچیک دو طرف تختم قرار گرفته بودن و بالای هر دو تخت دو قفسه چوبی نجار کار گذاشته بود که وسیله هر کدوم رو بالای سرش قرار بدم؛ زیر قفسه ها دو کمد کوچیک قرار داشت که مخصوص لباس های بچه ها بود.

با اینکه همه چیز خیلی ساده بود ولی اون قدر با سیلقه ثریا جون اون ها خوب رو چیده بود که اگه توان داشتم روزی چند بار همه رو از قفسه ها بیرون می آوردم و دوباره سرجاشون می چیدم.

بعد نهار تو هال کنار مبل ها دراز کشیدم؛ بعد از مدت ها با اشتها نهار خورده بودم. بدون اینکه رودل کنم یا بی اشتها باشم. ثریا جون هم کمی اون طرف تر دراز کشیده بود؛ امروز حسابی خسته شده بود چون من هوس چلو کباب خونگی با دوغ و نعنا کرده بودم.

داشتم فکر می کردم که اسم بچه ها رو که انتخاب کردم به اسم من و والا میاد یا نه که احساس

کردم یکی محکم زد تو کمرم؛ از درد چنان جیغ زدم که نفهمیدم چطوری با کمک مبل ها بلند شده بودم. ثریا جون هم بیچاره هاج و واج مونده بود که من چه مشکلی دارم؛ آخه طبق گفته دکتر هنوز پنج روز به وقت زایمانم مونده بود.

ولی با خیس شدن لباسم و آبی که از پاهام سرازیر شده بود خجالت کشیدم؛ یعنی اون قدر دردم شدید بود که نتوسته بودم ادارام و نگه دارم؟!

با گریه فقط از ثریا جون معذرت خواهی می کردم ولی دوباره درد تو کل بدنم باعث شد جیغ بکشم. جیغ دوم ثریا جون و به خودش آورده بود که سریع تلفن و برداشت و آمبولانس خبر کرد و بعد به اتاق رفت و دو ساکی که برای بچه آماده کرده بود رو کنار درب ورودی گذاشت. بعد ساک خودم و یه مانتو بلند و یه شال رو سرم انداخت. خودش هم زود آماده شد.

تمام تنم درد می کرد و حس می کردم که همین الان قراره کمرم بشکنه؛ فقط خدا رو صدا می زدم و اون قدر دردم شدید بود که اشکم چکیده بود و نفسم بالا نمی اومد. جالب اینجا بود که هیچ حرفی بین من و ثریا جون، گفته نشد!

هر دو ناشی بودیم؛ ثریا جون که از نعمت بچه دار شدن محروم بود، منم که سنی نداشتم یا آموزشی ندیده بودم که بخوام خودم و کنترل کنم. ثریا جون هم چیزی بلد نبود که بتونه من و آروم کنه؛ فقط طبق یادگیری از دوستان مسجدی هر چی که باید رو برای من و بچه ها آماده کرده بود از قبل؛ حالا هم مثل ساعت اون ها رو اجرا می کرد.

به بیمارستان که رسیدیم از پرستاری که به کمکم اومده بود ترسیده بودم؛ نمی دونم ترسم از این بود که عجله داشت من و به داخل بیره یا ترس از زایمان بود.

با درد و جیغ های بنفشی که می زدم کل بیمارستان به لرزه افتاده بود؛ هر چی پرستار و ثریا جون من و دلداری می دادن چیزی از ترسم کم نمی شد. من درست نمی دونستم سزارین خوبه واسم یا بد ولی دکتر بیشتر نظرش این بود که طبیعی برای خودم و بچه ها بهتره ولی ثریا جون اصرار می کرد که من توان زایمان طبیعی رو ندارم. همین باعث می شد که اگه کمی دردم هم کم باشه جیغ بکشم بلکه دکتر من و واسه سزارین آماده کنه اما از اون جایی که هیچ وقت شانس با من یار نبود بعد از معاینه دکتر دستور داد که من و سریع به اتاق زایمان ببرند.

روی تخت که با کمک دو پرستار دراز کشیدم و سردی اتاق و شلوغ شدن پرستار ها هی ترسم و بیشتر می کرد؛ از اون طرف سرمای بدی به جونم افتاده بود. التماس می کردم که یه پتویی چیزی رو پاهام بندازن اما خب کسی گوش شنوایی نداشت.

دوباره دردهام شدیدتر شروع شده بود؛ با فشار دست یکی از پرستارها که بالا شکمم می آورد درد تموم وجودم گرفته بود. با گریه و درد دستش و به عقب پرت کردم اما اون دوباره فشار بیشتری رو شکمم آورد و هم زمان می گفت: زور بزن دختر تو جوون هستی می تونی زود باش

زور بزن الان بچه خفه می شه.

از ترس اینکه بچه خفه نشه دسته های تخت و گرفته بودم و با شدت زور می زدم که اولین بچه که پسر بود به دنیا اومد و همه دور پسر و گرفتن و دکتر مشغول بریدن ناف بود. پس دخترم چی؟ چرا کسی دیگه بهم نمی گفت زور بزن؟! اصلاً چرا دیگه درد نداشتم؛ یعنی سونوگرافی و دکتر اشتباه کرده بودن؟!

امکان نداشت خودم صدای دو قلب که می زد رو شنیده بودم. با گریه دست یکی از پرستارها رو گرفتم.

- پس دخترم چی؟ چرا اون و تو شکمم گذاشتین بمونه؟

پرستار که دید واقعاً حالم خیلی خرابه، جلو اومد و مقابل چشم های تار شده ام لبخندی زد.

- عزیزم یکم صبر کن اونم به دنیا میاد.

یعنی من دوباره باید تمام درد هایی رو که برای پسر کشیده بودم برای دخترم هم باید می کشیدم؟! خدایا کمک کن دیگه توانی برام نمونده؛ اون قدر خسته شده بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد. نمی دونم چقدر خواب بودم و چقدر زمان گذشته بود که دوباره دردها شروع شده بودن ولی کمی کمتر از قبل بود.

باز همون فشارها، باز همون جیغ زدن ها! دیگه توانی واسم نمونده بود؛ فقط خدا رو صدا می زدم که به سختی دخترم هم به دنیا اومد. اون قدر خسته بودم که دوباره خوابم برد؛ فقط هر چند دقیقه سوزش بدی از پایین تنم حس می کردم اما دیگه مهم نبود؛ اصل این بود که هر دو بچه ام سالم بودن. دکتر تو حالت خواب و بیداریم این و گفته بود.

با صدای پرستار چشم هام و باز کردم.

- خانم فرهمند، آلا فرهمند بیدار شو خانمی باید بری تو اتاق استراحت کنی.

چشم که باز کردم حس کردم گلوم از شدت خشکی می خواد پاره بشه ولی این باعث نمی شد که بچه هام و فراموش کنم!

- بچه هام کجان؟

پرستار با دستمال کاغذی عرق روی صورتم و گرفت و هم زمان جوابم و داد.

- بچه ها رو بردن بخش نوزادان؛ حمام میدن، بعد دکتر معاینشون می کنه تا تو بری اتاق یکم استراحت کنی پرستار هر دو رو میاره پیشته که شیر بدی بهشون.

من؟! باید به بچه ها شیر می دادم! پس چرا هیچ کس در این مورد بهم چیزی نگفته بود؟! من و

روی برانکارد انداختن که با بیحالی رو به همون پرستار اولی کردم.

- من که بلد نیستم بهشون شیر بدم!

پرستار خنده ای کرد و با محبت دستی رو سرم کشید.

- خودم میام یادت میدم؛ اینکه غصه نداره مامان کوچولو!

باورم نمی شد، من مادر دو بچه شده بودم! باید چیکار می کردم؟! چطوری بزرگشون می کردم؟! از بی کسی خودم خسته شده بودم؛ دلم شده اون خاتون اخمو رو می خواست، دلم والا رو می خواست، حتی دلم زن عمو رو می خواست که برام مادری بکنند اما هیچ کس نبود. فقط می دونستم روزهای سختی همراه با ثریا جون دارم.

ثریا جون در اتاق منتظرم بود؛ همین که من و دید پا تند کرد و خودش و به من رسوند. سر و صورتم و غرق بوسه کرد و تند تند حرف می زد.

- خوبی عزیزم؟ خسته نباشی؛ مبارکت باشن بچه ها. خدایا شکرت که هر سه تاشون و سالم می بینم.

همین طور حرف می زد و به کمک پرستار من و روی تخت خوابوندن؛ پرستار سرم و بهم وصل کرد و تو همون حالت ثریا جون رو که هی بوسه روی سرم می داشت مخاطب قرار داد.

- خانم یکم کمپوت و آب میوه بهش بدین بخوره؛ خیلی اذیت شدن. منم برم ببینم بچه ها کارشون تموم شده بیاین بچه ها رو تحویل بگیرین و بیارین. البته اول ببرین واکسن بزنند بعد بیارین پیش مادرشون.

ثریا جون کلی تشکر کرده بود؛ بیچاره گیر افتاده بود بین من و بچه ها که به من برسه یا بره بچه ها رو تحویل بگیره پرستار که دید به جز ثریا جون همراهی ندارم، گفت: خانم شما برین دنبال کار بچه ها من حواسم به مامان خوشگلشون هست.

ثریا جون دوبار تشکر کرد و رفت تا به کارهای بچه ها برسه. پرستار هم فشارم و گرفت، بالشت زیر سرم و درست کرد، پتو رو تا بالای شکمم بالا کشید و به طرف یخچال رفت.

- خب بذار ببینم چی داری تو یخچال... به به چقدر کمپوت و آب میوه داری خانم گل؛ حالا چی دوست داری بیارم برات؟

چشم هام و روی هم دیگه فشار دادم؛ هنوز هم نفسم به خاطر درد هایی که کشیده بودم سنگین بالا می اومد.

- من چیزی نمی خورم؛ گرسنم نیست.

صدای بسته شدن در یخچال اومد و این یعنی چیزی رو برداشته.

- ا! مگه میشه؟ باید یه چیزی بخوری که جون بگیری عزیزم.

چشم هام و باز کردم و خمار بهش خیره شدم که سر کمپوت و باز کرد و آبش و تو لیوان ریخت؛ به سمتم اومد و یکم تخت رو بالا داد.

- بذار کمکت کن... آفرین حالا بخور ببین چقدر خوبه؛ الان سرحال میای.

با اصرار پرستار چند قلوپ از آب کمپوت خوردم و سرم و عقب کشیدم.

- دیگه نمی تونم؛ خواهش می کنم! بذارین یکم بخوابم؛ خیلی خوابم میاد.

پرستار دوباره سری تکون داد و با گذاشتن لیوان روی میز کنار تختم به سمت در رفت.

- باشه بخواب؛ منم برم به بقیه بیمارها یه سر بزنم دوباره میام پیشت. تا اون موقع هم بچه ها اومدن پیش مامانشون. فعلاً عزیزم.

بعد از رفتن پرستار بی حوصله پتو رو روی صورتم کشیدم و چشم هام و بستم. دلم می خواست بچه ها رو زودتر ثریا جون بیاره. دل تنگ بچه ها بودم؛ اسم پسر و دخترم و وقتی برای ثریا جون گفته بودم، از انتخاب اسم ها کلی تشویقم کرده بود.

چند ماه آخر رو همش به انتخاب اسم ها گذرونده بودم؛ بالاخره دو اسم که هم قافیه اسم های من و والا بود رو انتخاب کرده بودم. سالار و آیلین!

وقتی زیر لب اسمشون تکرار کردم، لبخندی رو لبم نشست. یعنی بعداً که بزرگ شدن از اسم هایی که به تنهایی انتخاب کرده بودم راضی می شدن؟ احتمالاً خوششون می اومد و کلی هم ازم تشکر می کردن.

هنوز تو هیروت سیر می کردم که ثریا جون و پرستار باهم وارد اتاق شدن و من و به خودم آوردن تا با دقت نگاهشون کنم؛ دو تا بچه مانند روی دست هر دوی اون ها بود. ثریا جون که از خوشحالی خنده و گریه اش قاطی شده بود، همراه پرستار که لبخندی روی لبش بود جلو اومدن و پرستار بچه رو به سمتم گرفت.

- سلام مامان خانم! من دخترتون هستم؛ اون فضول خان هم که بغل مادر بزرگه، پسرتون هستن.

وای باورم نمی شد! چقدر کوچیک بودن! یعنی این بچه ی سرخ شده رو من دوازده ساله به دنیا آوردم؟! دلم هری پایین ریخت... همین که پرستار دخترم رو تو آغوشم گذاشت ناخودآگاه وحشت کردم. نکنه رگ به رگ بشه دخترم؟

- تو رو خدا برش دارین! من می ترسم بغلش کنم؛ اگه چیزیش بشه چیکار کنم؟!

پرستار با خنده دستش و روی شونه ام گذاشت.

- چیه مامانی؟ هنوز هیچی نشده جا زدی که!

با التماس نگاهم و به سمتش گرفتم و سعی کردم بچه رو توی دست هام سبک بگیرم تا خدایی نکرده چیزیش نشه.

- به خدا جا نزد، می ترسم اذیت بشه تو بغلم.

پرستار سری بالا انداخت و دستش و روی دستم که پشت بچه بود گذاشت.

- اذیت نمی شه؛ بذار صدای طپش قلبت و بشنوه. الان جاشون و درست می کنم؛ نوبتی بهشون شیر بده، ترست هم ریخته میشه.

تا بخواد جاشون و آماده کنه من چشم از صورت دخترم برنداشتم؛ چقدر کوچولو بود! من چطوری این بچه رو بغل کنم وقتی گشنه‌اش می شه یا بخوام پوشکش و عوض کنم! مطمئن بودم ثریا جون هم دست کمی از من نداره؛ معلوم بود با دلهره و ترس پسر و بغل کرده بود.

- ثریا جون میشه پسر و هم ببینم؟

ثریا جون با سلام و صلوات و با قدم های آرام اومد و کنار تخت ایستاد و خیلی آرام پتو رو از صورت پسر کنار زد. در حالی بغض تو گلویش بود گفت: سلام مامان آلا.

با دیدنش دلم هری ریخت و لبخندی روی لبم اومد؛ بی اختیار دخترم و به خودم فشار دادم.

- وای خدا... چقدر شبیه آیلینه!

پرستار با خنده در حالی که تخت ها رو آماده می کرد جواب من و داد.

- همسان هستن بچه هات.

با تعجب سرم و به سمتش برگردوندم.

- همسان یعنی چی؟

پرستار یکی از ابرو هاش رو بالا انداخت و با قدم های آرام به سمت تخت دیگه رفت.

- همسان یعنی از یه تخمک به وجود اومدن.

من که باز متوجه نشدم ولی حرفی هم نزد که کارش تموم شد و به سمتم اومد.

- خب اول پسر مون و شیر بده.

چشم هام گرد شد و نگاهم و با تعجب به صورت مظلوم پسر دم دوختم.

- شیر بدم؟! خوابه که!

پرستار سری برای تایید حرفم تگون داد و بعد اومد کنارم ایستاد.

- بذار کمکت کنم، بعد تو شروع کن به شیر دادن؛ ببین خوابه یا بیدار.

با زحمت تونستم سینم و تو دهن سالار بذارم؛ همین که سینم و گرفت شروع به خوردن کرد ولی هر چند ثانیه سینم و گم می کرد و با صدای ضعیفی گریه می کرد.

اگه پرستار نبود من که بلد نبود دوباره هدایتش کنم که شیر بخوره؛ ده دقیقه ای سالار شیر خورد که پرستار از توی بغلم برش داشت.

- خب آقا پسر دیگه بسه؛ نوبت دخترمونه.

این بار آیلین و رو گذاشت تو بغلم؛ اونم مثل برادرش بود ولی شیر خوردنش بهتر بود. چون پرستار گفت دخترها آرواره قوی تری دارن اما من که درد کشیدم هم باعث نشد که نذارم بچه ها شیر نخورن.

درد کشیدم ولی مقاومت کردم؛ فقط آخرهای شیر خوردن آیلین از درد بی صدا اشک از چشمم می ریخت. پرستار وقتی دید درد دارم اما صدام درنمیاد سری با تأسف تگون داد.

- باید با آب جوش هربار سینه ات و بشوری که زخم نشه؛ اولش اینطوری درد داری. خدا به داد تو برسه که دو روز دیگه چه دردی باید تحمل کنی.

بچه ها رو روی تخت نوزاد گذشت.

- خب عزیزم من تو این مدت که اینجا هستی هربار خودم یا پرستار شیفت کمک می کنیم تا خوب یاد بگیری؛ اصلاً غصه نخوری.

ثریا جون که از اول تا آخر شیر خوردنشون فقط با شوق نگاهشون می کرد؛ بعد از اینکه پرستار رفت گفت: میگم آلا کاش یکم بیشتر می موندی اینجا تا خوب بلد بشی چطوری بچه ها رو ترو خشک کنی. منم بهتر یاد می گیرم.

سری برای تایید حرفش تگون دادم.

- آره من که می ترسم بغلشون کنم؛ یکم جرأت هم واسه بودن پرستار بود. چند روز قراره بمونم بیمارستان؟

ثریا جون آهی کشید و با لبخند به صورت آیلین که توی تخت خودش خوابیده بود خیره شد.

- سه روز اما چون بیمارستان خصوصیه می تونیم بیشترش کنیم؛ از خداشون هم هست.

سرم و روی بالشت گذاشتم و چشم هام و آروم بستم؛ هنوز هم درد داشتم! پس کی قرار بود تموم بشه؟

- باشه. هر جور صلاح می دونید؛ چون باید خوب یاد بگیریم چطوری بغلشون کنیم، شیر بدم بهشون، حتی پوشک کردنشون و یاد بگیریم. میگم ثریا جون خیلی کوچیک هستن، من که خیلی می ترسم.

ثریا جون لبخندی زد و نگاهش رو از بچه ها گرفت.

- ترس نداره عزیزم. باید خیلی دقت کنیم، تو این مدت که همه چی رو بلد بشیم که رفتیم خونه و خواستیم یه پوشک عوض کنیم گیر نیفتیم.

ثریا جون بعد از اینکه مطمئن شد بچه ها خوابیدن به سمت در قدم برداشت.

- تا بچه ها خوابن من برم یه سوال و جوابی بکنم ببینم چی میگن.

یه پرستار خانم، دو روز بود که به من و ثریا جون کمک می کرد؛ تو این دو روز بی خوابی و نق زدن های بچه ها و گریه های مداومشون، همه و همه من و ضعیف کرده بود. هر چند دو نفر مراقب بچه ها بودند اما ثریا جون باید یه پرستار مخصوص من می گرفت. به خدا نای راه رفتن هم نداشتم اما وقتی نگاه می کردم به زحمتی که برای بچه ها می کشیدن منم صبوری می کردم.

عصر روز دوم ثریا جون رو اول من و بعد پرستار به زور به خونه فرستادیم؛ هر چند طاقت جدا شدن از ما رو نداشت ولی بالاخره رفت و قرار شد فردا صبح برگرده.

ثریا جون که رفت، پرستاری که استخدام کرده بودیم هم تو تخت کناری دراز کشید و گفت تا بچه ها خوابند هم اون و هم من یکم استراحت کنیم. همین که پرستار سرش به بالشت رسید صدای نفس های بلند شد؛ بیچاره دو شب بود که سر جمع هفت ساعت نخوابیده بود.

اون شب بچه ها بیشتر از دو شب قبل بی قراری کردن و دهن من و پرستار و پرستار کمکی رو سرویس کرده بود. تا صبح چشم رو هم نداشتم. واقعاً کم آورده بودم اما ذوق اینکه این بچه ها مال من هستن و از گوشت و خون من هستن باعث می شد خستگی رو فراموش کنم و هم پای پرستار ها راه می رفتم تا بتونم آورمشون کنم.

قرارمون سه روز بیمارستان موندن بود؛ امروز از صبح چشمم به در اتاق بود که ثریا جون بیاد که منم به واسطه اون بتونم کمی بخوابم؛ ساعت نه شد، ده شد ولی خبری از ثریا جون نشد. کم

کم دلهره گرفته بودم؛ نکنه براش مشکلی پیش اومده باشه؟!

می ترسیدم حرفی بزnm و پرستار فکر کنه همراه من و ول کرده و رفته؛ نمی دونم با چه حالی خودم و نگه داشتم تا عصر! بالاخره شب نزدیک های ساعت نه اومد؛ یکم رنگش پریده بود. ولی وقتی حالش و پرسیدم گفت خوبه.

اما دلم گواهی بد می داد؛ نمی دونم کلا از دیروز عصر که رفته بود دلم شور افتاده بود ولی اون قدر با بچه ها سرکله زده بودم که اصلاً یادم رفت ثریا جونی هم وجود داره. ولی حالا که دیده بودمش، رنگ و قیافه بی دمغش من و ترسونده بود.

شب پرستار که بیرون رفت، ثریا جون با لبخند خسته ای به سمتم اومد.

- آلا فکر کنم باید چند روز بیشتر اینجا بمونی تا بتونی درست بچه ها رو پوشک کنی، لباس عوض کنی، یا حمام کردنشون و یاد بگیری؛ چون بریم خونه من و تو حتماً به مشکل می خوریم.

حرفش کاملاً درست بود؛ من هنوز تو شیر دادن اون ها مونده بودم. واسه همین خیلی زود قبول کردم؛ پرستار که برگشت ثریا جون باهاش حرف زد و نظر پرستار هم همین بود. طبق توافق سه جانبه بینمون قرار شد ده روزی من تو بیمارستان بمونم. فردا صبح ثریا جون دوباره عزم رفتن کرد؛ این بار نه به اصرار من یا پرستار بلکه به اصرار خودش. تازه گفت: نمی تونم هر روز بیام، چون اذیت می شم و یه روز در میون میام.

این حرفش برام عجیب بود اما خب نمی شد هم حرفی برای مخالفت بزnm؛ واقعاً تو این مدت که از عمارت اومده بودم کم برام زحمت نکشیده بود. پیش خودم گفتم می خواد استراحت کنه تا موقع برگشت توان نگهداری از بچه ها و من و داشته باشه.

ده روز مثل باد گذشت؛ تو این مدت با کمک دو پرستار دیگه تو پوشک کردن، تو لباس عوض کردن بچه ها یکم ماهر شده بودم! حتی یاد گرفته بودم بعد از شیر دادن چطور آروغ اون ها رو بگیرم که دل درد نگیرن. خلاصه موندنم تو بیمارستان برام همچین بد نشده بود؛ یه دفتر و قلم هم کنارم بود. هر چی نکات مهم پرستارها می گفتن رو می نوشتم تا مبدا فردا روز یادم بره.

بالاخره روز دهم ثریا جون با تنی خسته و بی حال من و بچه هام و از بیمارستان مرخص کرد؛ تو این مدت طبق سفارش ثریا جون حد خودم و پرستارها رو موقع سوال و جواب روشن کرده بودم. هیچ چیزی از زندگی خصوصیم نگفته بودم و حتی همون روزهای اول که سراغ پدر بچه ها و شوهرم و گرفته بودن، ثریا جون گفته بود شوهرم بخاطر کار به ژاپن رفته و قراره از صاحب کارش مرخصی بگیره و بیاد ایران.

چه بدونم منم چند باری که پرستارها در غیاب ثریا جون سوال پرسیده بودن همین جواب و داده بودم.

ماشین تا نزدیک ساختمان زایشگاه اومده بود؛ با کمک کارگر بیمارستان و ثریا جون تمام وسایل خودم و بچه ها رو تو ماشین گذاشتیم. وقتی ماشین حرکت کرد و از بیمارستان بیرون اومدم، تازه فهمیدم چقدر بیمارستان سخت و طاقت فرسا بوده و چقدر هوای آزاد حالم و خوب کرده بود.

لبخند به لب به دخترم که تو آغوشم خواب بود و بعد به خیابون ها نگاه می کردم. اما وقتی مسیر طولانی شد تعجب کردم و در گوش ثریا جون آروم پرسیدم: ثریا جون انگاری راننده داره اشتباه مسیر رو میره!

اما ثریا جون سرش و بالا انداخت و پسر و که توی بغلش بود جابه جا کرد.

- درست میره؛ حالا رسیدیم بهت موضوع رو میگم.

به محله آرومی رسیدیم و راننده جلوی یه ساختمان نگه داشت؛ باورم نمی شد تو یه هفته ثریا جون نقل مکان کرده باشه! راننده همه ی وسایل و تو آسانسور چید؛ من و ثریا جون هر دو بچه به بغل سوار شدیم دکه ی طبقه سوم رو زد.

می دونستم الان وقت درستی نیست برای سوال پرسیدن؛ به خاطر همین، سکوت کردم تا به وقتش ثریا جون برام دلیل کارش و توضیح بده.

به طبقه ی سوم که رسیدیم، اول درب آپارتمان و باز کرد و داخل رفتیم؛ بچه ها رو رو مبل گذاشتیم و به کمک هم وسایل و از آسانسور به داخل بردیم.

فرصت دیدن آپارتمان و نداشتم؛ وقتی همه چی رو آوردیم داخل ثریا جون خسته رو مبل نشست. آشپزخونه اوپن بود و یه هال جمع و جور با یه دست مبل راحتی نو، یه تلویزیون بزرگ و کمی دکور و دو گلدون بزرگ مصنوعی؛ همین که وارد آشپزخونه شدم، کتری و پر آب کردم و در یخچال و باز کردم. پارچ آبی تو یخچال نبود؛ فریزر رو باز کردم و چند قالب یخ تو پارچ کنار ظرفشویی ریختم و با یه لیوان تو سینی برای ثریا جون بردم.

- بفرمایید؛ خسته نباشی. حسابی از من و بچه ها و نقل مکان کردن خسته شدین.

ثریا جون لبخندی زد و لیوان آبی که به سمتش گرفته بودم و از دستم گرفت.

- ممنون عزیزم. من که کاری نکردم؛ خونه رو هم چند تا کارگر خانم چیدن. من فقط نظارت کردم.

کنارش روی مبل نشستم و سینی که توی دستم بود، روی میز عسلی وسط خونه گذاشتم.

- ولی صورتتون خیلی خسته نشون میده!

با حرفم دستش و بالا آورد و روی صورتش کشید.

- بیشتر از بی خوابیه.

اومدم بیرسم بی خوابی چرا که صدای نق نق سالار بلند شد؛ سریع بغلش کردم تا آیلین بیدار نشده آرومش کنم اما کافی بود یکیشون صداس در بیاد تا اون یکی زودتر شروع به گریه بکنه. انگاری چراغشون باهم روشن می شد.

ثریا جون آیلین و گرفت؛ منم مشغول شیر دادن به سالار شدم اما مگه آیلین آروم می شد! مجبوری رو به ثریا جون کردم و به بغلم اشاره زدم.

- ثریا جون آیلین بذارین این طرفم این شیر و بخوره کمتر گریه می کنه.

ثریا جون با تعجب نگاهم کرد و بچه رو توی بغلش تگون داد.

- خطرناک نباشه این کار؟

لبخندی زدم و بعد سرم و بالا انداختم.

- نه چه خطری؟ پرستار یادم داده چطوری به هر دوشون شیر بدم؛ فقط باید مواظب باشم درست شیر بخورن.

ثریا جون با خنده یه بالشت زیر آیلین گذاشت؛ فقط سر آیلین رو پای چیم قرار گرفت. بعد سینم و تو دهن آیلین گذاشتم. اونم انگاری تو مدتی که پرستار یادم داده بود چطوری بهشون شیر بدم یاد گرفته بود که سریع شروع به خوردن کرد؛ البته سالار تنبل تر بود و دیر یاد می گرفت.

با این کار ثریا جون از دیدن ما سه نفر قهقهه می زد.

- واقعاً چه کارهایی یاد گرفتی تو این مدت! بهترین کار و انجام دادیم که قبول کردی یه مدت تو بیمارستان بمونی.

خنده ای کردم و حواسم و دادم به سالار تا خفه نشه.

- آره والله! خودم هم همه اش میگم بهترین کار همین بود که انجام دادیم.

بعد از شیر خوردن بچه ها ثریا جون سالار رو از روی پام بلند کرد؛ منم آیلین و بلند کردم و آروم به اتاقی که مخصوص من و بچه ها بود، بردیم. وقتی بچه ها رو روی تختشون گذاشتیم بیرون رفتیم و در اتاق و نیمه باز گذاشتم و پشت سر ثریا جون حرکت کردم.

من یه راست رفتم سراغ کتری و چایی رو دم گذاشتم و دوباره اومدم مبل تکی روبه روی ثریا جون نشستم که ثریا جون نگاهی به لباس هام انداخت.

- آلا برو لباس هات و دربیار، یه دوش بگیر بوی بیمارستان میدی؛ تا بیای حواسم به بچه ها هست. زنگ می زنی یه نهار هم از بیرون بیارن؛ راستی تو چی می خوری؟
شونه ای با بی قیدی بالا انداختم و دست هام رو به دسته ی مبل تکیه دادم.

- هر چی واسه خودتون سفارش دادین واسه منم سفارش بدین.

بلند شدم اما نمی دونستم لباس هام کجا هستن؛ به ناچار به سمت ثریا جون برگشتم.

- ثریا جون لباس هام کجان؟

ثریا جون تکیه اش رو از مبل گرفت و به یکی از اتاق ها اشاره کرد.

- تو کمد اتاق بغلی گذاشتم.

حرکتم و تند کردم و به سمت اتاق رفتم؛ لباس ها و حولم و گرفتم و به حموم رفتم. فکر کنم تو اولین فرصت باید موهام و کوتاه کنم؛ چون با این موهای بلند دیگه امکان نداشت بتونم تو حموم بمونم و وقتم و هدر بدم. با این دو بچه ای که من دیدم امکان نداشت حمومم از ده دقیقه بیشتر بشه. خونه رو با گریه هاشون به لرزه می اندازن!

خیلی سریع یه دست شامپو زدم و یه لیف کشیدم؛ بعد زیر دوش ایستادم. نمی دونم چقدر طول کشید که شامپو رو از موهام شستم اما وقتی بیرون اومدم هر دو رو کنار ثریا جون دیدم. پستونکی توی دهن هر دو تاشون بود!

با حیرت مونده بودم و نگاهشون می کردم که ثریا جون خنده ای کرد.

- این تنها راهیه که می تونی آرومشون کنی وگرنه هر ربع ساعت بیست دقیقه بیدار میشن و شروع می کنند گریه کردن.

بی اختیار شوری توی دلم افتاد؛ نمی دونم چرا این قدر نگرانشون می شدم!

- مشکلی براشون پیش نیاد یه باره؟

ثریا جون سری بالا انداخت و پستونک سالار رو که داشت از دهنش بیرون می اومد و دوباره به سمت داخل هل داد.

- نه بابا! مشکل چی؟ بزرگ تر که شدن دیگه نذار دهنشون ولی الان بهترین راه همینه.

دست هام و به هم مالیدم و چند قدم جلو تر رفتم.

- کاش زنگ می زدیم از دکترشون می پرسیدیم.

- ثریا جون اخی از سر کلافگی کرد؛ داشتم دیگه کفرش رو در می آوردم!
- احتیاجی نیست! خودم پرسیدم گفت ایرادی نداره.
- نفس راحتی کشیدم و روی یکی از مبل های نزدیک نشستم.
- خب پس یکم منم اینطوری بیشتر استراحت می کنم.
- با این حرفم ثریا جون خندید و سری تکون داد؛ یه دفعه نگاهش به موهای بازم افتاد.
- آره خیلی استراحت می کنی؛ برو موهاش و خشک کن سرما نخوری.
- سر بالا انداختم و به پشتی مبل تکیه دادم که حس کردم کمرم آروم گرفت.
- نه لازم نیست. حوله می پیچونم خودشون خشک میشن؛ دلم یه چایی خونگی می خواد.
- با لبخند نگاهی اول به صورت سالار و بعد به صورت آیلین انداختم.
- ای جان! نگاه چطوری پستونک و مک می زند ثریا جون!
- با این حرفم ثریا جون با ذوق خندید و کامل به سمتشون برگشت.
- آره اول که گذاشتم هی با زبونشون انداختنش بیرون پستونک رو ولی بعد انگاری بدشون نیومد؛ قبولش کردن. بیا چایی بخور که شیرشون بدی.
- نگاهی به چایی که روی میز بود انداختم و اخم هام توهم رفت.
- باشه... چرا چایی کم رنگه؟! من اینجوری نمی خورم.
- ثریا جون اخی کرد و با تشر چایی رو به سمتم هل داد.
- باید عادت کنی؛ پررنگ خوب نیست برات.
- لیوان چایی رو برداشتم و چند قلوپ ازش خوردم که یه چیزی یادم افتاد.
- نمی خواین بگین چرا اینجا اومدیم؟
- ثریا جون آهی کشید و نگاه غمگینش رو به سمتم برگردوند.
- دوست داری چی بشنوی؟
- قلبم با دیدن نگاهش پایین ریخت و شروع به شور زدن کرد.
- نمی دونم من چی می خواین بگین؛ چون اصلاً چیزه خاصی تو ذهنم نیست. فقط واسم

- عجیبه که هیچی به جز وسایل بچه ها از اون خونه اینجا نیست!
- ثریا جون خم شد و بوسه ای روی پیشونی آیلین زد و بعد کامل به سمت برگشت؛ دستش رو روی رون پام گذاشت و فشاری بهش وارد کرد.
- اول اینکه اصلاً به دلت بد راه نده؛ فقط میگم که احياناً چیزی شد نترسی و مواظب باشی.
- با استرس به نفس نفس افتادم و دست ثریا جون رو گرفتم.
- وای ثریا جون بگین تو رو خدا چی شده؟ جون به لب شدم به خدا.
- ثریا جون سری با تأسف تکون داد و نفسش رو سنگین بیرون داد.
- خب بار اولی که رفتم خونه تا یکم استراحت کنم، یادته که؟
- سرم و تند تند تکون دادم.
- آره یادمه که رفتین ولی قرار بود صبح بیان شب اومدین.
- ثریا جون هم سری تکون داد و اخم هاش توهم رفت.
- خب وقتی رسیدم خونه مستاجر پایینی گفت یه آقای مسن سراغتون و گرفته؛ اول گفتم شاید آشنای مرحوم قاسمی باشه ولی وقتی بقیه حرفش و زد دلم هری ریخت و ترسیدم.
- چشم هام در جا گرد شد و قلبم به طپش افتاد.
- چی گفت که ترسیدین؟
- گفت اون آقا بیشتر سراغ تو رو گرفته که خوشبختانه مستاجرمون به کل حرفی از تو نمی زنه. فقط بهش گفته خودم تنها هستم و طبقه بالایی هم مستاجر هستن. خلاصه تا عصری تو خونه موندم؛ چون بهش پیغام داده بود که نزدیک های ساعت پنج میاد دوباره که من و بیینه. در ضمن گفته بود که فامیل قاسمیه، منم شک کرده بودم. از یه طرف دل نگران تو بودم که تو بیمارستان هستی، از یه طرف می ترسیدم پیام کسی دنبالم باشه.
- شونه هام افتاده شدن و از ترس فکم کم مونده بود قفل بشه.
- ثریا جون یعنی میگی مرد از طرف اهالی عمارت بوده؟ وای نگید تو رو خدا؛ نکنه از طرف عمو باشه؟!
- ثریا جون دستم و گرفت و سعی کرد آرومم کنه.
- درست حدس زدی؛ منم پیش خودم گفتم احتمالاً از طرف خاتون اومدن اما مشکل اینجا بود

که خود عموت اومده بود! این و وقتی فهمیدم که سر ساعتی که گفته بود، دوباره اومد.

یه لحظه افت فشارم و حس کردم و انگار که یه سطل آب یخ روی سرم ریختن.

- وای عمو! چی گفت؟ من و چطوری پیدا کرده!

سالار نقی زد که ثریا جون برگشت و پستونکش که افتاده بود رو دوباره توی دهنش گذاشت.

- احتمالاً از طریق تلفن هایی که زده بودیم.

با دل نگرونی سریع و با عجله بین حرفش پریدم.

- خب چی گفت؟

ثریا جون که از سالار خیالش راحت شد، به سمت برگشت.

- با توپ پر اومده بود ولی گفتم که خدا کمکت کرده! وگرنه الان تو دست عموت بودی. هی می گفت عروسم کجاست، تو عروسم و فراری دادی؛ خلاصه هی با قلدری حرف می زد. منم تنها کاری که کردم اول خودم و متعجب نشون دادم و کلی فیلم اومدم. تازه دست پیش گرفتم و سراغ تو رو ازش گرفتم و با آرامش باهاش حرف زدم. اونم که دید اصلاً من تو باغ نیستم، گفت تو از خونه فرار کردی و چند ماهی هست که دنبالت هستن. انگاری فریده تو حرف هاش وقتی خاتون اسم من و میاره، بهش میگه خانم قاسمی هر چند وقت زنگ می زنه تازه حال آلا رو از من می گیره. عموت هم که مرد زیرکیه زود دوزاریش می افته و از طریق دوست هاش تو آموزش و پرورش آدرس خونمون پیدا کرده بود. وای آلا یعنی اگه تو پنج روز زایمانت جلو نمی افتاد حتماً عموت پیدات می کرد.

آب دهنم و با ترس قورت دادم و دست هام و مشت کردم.

- یعنی عمو الان باور کرده که من پیش شما نیستم؟

ثریا جون شونه ای بالا انداخت و دوباره آهی کشید.

- نمی دونم آلا! تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که برات این آپارتمان و کرایه کنم تا بعد ببینم چی میشه.

با تعجب چشم هام و گرد کردم و ترس از یادم رفت.

- این همه وسیله خریدین؟! چه کاری بود؟ من که از خونه بیرون نمی رفتم، عمو از کجا می خواست من و پیدا کنه؟

ثریا جون شونه ای بالا انداخت و دستش و نوازش وار روی صورت آیلین کشید.

- خب مشکل اینجا بود که عموت ول کن نبود؛ منم اولین کاری که کردم همون شب به بنگاهی که چند سالی خونمون دستش بود زنگ زدم و ازش خواستم یه آپارتمان جمع و جور که به پولم بخوره برام پیدا کنه. اونم گفت آپارتمان خودش تو صادقیه خالیه؛ منم زود گفتم برام کلید و بیاره. تو همون فرصت تمام وسایلت و جمع کردم. کلید و که آورد دیدم با وانت اومده. ازش خواهش کردم که کمکم کنه وسیله ها رو همون شب بیاریم آپارتمانش. بیچاره هیچ سوالی ازم نکرد. فردا عصری عموت با حکم بازرسی از خونه و با یه مأمور در خونه بود؛ با مأمور اومدن کل خونه رو نگاه کردن. حتی می خواست بره سراغ مستأجرها که مأمور گفت من فقط حکم بازرسی این واحد و دارم. البته با سرو صدای عموت هر دو مستأجر اومدن پایین و خوشبختانه عموت همون موقع دید که از طبقه بالا و پایین اومدن؛ چون دیگه حرفش و تکرار نکرد. بعد هم وقتی هیچ اثری از تو تو خونه پیدا نکرد، با حرص و البته کمی خجالت با مأمور رفت.

با دهن باز داشتیم به حرف های ثریا جون گوش می دادم؛ باورم نمی شد عمو تا در خونه ی ثریا جون دنبالم اومده ولی با دلداری های ثریا جون یکم خیالم راحت شده بود. حتماً باز کارشون بهم گیر کرده بود که این جوری در به در دنبالم بودن!

تو روزهای بعد ثریا جون مثل یه مادر بزرگ مهربون هوای من و بچه هام و داشت؛ البته که بیکار هم ننشسته بود! با واحد روبه رویی که یه زن و شوهر میان سال و دخترشون که چندین سال بود بیوه بود، طرح دوستی ریخته بود. به نظرش خوب بود که به جز خودش یکی از همسایه ها هم یه وقت هایی هوای من و داشته باشن.

من به کارهای ثریا جون چشم بسته اعتماد داشتم، هر چی می گفت بدون رد خور گوش می دادم. ثریا جون من و اینطوری معرفی کرده بود که شوهرم رفته ژاپن برای کار و درآمد بیشتر؛ تأکید داشت که حرف هر دوی ما یکی باشه. می گفت به هیچ کس رازت و نگو چون وقتی تو نتونی راز خودت و پیش خودت نگهداری انتظاری هم از بقیه نباید داشته باشی. در مورد خودش هم گفته بود که اگه پرسیدن بگم خاله ی شوهرمه؛ اون روز که این ها رو بهم گوش زد می کرد من با خنده گفته بودم.

- حواستون هست که داریم همه اش دروغ می گیم؟

ثریا جون چشم غره ای بهم رفته بود و تشر زده بود.

- وقتی با حقیقت جون خودت و بچه هات به خطر می افته مجبوریم که مصلحتی اینطوری توضیح بدیم.

اما من قبول نداشتم؛ مثلاً همسایه روبه رویی که عطیه جون و دخترش هما جون بودن، چه خطری برای ما می تونستن داشته باشن که ثریا جون گفته بود اگه من به دو مستاجر خودم حقیقت و درباره ی تو می گفتم الان کنار عموت بودی؟ پس رو حرفم حرف نباشه. گفته بود من

وقتی قبول کردم تو پیشم بمونی، به تو و خودم متعهد شدم و در برابر شما مسئول هستم.

هر چند واقعاً محبت و رفتار ثریا جون غیر از این هم نبود؛ تا این لحظه برای راحتی و در امان موندن من هیچ کوتاهی نکرده بود اما خب من کلاً با دروغ میونه خوبی نداشتم. هر چند خودم با قدم اولی که از عمارت بیرون گذاشتم دروغ گفته بودم ولی با همه این حرف‌ها من مطیع ثریا جون بودم. چون تا حالا هیچ کاری که باعث ناراحتی و ناراضیتیم از کنار اون بودن، نه حس کرده بودم و نه دیده بودم.

آیلین و سالار کم کم بزرگ می شدن؛ امروز چهل روز از به دنیا اومدن بچه ها گذشته بود. من باید به گفته ثریا جون حتماً به حمام می رفتم و غسل واجب می کردم. این کار تنهایی از عهده ثریا جون بر نمی اومد؛ پس از عطیه جون و دخترش هما جون خواهش کرده بود که به کمکم بیان.

هر چند اوایل با ترحم و دلسوزی به سن و سالم نگاه کرده بودن ولی عطیه جون یه زن با خدا و خدا ترسی بود که هیچ سوالی تا این لحظه از من نکرده بود. عجیب بود محبت خودش و دخترش بدجوری به دلم نشسته بود. چون کنار ثریا جون تو این مدت هیچ کوتاهی نکرده بودن؛ هر جا که من و ثریا جون تو گریه و بی قراری بچه ها درمونده می شدیم عطیه جون و دخترش به دادمون رسیده بودند.

اول بچه ها رو حموم دادیم؛ بار اولی بود که بچه ها رو خودم تو حموم روی پاهام می داشتم و مشغول شستن اون ها می شدم اما از ترس اینکه از روی پام لیز نخورن عطیه جون هم کمک می کرد. با این حال شدیداً می ترسیدم. همه ش تو دلم ذکر خدا رو می گفتم.

عطیه جون عقیده داشت باید ترسم و دور بریزم و مثل یه مامان خوب یاد بگیرم اگه بچه ها لازم به حمام داشتن خودم از عهدش بریام؛ ثریا جون هم تو حمام به حرکت های دست عطیه جون نگاه می کرد. هر چند تو این مدت با دستمال های مرطوب بچه ها رو تمیز کرده بودیم اما حمامی که عطیه جون بچه ها رو انجام داد، یه چیزه دیگه بود.

تو حمام به هر دو شیر دادم؛ هنوز داشتن شیر می خوردن ولی خوابشون برده بود. بعد از حمام هم عطیه جون پشت در حمام ایستاد تا من درست غسل بعد از زایمانم و انجام بدم. خدا رو شکر که با تدبیر ثریا جون یه همسایه خوب و با محبت گیرم اومده بود. وقتی کارم تموم شد از حمام بیرون اومدم. واقعاً کار سخت و خسته کننده ای بود اما بالاخره که چی؟ باید یاد می گرفتم!

لباس پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. هما جون یه نهار پدر و مادر دار برامون پخته بود. از بوش داشت دلم ضعف می رفت اما طبق گفته ثریا جون و عطیه جون اول باید موهام و خشک می کردم. بعد خشک کردن موهام بی صبرانه منتظر بودم نهار و بکشن که صدای نق نق بچه ها

باهم بلند شد. عطیه جون یکم آب ولرم و یه حبه قند تو شیشه شیرشون ریخت و بهشون داد و به من گفت بشینم و نهارم و بخورم که رنگ به رو ندارم!

هما جون میز چهار نفره رو قشنگ با سالاد و سبزی و ماست تزیین کرده بود؛ قورمه سبزی و دیس برنج و کشیده بود و منتظر بود تا من و ثریا جون و عطیه جون هم سر میز بریم. هر سه نشسته بودیم که هما جون مادرش و صدا کرد.

- مامان بیا دیگه آلا گرسنه شه.

هر سه به در نگاه کردیم که صدای عطیه جون بلند شد.

- میام حالا؛ بذار این دوتا رو بخوابونم میام. شما بخورین منم الان میام.

اما دور از ادب بود که ما مشغول بشیم و عطیه جون سر میز حاضر نباشه؛ پس بدون اینکه حرفی بزنیم منتظر شدیم که بالاخره بعد از چند دقیقه، عطیه جون هم اومد و چهار نفرمون مشغول شدیم.

وای نمی دونم من گرسنه بودم یا غذا این قدر خوشمزه بود که گوشت شد به تنم!

در مورد موهام نظر خواستم که هما خیلی آگاهانه جوابم و داد.

- اگه کوتاه کنی بهتره؛ چون تا بخوای شامپوی موهاش و بگیری، بچه ها از گریه غش کردن.

اما ثریا جون نظرش چیزه دیگه ای بود؛ انگار که اونم مثل خاتون موهام و دوست داشت!

- به نظرم یکم زیرشون و کوتاه کنه بهتره.

عطیه جون یکم از ماست رو برداشت و بعد از خوردنش قاشقش رو به سمت ثریا جون گرفت.

- چون آلا جان خودش به بچه ها شیر میداد ریزش موهاش زیاد می شن؛ کوتاه کنه بهتره ولی نه جوری که فردا افسوس بخوره واسه موهاش.

حالا بحث سر این بود که چقدر کوتاه کنم؛ من سکوت کرده بودم و بی حرف غدام و می خوردم. غذا که تموم شد با قدر دانی به هما جون خیره شدم.

- دست درد نکنه هما جون؛ واقعا عالی بود. خدا براتون خوش بخواد.

هما جون همون طوری که بشقاب خالی رو از جلوم برمی داشت لبخندی به روم زد.

- نوش جان عزیزم؛ همچین هم خوب نشده بود، تو گرسنه بودی.

خلاصه که تا شب دور هم بودیم؛ این اولین باری بود که عطیه جون و هما جون این همه ساعت

کنارمون مونده بودن. عباس آقا شوهر عطیه جون به خاطر اینکه امروز زن و دخترش اینجا بودن، اونم رفته بود با دوست های قدیمیش لواسان. واسه همین بدون نگرانی یه خواب بعد از نهار هم حسابی سرحالم آورده بود. کاش هر روز این سه فرشته کنارم بودن؛ من عادت به تنهایی نداشتم. با اینکه تو عمارت تنها بودم ولی دورم شلوغ بود همیشه. بعد از یه عصرونه جانانه که ثریا جون آماده کرده بود، عطیه و هما جون عزم رفتن کردن.

تا پشت در بدرقشون کردیم و کلی تشکر از اینکه کمک کرده بودن. بعد از رفتن اونها ثریا جون هم گفت که باید بره و یه سری به خونه زندگیش بزنه. یعنی می خواست من و با دو بچه که به زور روی هم دیگه شیش کیلو بودن تنها بذاره!

هر چی اصرار کردم که منم برم قبول نکرد و گفت کم کم باید یاد بگیرم خودم از پس کار هام بر بیام. بعد هم گفت که سعی می کنه زود برگرده اما هر چی بود امشب من با دو بچه تنها بودم. فکرش هم تنم و می لرزوند.

از این طرف من اصرار داشتم کنارم بمونه و وسایلم و بیاره اینجا و کنار هم زندگی کنیم اما ثریا جون قبول نمی کرد. می گفت هیچ چیزی از عموت بعید نیست؛ ممکنه از طریق والا یا خاتون پاییچ من بشه. باید تو خونه اش می موند تا آب ها از آسیاب بیفته. بعد همه باهم برمی گشتیم پیش ثریا جون ولی فعلاً باید این دو یا سه روز تنهایی رو تحمل کنم. بماند که چقدر سفارش من و پیش عطیه جون و هما جون کرده بود.

با این حال من دلم ثریا جون و می خواست؛ تو این مدت که پیشم بود، تماس تلفنیش و با مساجرها قطع نکرده بود. البته تو چند روز گذشته تماس هاش زیاد شده بود؛ بعد از هر تماس هم تو فکر می رفت اما من اون قدر درگیر بچه ها بودم که هیچ شک نکرده بودم. این وقتی ثریا جون با گریه رفته بود، به ذهنم رسید. افسوس می خوردم که چرا همون موقع ازش نپرسیدم پشت خط مستاجرتون چی میگه که تو فکر میری.

بچه ها یک ساعتی خواب بودن؛ تو این یک ساعت لباس هاشون و اتو کشیدم. حمام کردن و سر و کل زدن با بچه ها حسابی انرژی منم و گرفته بود. تصمیم گرفتم تا وقتی که از خواب بیدار میشن منم یه چرتی بزنم.

همین که روی تخت دراز کشیدم، صدای گریه سالار بلند شد؛ خسته، سالار رو بغل کردم که صدای آیلین هم بلند شد؛ گیج شده بودم، کدومو بغل بگیرم بهتره اما مگه امون می دادن!

واسه اولین بار بعد از چهل روز دست تنها مونده بودم؛ اصلاً آرام نمی شدن و منم از سر ناچاری باهاشون گریه می کردم، نمی دونستم سالار و شیر بدم که از گریه لب هاش کبود شده بود و صورتش قرمز، یا آیلین که ضعف کرده بود.

مجبوری سالار رو روی تخت گذاشتم و پستونک و گذاشتم دهنش که اون و پرت کرد بیرون؛

آیلین و روی پام گذاشتم و شیرش و دادم. نه نمی شد، سالار هم داشت کبود می شد! پام و دراز کردم و آیلین و رو پاهام گذاشتم و سالار و شیر دادم و هم زمان پاهام و هم مثل گهواره تگون دادم که یکم آرام شدن.

اما همچنان حق هقش بلند بود؛ دلم برای بچه هام کباب شده بود. از یه طرف خستگی امونم و بریده بود. می ترسیدم خوابم بگیره و برای بچه ها مشکلی پیش بیاد؛ این وسط هر سه تامون باهم گریه می کردیم.

پوشک هر دو رو نگاه کردم؛ تر بود! سریع عوض کردم و با دستم شکمشون و ماساژ دادم. آروغ هر دو رو گرفتم اما آرام نمی شدن. نگاه به ساعت کردم؛ باورم نمی شد! نزدیک پنج صبح بود!

صدای اذان بلند شده بود و من هنوز در خم یه کوچه با بچه ها بیدار بودیم؛ واقعاً عذاب آورترین شب زندگیم و با دو بچه نا آرام گذرونده بودم. نمی دونم چرا خوابشون نمی برد! همین که چشم هام می افتاد روی هم، اون ها گریه شون بیشتر می شد. من از بی کسی و بیچارگیم گریه می کردم، درد دو بچه چی بود که نمی خوابیدن؟

نمی دونم کی خوابم برده بود ولی اون قدر عمیق بود که با صدای ضربه های محکم درب خونه با وحشت بیدار شدم. خدای من بچه ها!

سالار زیر یکی از پاهام از گریه کبود شده بود! آیلین هم که نصف تنم روش افتاده بود. با ضرب خودم و عقب کشیدم؛ با دست های لرزون و قلبی که توی دهنم می زد، هر دو رو درست گذاشتم روی تخت و طرف در دویدم. کی بود اینطوری در و می زد؟!

در رو که باز کردم، عطیه جون با دست و پاهای لرزون من و کنار زد و به طرف اتاق پا تند کرد. منم بدون حرف به دنبالش راه افتادم. عطیه جون از سر و وضع بچه ها و طرز خوابیدن اون ها تا ته ماجرا رو خونده بود. می دونستم اگه چاره ای داشت حتماً یه فصل کتک حولم می کرد.

- این چه وضعشه آلا؟ اگه بچه ها رو می کشتی می خواستی چیکار کنی؟ نمی دونی نباید شب بچه ها رو کنارت بخوابونی؟

بغضم گرفته بود و از طرفی نگاه عطیه جون و از یه سمت دیگه ضعف و خواب بهم فشار می آوردن.

- من به خدا تا صبح بیدار بودم؛ حواسم بهشون بود اما کی خواب برد رو نفهمیدم.

عطیه جون نگاهی به سر و وضعم انداخت و سرش و با تأسف تگون داد.

- تا ثریا جون میاد دیگه شب یا خودم یا هما میایم پیشت؛ اینطوری بخوای بچه داری کنی هر دو رو به کشتن میدی.

عطیه جون رو حرفی که زد موند؛ از اون روز دیگه من و تنها نداشتن و ثریا جون هم چند روزی بود که پیشم نیومده بود. فقط هر دو سه ساعت زنگ می زد؛ هر چی می گفتم کی میای می گفت یکم کار دارم، کار هام و انجام میدم میام. اون قدر مشغول بچه ها بودم که فرصت بیشتر حرف زدن پیش نمی اومد؛ یعنی بچه ها انگاری که منتظر بودن من گوشه دستم بگیرم که زود شروع به گریه می کردن.

تمام خرید هام و ثریا جون با آژانس برام می خرید و می فرستاد؛ علناً تو خونه زندانی شده بودم. دلم یکم هوای آزاد می خواست اما با دو بچه امکانش نبود.

روزها از پی هم می گذشت و من همچنان با کمک عطیه جون و هما جون روزها رو شب می کردم؛ کم کم بچه ها بزرگتر می شدن ولی خبری از اومدن ثریا جون نبود. دلتنگی و استرس اینکه یه خبرهایی هست، داشت دیوونه‌ام می کرد.

مشکل این بود که ثریا جون هم حرفی نمی زد؛ این من و بیشتر عصبی کرده بود. دو ماه چیز کمی نبود اما با دلداری عطیه جون سعی می کردم کمتر به فکر اتفاق های بد بیفتم.

کالسه ای هما جون برام خریده بود و با کمکش بچه ها رو به پارک برده بودیم؛ وای یعنی بعد از چند ماه من داشتم آدم ها رو می دیدم! چقدر تو ماه های گذشته سخت گذشته بود که مثل بچه های کوچیک ذوق زده شده بودم. همه چیز برام تازگی داشت؛ بچه ها هم تو پارک به سر و صدای بچه ها شوق می کردن؛ مخصوصاً وقتی تو آغوش من و هما جون بچه ها رو می دیدن. دلم می خواست منم سوار وسیله های بازی بشم. انگار یادم رفته بود دیگه من یه مادر هستم و دو بچه دارم!

درست چهار ماه بود که ثریا جون ندیده بودم؛ البته که اونم برای من و بچه ها از پشت گوشه تلفن بی قراری می کرد اما نیومدنش هنوز برام سوال بود.

انگاری فکری شده بودم، یه ترسی تو جونم افتاده بود که هنوز نیم ساعت از اومدنمون به پارک نگذشته بود که ساز رفتن زدم؛ هر چی هما جون گفت هوا خوبه و بچه ها هم که آروم هستن یکم بیشتر بمونیم اما من مرغم یه پا داشت. هما جون داشت بهم شک می کرد و همه اش سوال پیچم می کرد؛ منم نه می تونستم جوابش و بدم و نه بهانه ای برای رفتن داشتم؛ در اصل مونده بودم به هما جون چی بگم!

شانس باهام یار بود که بچه ها بعد از کلی بازی کردن باهاشون خسته شده بودن و خوابیده بودن و به خونه برگشتیم. دیگه کم کم باید یاد می گرفتم که خودم پخت و پز و نگهداری بچه ها رو به عهده بگیرم. این و وقتی گفتم، با مخالفت هماجون و عطیه جون مواجه شدم اما بالاخره که چی؟ باید از یه جایی شروع می کردم؛ همین جوریش هم به هیچ شکلی هم نمی تونستم کمک هاشون و جبران کنم.

بالاخره مشکلی که ثریا جون می گفت حل شده بود که بعد از پنج ماه ثریا جون قرار بود شب به خونمون بیاد؛ از شوق دیدنش سر از پا نمی شناختم. وقتی خبر داده بود بچه ها رو تو روروئک گذاشته بودم و بعد از چندین ماه شروع به آشپزی کردم. وای چقدر دلم برای دست پختم تنگ شده بود!

هر چی که می تونستم تو اون ساعت ها درست کنم و درست کرده بودم. نزدیک ساعت نه شب ثریا جون با ساک لباس به دست به خونمون اومد؛ با دیدنش تو آغوشش اون قدر از دل تنگی گریه کرده بودم که عطیه جون و هما جون هم همراه من و ثریا جون گریه می کردن. باورم نمی شد دوری از ثریا جون این قدر برام سخت و طاقت فرسا بوده باشه!

ثریا جون اون قدر بچه ها رو بوسیده و بوئیده بود که منم دلم خواست؛ یکم حسودیم شده بود. همه حرف ها هول و حوش بچه ها و شیرین کاری های بچه ها گذشت تا بالاخره هما جون و عطیه جون به خونه خودشون رفتن و من موندم و ثریا جون!

بعد از شیر دادن بچه ها و خاموش کردن چراغ آروم از اتاق بیرون اومدم؛ ثریا جون آروم داشت ظرف های میوه رو جمع می کرد که به سمتش قدم برداشتم.

- بذارین جمع می کنم ثریا جون؛ قراره امشب خیلی حرف بزنیم باهم.

ثریا همون طوری که دو تا دستش از بشقاب پر بود، کمر صاف کرد.

- دیگه جا ندارم واسه خوردن میوه؛ تا من این ها رو جمع می کنم یه دو تا چایی بیار که یکم به قول شما با هم اختلاط کنیم.

سریع به سمت آشپزخونه رفتم و با دو تا چایی برگشتم؛ ثریا جون می خواست دوباره به آشپزخونه بره که جلوش رو گرفتم و خواهش کردم که روی مبل بشینه. همین که روبه روی هم نشستیم با بغض اولین گله ام رو به زبون آوردم.

- چطوری طاقت کردین این همه مدت من و بچه ها رو نبینید؟

ثریا جون دستی به صورتش کشید آهی از میون لب هاش بیرون اومد.

- مجبور بودم آلا جان؛ اگه پام به طرف خونه ات می رسید عموت سریع رد من و می زد.

با حرفش صاف نشستم و چشم هام از بهت گرد شد.

- عمو؟! عمو کجا بود؟ مگه نگفتین باور کرده که من پیش شما نبودم؟

پوزخندی روی لب های ثریا جون نشست؛ انگار خیلی دلش از عمو و کار هاش پر بود! خدا می دونست اون شیطان صفت چه نقشه ای برای من داره.

- به نظرت عموت باور می کرد؟ بعد از یک ماه دوباره سر و کله عموت پیدا شده بود؛ این و هر دو مستأجرها بهم خبر دادن. از یه طرف دلم نمی خواست تو اون موقعیت تو رو تنها بذارم؛ نه می شد به خونه برنگردم. وقتی رسیدم به خونم یه ماشین دیدم با دو تا آدم هیکلی که تو ماشین داشتن چوب سیاه خونه رو می زدن.

با ترس لیوان چاییم رو روی میز گذاشتم و خودم و روی مبل جلو کشیدم.

- خب شما چیکار کردین؟

ثریا جون شونه ای بالا انداخت و به سمت دیگه ای خیره شد.

- هیچی! اول ترس برم داشت گفتم نکنه فهمیدن از پیش تو اومدم؛ بعد گفتم اگه جای تو رو فهمیده بودن الان در خونه من نبودن. یکم با این فکر آروم شدم و آروم تر به طرف در حیات رفتم و در باز کردم که یکی از اون مرد ها اومد کنارم ایستاد گفت کجا بودی؟ پس آلا خانم کجاست؟! منم با اخم برگشتم طرفش گفتم به شما چه ربطی داره کجا بودم؟! مگه مفتشی؟ آلا مگه پیش منه که ازش خبر داشته باشم؟

اونم نه برداشت نه گذاشت گفت حاجیه خانم واسه عموت فیلم نیا، همسایه ها گفتن چند وقتی یه دختری با نشونه های آلا خانم پیشتون زندگی کرده. منم خودم و بی خبر نشون دادم و گفتم پیش من؟! کی گفته؟ برین بیارین رو در روش کنید باهام، ببینم اینطوری گفته؟ مرده هم که کلافه شده بود و فهمیده بود نمی تونه باهام کنار بیاد، دستی روی صورتش کشید و گفت ببینید خانم من مطمئنم که آلا خانم پیش شما هستن؛ پس نه وقت خودتون و بگیرین؛ نه وقت من و.

منم خیلی شیک گفتم من نمی دونم کی چی گفته بهتون ولی من دختر خواهرشوهرم از شهرستان چند روزی اومدن پیشم؛ حامله بود، مشکل داشت، مشککش حل شد با شوهرش برگشت شهر خودشون. حالا شما بگین ببینم مگه آلا خانم ازدواج کرده بودن؟ یا حامله بود؟

مرده یه نگاه به من و یه نگاه به اطراف کرد و گفت خدا وکیلی آلا خانم پیشتون زندگی می کنن؟ منم گفتم چرا متوجه نیستین؟! نه والله پیش من نیستن؛ حتی خود آقای فرمند هم با مأمور اومدن تو خونم و هم گشتن. حالا شما هم باور ندارید برین با مأمور بیاین خونم و بگردین. دیگه چی بگم که قبول کنید؟

قلبم از ترس توی دهنم می کوبید؛ حالا که بچه ها هم بودن ترسم ده برابر شده بود.

- بعد این حرف ها چی شد؟ قبول کردن؟

ثریا جون سری به نشونه ی تأسف تکون داد و «هه» ی آرومی از بین لب هاش بیرون اومد.

- قبول کردن؟! این آدم های که من دیدم عمراً قبول کنند؛ همون موقع هم خودم فهمیدم که این

حرف ها تو کتسون نمی ره.

واقعا عمو چرا پيله کرده بود به ثريا جون؟ یعنی اون قدر مطمئن شده بود که بيا هم استخدام کرده بود؟!

- یعنی تو این چهار ماه از جلوی خانه تکون نخوردن؟!

سری تکون داد و خم شد چابیش رو از روی میز برداشت.

- چرا؛ دسته آخر فهمیدن. اوایل بیست و چهار ساعته درخونه بودن. منم دیدم بشینم تو خونه اون ها همین جوری می موندن در خونه، واسه همین دو روز بعد عادی می رفتم مسجد، نانوا، بازارچه، می رفتم خرید؛ واسه اینکه خوب مطمئن بشن با مستاجر پایین چند وقتی رفتم و اومدم. دیدم این طوری نمی شه، هر چند وقت می خوان بیان کشیک بدن در خونه ام و دست بردار نیستن. دیگه از ندیدن تو و بچه ها کلافه شدم؛ زنگ زدم بنگاه املاکی که آشنامون بود، همون که الان تو مستاجرش هستی. گفتم می خوام خونم و بفروشم که اون مخالفت کرد و گفت پس مستاجرها چی؟! گناه دارن! منم گفتم با مستاجرها می فروشم، چون هر کدوم یه شش ماهی از قراردادشون مونده. اونم گفت خودم خریدار خونت هستم، می خوام بکوبم چند طبقش کنم.

چشم هام گرد شد و ناراحتی تموم وجودم و گرفت که ثريا جون ادامه داد.

- بهم گفت اگه خونه رو بفروشین کجا می خواین برین؟ منم بهش گفتم به جاش یه خونه دو طبقه تو چند محل بالاتر اون سمت پل هوایی برام پیدا کنه. اونم گفت یه چند وقتی مهلت بده، به املاکی دیگه نده خونه رو واسه فروش، یه جای خوب برات پیدا می کنم که تازه ساز باشه. منم که بعد از مرگ قاسمی کلاً دیگه دوست نداشتم تو این خونه بمونم، تو فکرش بودم که بفروشمش که تو اومدی.

به زور جلوی بغضم رو گرفتم و گوشه ی مبل جمع شدم.

- ثريا جون نکنه خونه رو بفروشین، خونه ای باب میلون گیرتون نیاد؟

ولی ثريا جون خندید و با محبت دستی به سرم کشید.

- چی میگی آلا؟ یه خونه خریدم با متراژ بهتر و ساختمون بزرگ تر.

ذوق زده شدم و لبخند بزرگی روی لب هام نشست؛ دوست نداشتم به خاطر من ضرر ببینه.

- واقعا؟!

ثريا جون خم شد و استکان خالی از چابیش رو روی میز عسلی گذاشت.

- آره فقط دو طبقه داره. طبقه بالا خودمون می شینیم، طبقه پایین و هم می دم اجاره؛ تازه اسباب کشی هم کردم، الان هم اومدم تا به کمک هم وسایلت و سر صبر جمع کنیم که زودتر بریم.

آب دهنم و قورت دادم و چیزی که مثل خوره مغزم و می خورد رو به زبون آوردم.

- ثریا جون مطمئنی دیگه اون ها دنبالمون نمیان؟

ثریا جون با اطمینان سر بالا و پایین کرد.

- آره.

ولی من از عمو و آدم هاش خیلی می ترسیدم و یه جورایی خیالم جمع نمی شد.

- از کجا مطمئنید؟ من خیلی می ترسم؛ اگه عمو این قدر پافشاری می کنه که من و پیدا کنه دوباره هم می تونه پیدامون کنه اگه کنار هم باشیم.

ثریا جون اخم هاش رو توهم کشید و با چهره ی جدی نگاهم کرد.

- ببین آلا تو فکر می کنی واسه چی من چهار ماه دندون رو جگر گذاشتم که تو و بچه هات و نبینم؟ واسه امنیت شما بود وگرنه که می تونستم تو این مدت یه جوری اون آدم های عموت و بیپچونم و بیام پیشت. خیالت راحت با چند تا از همسایه ها و مستاجرهای خودم یه شکایت نوشتیم و رفتیم کلانتری؛ اون ها هم اومدن خفتشون کردن. کلی بازجویی کردن ازشون، بعد هم خدا خیرشون بده همسایه ها تو این چند وقت که من می خواستم جابه جا بشم البته اون ها خبر نداشتن، نوبتی سر کوچه کشیک دادن. خیالت راحت دیگه تو این خونه جدید کسی نمی تونه پیدامون کنه؛ چون بعد از اسباب کشی یه چند وقتی تو خونه موندم؛ دو تا کارگر همه وسایل و بردن. آدرس هم به هیچ کس ندادم؛ حتی به املاکی سپردم آدرس و به هیچ کس نده. حتی گفتم من هیچ فامیلی تو ایران ندارم که بیاد سراغم؛ خودم بعد که تماس گرفتم آدرس میدم بهشون. کلی هم نالیدم که از دست فامیل های قاسمی که می خوان خونه رو که ارث پدریم بوده رو به اسم اون مرحوم ازم بگیرن. به اسم اینکه من بچه ای ندارم از اون مرحوم.

دلم به حال خودم و ثریا جون بدجوری سوخته بود؛ نمی دونم از آورگی خودم زار بزنم، یا فروش خانه ثریا جون و دربه در شدنش بعد از سال ها از محل زندگیش! کاش می شد یه تماسی با عمارت می گرفتم و از احوالات پدر خبری به دست می آوردم اما بعد از زایمانم دیگه هیچ خبری از عمارت نداشتیم.

خب قبلش هم من تماسی برقرار نکرده بودم، فقط ثریا جون بود که از طریق فریده خبری از عمارت می گرفت که اونم با کار عمو دیگه خجالت می کشیدم از ثریا جون چنین چیزی رو درخواست کنم؛ می دونستم با مخالفت شدید ثریا جون روبه رو میشم.

اشک هام و پاک کردم و بلند شدم؛ دیگه حرفی باقی نمونده بود. اتاق ثریا جون رو از وقتی خبر داده بود که میاد آماده کرده بودم. با شب بخیری، هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم. عجب شبی شده بود، امشب! همه اش دلتنگ پدر می شدم؛ از یه طرف وقتی چشمم به سالار می افتاد دلم برای والا پر پر می زد. پیش خودم فکر می کردم که حتماً برای پدر اتفاقی افتاده که عمو باز افتاده دنبال من! نکنه پدرم و کشته و حالا هم می خواد من و سربه نیست کنه؟

به احتمال زیاد چیزی غیر از این نبود؛ نمی دونم چقدر پهلوی به پهلوی شدم که خوابم ببره ولی همین که چشم هام سنگین شد صدای گریه سالار و بعدش آیلین بلند شد. بی حوصله اول پستونک گذاشتم دهن سالار، بعد آیلین و شیر دادم و پوشکش و عوض کردم.

بعد رفتم سراغ سالار و کارهای اونم انجام دادم. خدا رو شکر انگاری امشب خسته بودن؛ چون زود خوابشون برد.

فردا ثریا جون به عطیه و هما جون خبر داد که کم کم باید خانه رو تخلیه کنیم؛ هر چند خوشحال بودم که دوباره کنار ثریا هستم اما دوری از دو عزیز که تو این مدت از هیچ کمکی بهم دریغ نکرده بودن هم سخت بود. دل کندن برام مثل مرگ بود!

چرا قرار نبود من آواره یه جا ساکن بشم؟ به دلم افتاده بود که دوباره باز قصه سرگردونی من ادامه داره. این غصه من و بیشتر دیوونه می کرد.

ظرف یک هفته هر سه زن مهم زندگیم و سایلم و جمع کردن؛ من که فقط فرصت می کردم تو این فاصله نهار یا شامی آماده کنم، اونم با کمک هما جون، چون بچه ها امون نمی دادن که کاری به کمک بقیه انجام بدم.

روز رفتن طبق نظر من و ثریا جون آدرس خونه جدید و به عطیه و هما جون دادیم و با کلی گریه چه از طرف من و چه از طرف همسایه های عزیزتر از جانم با ماشین آژانس راه افتادیم؛ قبلش همه وسایل با کمک دو کارگر زن تو خونه چیده شده بودن و ما فقط با ساک لوازم بچه ها راهی شده بودیم.

وای که چقدر دل کندن سخت بود! هی اشکم و پاک می کردم ولی دوباره گریه ام می گرفت. می دونستم دوقلوها هم به این دو عزیز وابسته شدن اما چاره ای نداشتم. هنوز اون قدر بزرگ نشده بودم که بتونم خودم برای خودم تصمیم بگیرم.

با حرف های ثریا جون و نشانه هایی که از خونه جدید داده بود، می دونستم همه اش چند محله از جای قبلی دورتر شدیم اما حتماً ثریا جون بهتر می دونست که همون اطراف خونه خریده بود.

خونه ای که هر چی ثریا جون درباره اش حرف زده بود بی کم و کاست درست بود. خونه ای دو

طبقه که واحد بالا درب جداگانه ای داشت؛ حیاط خونه با باغچه ی قشنگی که گوشه حیاط بود و دو درخت خرمالو و یک درخت سیب زیبا شده بود و چند بوته گل محمدی زیبایی، مخصوصاً با حوض فیروزه ای وسط حیاط به خانه جلوه خاصی داده بود.

به قول ثریا جون واسه بچه ها که تو حیاط با روروئک بازی کنند عالی بود؛ یه سکوی کوچیک جلوی درب ساختمان بود؛ کیف می داد که عصرها بساط چای و عصرانه رو، روی سکو حیاط پهن کنیم.

وارد ساختمان که شدیم با حال نسبتاً بزرگی روبه رو شدم؛ تمام وسیله های حال تغییر کرده بود. ثریا جون خوب دست و دلبازی کرده بود. فقط متعجب بودم که چطور املاکی خونه به این بزرگی رو خودش برنداشته و این و برای ثریا جون گرفته بود. که البته بعدها متوجه این موضوع شدم که چرا این کار و کرده.

سه اتاق خواب دوازده متری با کمد دیواری و دیوارهایی که با کاغذ دیواری نمای قشنگی به حال و به اتاق ها داده بود تا اینجا که همه چی خوب بود. آشپزخونه هم با اینکه اوپن نبود ولی بزرگ و جا دار بود. کلاً خانه خوب و تمیزی بود. معلوم بود تازه هم تعمیر شده.

ثریا جون دو اتاق برای من و بچه ها کنار گذاشته بود؛ البته که من طاقت جدا خوابیدن از بچه هام و نداشتم. این و به ثریا جون هم گفتم. اونم گفت فعلاً تا بچه ها از خودم شیر می خورن احتیاجی نیست که جاشون و از خودم جدا کنم.

شام هم به افتخار ساکن شدنمون تو خانه جدید از بیرون چلو کباب سفارش دادیم؛ اولین شب باز برام سخت گذشت. نه برای من تنها، بلکه بچه ها هم انگاری فهمیده بودن که جای قبلی نیستن، چون بدجوری بی قراری می کردن که البته با کمک ثریا جون بالاخره نزدیک های صبح هردو خوابشون برد.

یه نفس عمیق کشیدم و روی تخت افتادم؛ نمی دونم کی ثریا جون به اتاقش رفت. چون زود خوابم برده بود.

روزهای اول چه برنامه که نریختیم! ثریا جون گفته بود باید دنبال درس و بگیرم؛ خودش مواظب بچه ها هست. من که از خدام بود چون اسم درس و مدرسه که اومد بدجوری هوایی شده بودم. واسه همین خیلی زودتر از چیزی که فکرش و می کردم راهی مدرسه راهنمایی شدم.

کم کم روزها از پی هم می گذشتن؛ بچه ها بزرگ تر و بازیگوش تر می شدن. من هم به کلاس بالاتر می رفتم. سال آخر دبیرستان بچه ها هم وارد کلاس اول می شدن.

کیف هر دو رو آماده کرده بودم؛ یادم به این هفت سال گذشته افتاد. اینکه منم با بچه هام هم بازی شده بودم؛ طوری که بعضی وقت ها یادم می رفت من مادرشون هستم. چون تو مواقعی

که خرابکاری می کردن یا کتک کاری بینشون پیش می اومد اون وقت من می شدم مامان آلا! در غیر این صورت من آلا جون بودم و ثریا جون رو مامان جون صدا می کردن.

سالار دقیقاً شبیه والا شده بود. لنگ های دراز و صورتی کشیده، با چشم هایی آبی و موهایی قهوه ای روشن و دهن و بینی که به صورتش خیلی می اومدن. آیلین هم لنگ های درازی داشت ولی کمی تپل تر از سالار بود؛ اونم چشم هاش آبی بود. موهاش قهوه ای روشن و صورتی کشیده ولی کمی لپ دارتر با موهای گیس شده که خرگوشی دوطرف شونه هاش افتاده بود.

بچه های فضولی بودن ولی هیچ وقت کاری به کسی نداشتن؛ باهم بازی می کردن ولی متاسفانه دست آخر با کتک زدن هم بازی کردنشون تمام می شد. منم تو این سال ها یکم بزرگ تر شده بودم؛ یه جاهایی واسه خودم و بچه هام تصمیم می گرفتم.

دیگه مثل گذشته چشم و گوش بسته حرف های ثریا جون رو قبول نمی کردم؛ هر چند یه جاهایی بد خراب می کردم سر تصمیم هایی که می گرفتم. اما خب به قول ثریا جون رگ خان زادگیم بدجوری عود می کرد که اونم برام تجربه می شد که بار دیگه تصمیم درست تری بگیرم.

تو این سال ها رفت و آمدمون با عطیه و هماجون ادامه داشت. یک سالی هم از مرگ شوهر عطیه جون گذشته بود و قرار بود بعد از تخلیه طبقه ی بالا خونه ما اون ها به اینجا نقل مکان کنند و آپارتمان خودشون و اجاره بدن. البته که این وسط علاقه بچه ها حرف اول و می زد؛ نمی دونم ثریا جون از زندگی و گذشت من حرفی زده بود یا نه، ولی حس می کردم یه چیزهایی تو این مدت گفته بود. البته نه کامل؛ دیگه واسم مهم نبود اون ها چیزی بفهمند یا نه؛ چون اعتماد و صمیمت کاملی تو این مدت نسبت بهم دیگه پیدا کرده بودیم.

- آلا جون داره دیر میشه؛ نشستی همه اش به کیف من و سالار نگاه می کنی چرا؟

برگشتم و نگاهم رو به صورت مظلوم آیلین دادم.

- چیه یه دقیقه هم نمی تونم بشینم؟! زود خوشگل خانم به چشمتم اومد آیلین جانم؟!

شونه ای بالا انداخت و با برداشتن قدم هاش هیکل کوچیکش رو به سمتم کشید.

- من که چیزی نگفتم! فقط داره دیر میشه روز اول مدرسه.

سر بالا انداختم و از روی زمین بلند شدم؛ کیف آیلین رو برداشتم و کنار دیوار گذاشتم.

- دیر نمیشه؛ هنوز سرویس نیومده.

پشت سرم قدم برداشت و انگشت های کوچیکش رو بند بلوز بلندم کرد.

- مامان آلا شما با من بیاین مدرسه، با سالار مادر جون برن، باشه؟

دلم می خواست یکم سر به سر آیلین بذارم؛ واسه همین گفتم: نه من با سالار میرم؛ شما هم با مادر جونت برو.

با اخم نگام کرد و پاشو زمین کوبید؛ لجبازی هاش مثل خودم بود.

- نخیر شما با من میان؛ اگه نیاین من گریه می کنم.

دخترم چه بزرگ شده بود! داشت تهدیدم می کرد!

- قربونت برم مگه همه دیشب تصمیم نگرفتیم من با شما بیام؛ مادر جون هم با سالار بره؟! پس اخم کردن و تهدید نداشتیم خانم خانما.

یه بوس آبدار از دختر قشنگم گرفتم و اونم من و محکم بغل کرد که نگاهم به ساعت افتاد.

- خب عزیزم بذار بلند شم منم آماده بشم؛ الان سرویس میاد.

با دو پایین پرید و به سمت سالار که آروم روی مبل نشسته بود چرخید.

- آخ جون مامان آلا با من میاد امروز، سالار دلت بسوزه.

سالار اومد هجوم بیاره واسه آیلین که وسط راه ثریا جون گرفتش و بغلش کرد.

- سالار جان دعوا نداشتیم؛ امروز مامان میره با آیلین. فردا با تو میاد. مگه قبول نکردی عزیزم؟

سالار اون اخم های کوچولوش رو توهم برد و نگاه عصبی به آیلین انداخت؛ بچه ام رو حرص می داد!

- من که چیزی نگفتم، آیلین داره اذیت می کنه.

ثریا جون خنده ای کرد و بعد سر سالار رو خم کرد تا بوسه ای روش بزنه.

- شما می دونی که از آیلین بزرگتری! باید رعایت کنی عزیزم.

سالار نگاهش رو از آیلین گرفت و توی بغل ثریا جون نشست.

- چشم مادر جون؛ به خاطر شما من کاریش ندارم.

آخ من فدای پسرم برم که این قدر با فهم و شعور بود! درست مثل پدرش بود، بچه ام.

سالار با ثریا جون و آیلین با من حاضر و آماده منتظر دو سرویسی بودیم که قرار بود هر کدوم از ما دو نفر رو به یه سمت ببره؛ متاسفانه مدرسه بچه ها تو یه مسیر نبود و این شاید یکم کار من و ثریا جون و سخت کرده بود.

سروپسی که قرار بود ثریا جون و سالار رو ببره اومده بود؛ قرآن توی دست راستم و یه تخم مرغ تو چپم، سالار رو از زیر قرآن رد کردم و بعد موقع بیرون اومدن از خونه، تخم مرغ رو جلو پاش شکوندم.

پسرم از این کارم چنان به شوق اومده بود، که دلم واسش ضعف رفت. عزیز دل مادر بود! کاش والا هم تو همچین روزی حضور داشت اما چه کنم که نزدیک به هفت سال بود، نه از پدر خبری داشتم و نه از والا.

بعد از بوسه بارون کردن سالار، آیلین هم پرید تو گردن سالار و صورتش و بوس بارون کرد. دلم از محبتی که نسبت به هم داشتن ضعف رفت.

درسته که دعواشون به راه بود و بیشتر مواقع سالار بود که کوتاه می اومد در برابر بهانه ها و لوس بازی های آیلین، ولی آیلین هم سر موقع برای سالار خوب خواهی می کرد و دل پسرم و می برد.

ماشین که راه افتاد، سرویس آیلین هم رسید. خدا رو شکر هر دو راننده خانم بودن و قرار بود تو هفته های اول هر دو رو من و ثریا جون همراهی کنیم. همه کارهایی رو که برای سالار انجام دادم، برای آیلین هم انجام دادم. بچه ام از شوق مثل یو یو همه اش بالا و پایین می پرید. از کارهای آیلین با صدای بلند می خندیدم؛ البته تنها من نبودم که تو خونه از کارهای این خواهر و برادر دلم ضعف می رفت. ثریا جون با وجود بچه ها انگاری چندین سال جوون تر شده بود.

تو ذهنم یه فکرهایی داشتم؛ نمی دونم اگه به زبون بیارم ثریا جون چه عکس العملی از خودش نشون می داد ولی دیگه وقتش بود بچه ها هر کدوم برای خودشون یه اتاق داشته باشن تا بتونند درس هاشون بخونند و مزاحمم همدیگه نباشن.

حالا امشب آخر شب که بچه ها که خوابیدن، به ثریا جون می گفتم. هرچند امکان نداشت قبول کنه؛ از یه طرف قول طبقه بالا رو به عطیه جون و هما جون داده بود ولی هر چی فکر می کردم می دیدم دیگه زیادی کنار ثریا جون موندم. حالا تا شب باز درباره اش فکرها می کنم و ببینم ثریا جون چی میگن.

به مدرسه آیلین که رسیدم، آیلین یکم خجالت می کشید. موقع اومدن همه اش خواهش می کرد که کنارش بمونم.

دلم نیومد مخالفت کنم؛ قبول کردم و گوشه حیاط زیر درخت روی نیمکت نشستم. جالب بود اکثر مادرهای بچه های کلاس اولی منتظر بچه هاشون مونده بودن. چند نفر، چند نفر گوشه ای جمع شده بودن. همه حواسم به اطراف بود که صدای خانمی جوون توجه ام و جلب کرد.

- سلام؛ خوبین؟

سرم و به سمتش برگردوندم و لبخندی به روش زدم؛ موهای رنگ شده ی قشنگش از شالش بیرون زده بود.

- سلام؛ ممنون شما خوبین؟

کمی جمع و جور نشستم تا اون خانم کنارم روی نیمکت بشینند.

- بفرمایید بشینید.

با مهربونی نگاهم کرد و روی نیمکت نشست.

- مرسی عزیزم.

خانم خودش و خانم مجد معرفی کرد؛ بعد از کلی حرف زدن درباره ی کتاب های درسی، بالاخره کنجکاویش و نتونست پنهان کنه و سوالش و پرسید.

- شما همراه خواهرتون اومدین مدرسه؟! خدای نکرده مادرتون کسالت دارن؟

خدایا! حالا چی بگم؟ اگه بگم بچه خودم و همراهی کردم که باز مثل همیشه من و مواخذه خواهند کرد! اگه انکار کنم مادریم رو که بعداً دل دخترم می شکنه. نفس عمیقی کشیدم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.

- نه؛ من همراه خواهرم نیومدم؛ دخترم و همراهی می کنم.

خانم مجد با تعجب نگاهم می کرد؛ انگاری عجیب ترین جواب کل عمرش و شنیده بود.

- وای! واقعاً جدی می گین؟! اصلاً بهتون نمیاد! چطوری ممکنه آخه...

چی می گفتم؟! حالا که ممکن شده بود؛ درست مثل روز اول ثبت نام آیلین که مدیر و معاون مدرسه نگاهم می کردن خانم مجد هم نگاهم می کرد. نمی دونم چرا بعداز این همه سال هنوز معذب می شدم اما به قول ثریا جون بالاخره که چی! تا کی باید سرخ و سفید می شدم؟ اصلاً به کسی چه مربوط که من مادر آیلین هستم یا نه.

بدون اینکه جواب سوال های پی در پی خانم مجد و بدم؛ با یه معذرت خواهی کوچیک به طرف دفتر مدرسه رفتم تا شاید از زیر نگاه این زن خودم و نجات بدم. میانه راه تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم؛ چون سرم و که به عقب برگردوندم، دیدم که داره به جمع بقیه خانم ها میره.

اه! به خشکی شانس؛ کاش همون جا می موندم و اجازه نمی دادم این کنجکاوی رو به بقیه مادرها هم انتقال بده ولی خب دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. شونه ای برای خودم بالا انداختم؛ بذار حس کنجکاوی خفه شون کنه. چون به هیچ وجه حاضر

نبودم به هیچ کدوم از سوال های دیگران جواب بدهم.

چه ساده بودم من! چون از دست مادرانی که گوشه ای ایستاده بودن فرار کرده بودم ولی بعد از یک هفته از شروع مدارس بچه ها کم کم سراغ کسی رو می گرفتن که خودم هم دلم تو این هفت سال سراغش و گرفته بود. کاش می شد والا کنارمون باشه! کاش هر روز به جای اینکه خانم مولایی راننده سرویس سالار یا خانم احمدی راننده سرویس آیلین، والا بچه ها رو به مدرسه می برد! حالا هر روز نه، ولی در هفته یکی دو باری اون ها رو همراهی می کرد.

آخ که دلم کباب بچه هام بود! اون ها سراغ پدری رو از من می گرفتن که خودم هم خبری ازش نداشتم. اصلاً حرفی در جواب اون ها نداشتم که بدم. نمی دونم این همه کنجکاوی کی به سراغشون اومده بود ولی مطمئنم از شبی که با ثریا جون درباره ی مستقل شدنم گفته بودم چیزهایی شنیده بودن. چون من بی فکر متوجه نبودم که دیگه بچه های کوچیک چند سال پیش نیستن که سر روی متکا بذارن و بخوابن. همین که چراغ و اتاقشون و خاموش کردم اومدم بیرون روبه روی ثریا جون نشستم و درخواستم و برای طبقه بالای خونه گفتم؛ هنوز حرفم تموم نشده بود که ثریا جون انگاری منتظر یه جرقه بود که صداش و روی من بلند کرده بود و برای اولین بار با تندی و پرخاش من و سرجام نشونده بود.

از اینکه کنارش هستیم ولی هرشب میاد تا من و بچه هام و نبینه به خواب نمیره. چرا؟! چون از عمو و نوچه های اون می ترسید که مبادا بلایی سرمون بیاد. از بی عرضگی والا گفته بود که اگه واقعاً شوهر بود و اسم مرد رو یدک می کشید، باید یه بار اون عقل نخودیش و به کار می انداخت که من کجا هستم. من با صدایی بلند گفته بودم از کجا بدونه من کجا هستم؟! مگه کوچه بغلی اومدم که من و بخواد پیدا کنه؟!!

ثریا جون با صورتی سرخ و چشم هایی که حرف های زیادی برای گفتن داشت فقط نگاهم کرده بود و به اتاقش رفته بود. من هم دیگه حرفی از مستقل شدن نزد.

البته که متوجه شدم اشتباه کردم که می خواستم با این سن که هم خودم درس می خوندم ازش جدا بشم. تو ساعتی که من دبیرستان بودم، ثریا جون بود که از بچه ها مواظبت می کرد، اون بود که تو درس من به بچه ها می رسید و کمکم بود. من چی تو خودم دیده بودم که می خواستم مستقل بشم؟

درست متوجه شده بودم، چون بچه ها از عصر فردا شروع به پرسیدن کرده بودند و من حالا کاسه چه کنم چه کنم به دست گرفته بودم.

شاید برای خیلی ها پیش اومده که بچه سراغ پدرش و از مادرش می گیره اما مادر چون می دونه شوهرش کجاست خیلی راحت جواب بچه اش و میدهد. رفته مأموریت، رفته پیش خدا... نمی دونم یه چیزی توی این مایه ها ولی اکثراً می دونند چه جوابی به بچه هاشون بدن.

اما من چی می گفتم؟! می گفتم اصلاً پدرتون خبر نداره که دو تا بچه داره؟! یا مادرتون فراریه و از خونه و شهرش فرار کرده؟!

دو سه روز یک بار با سوال بچه ها مواجه می شدم، مخصوصاً وقتی پدری منتظر بچه اش درب مدرسه می دیدند. با خودم عهد کرده بودم که به بچه هام دروغ نگم؛ هر بار در برابر سوالشون سکوت می کردم یا با پیش کشیدن یه موضوع دیگه ای از جواب دادن فرار می کردم.

از شوق قبولی دانشگاه دولتی، اون هم رشته حسابداری، سر از پا نمی شناختم، با عجله از کافی نت بیرون اومدم و از اولین شیرینی فروشی سر راهم یه جعبه شیرینی خامه ای خریدم. یه ماشین دربست گرفتم و راهیه خونه شدم.

باورم نمی شد! من! آلا فرهمند! دانشجو دانشگاه شده بودم! چقدر تو این دو سال سختی کشیده بودم! الان تو جایی بودم که حتی تو خواب هم نمی دیدم! توی رویا هام هم روزی که پام حتی به در دانشگاه برسه رو تصور نمی کردم. از خوشحالی اشک چشمم و پاک کردم.

وقتی ثریا جون می فهمید بالاخره آلا هم دانشجو شده، چه حالی می شد؟ بچه ها کلاس سوم می رفتن و من به دانشگاه می رفتم. بچه ها بزرگ شده بودند و هر کدوم طلب یه چیزی داشتن. با اینکه بچه های خوب و با تربیتی، تربیت کرده بودیم. الخصوص ثریا جون که البته منم زیر دست خودش این سال ها با چه جون و دلی بزرگ شده بودم.

واقعاً شاید اگر مادرم زنده بود، این قدر روی سرکشی هام کوتاه نمی آمد. حالا هم که بچه ها جای من و گرفته بودند.

هر چند ثریا جون می گفت هنوز بزرگ نشدی و باید زیر نظر بگیرم تو رو که سرخود نباشی. خب من دلم می خواست یه جاهایی با نظر من برنامه یا کاری انجام بدیم اما ثریا جون عقیده داشت حتماً باید با اون مشورت کنم. همیشه به خودش افتخار می کرد و می گفت: من تو این روزگار انصافاً به خودم افتخار می کنم که سه بچه یاغی رو بدون یه مرد بزرگ کردم.

بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم؛ تموم راه تا خونه لبخند از روی لب هام کم رنگ نشده بود. واسه اولین بار سر به هوا شده بودم؛ هی گردن می کشیدم و اطراف و نگاه می کردم. دلم می خواست یه همسایه ای ببینم، ازم سوال کنه خیر باشه همسایه، همیشه به خنده!

اما شانس نداشتم که! همینطور که اطراف و نگاه می کردم، یه لحظه یکی به نظرم آشنا اومد ولی هر چی فکر کردم چیزی یادم نمی اومد؛ یعنی کی بود که اون هم با لبخند نگاهم می کرد!

بی خیال هر کی بود! حتماً اونم به نظرش من آشنا اومدم. کلید انداختم و وارد خانه شدم؛ از همون ورودی صدام و رو سرم انداختم.

- آهای اهالی خانه کجا هستین؟! بیاین یه خبر خوب دارم براتون.

شاید اولین بار بود که داشتم جلوشون می رقصیدم و هی دور خودم می چرخیدم و قر می دادم که با تعجب نگاهم می کردن. ثریا جون فقط خبر داشت که امروز نتایج کنکور زده میشه که با لبخند داشت خوشحالیم و نگاه می کرد.

سالار که یکم کم طاقت تر از آیلین بود، با تعجب به در اتاقش تکیه داد.

- چی شده آلا خانم واسه اولین بار با رقص اومدن خونه؟!

ابرو بالا انداختم و با خنده جعبه ی شیرینی رو برداشتم و درش و باز کردم.

- اول بیاین دهننتون شیرین کنید تا بگم چی شده.

سالار که قربونش برم قدش بلند تر از آیلین بود، سریع جعبه شیرینی رو با دو تا پیر پیر از دستم بیرون کشید و فرار کرد تو آشپزخانه؛ منم دنبالش دویدم.

- آیی! سالار دستم درد گرفت؛ چرا امون ندادی بهم حرف بزنم.

آیلین هم مثل سالار تخس و زبون دراز بود که دنبالمون وارد آشپزخونه شد.

- آخه اگه می داشت تا کی باید رقص بدت و نگاه می کردیم.

سر خوش بودم که به جای سر به سر گذاشتنشون خنده ی بلندی کردم.

- رقص من بده؟! دارم برات! اگه کلاس رقص نرفتم.

ثریا جون اومد و از کابینت چند تا بشقاب برداشت.

- لازم نکرده بری کلاس رقص؛ همین قر و فری که میای قشنگه. بچه ها دارن شوخی می کنند باهات.

بعد جعبه رو که از سالار گرفته بود باز کرد؛ شیرینی ها رو تو بشقاب چید. منم دو لیوان چای و دو لیوان شربت برای بچه ها ریختم و همه دور هم نشستیم.

آیلین و سالار بی حوصله هم زمان گفتن: بگو دیگه چی شده؟

با ذوق دوباره لب هام از هم کشیده شدن و دست هام و بهم کوبیدم.

- حدس بزنید.

سالار با بی قیدی شونه بالا انداخت و یکی از شیرینی ها رو برداشت.

- من که نمی دونم؛ شما بگو.

لب هام و جمع کردم و با تشر بهشون خیره شدم؛ یه ذره به خودشون زحمت نمی دادن!

- یکم از اون مغزتون استفاده کنید والله بد نمی شه!

یه لحظه آیلین با ذوق روی زانو هاش ایستاد.

- بابام داره میاد؟

با این حرفش تمام خوشی امروزم به باد رفت؛ سرم و انداختم پایین و با اخم بلند شدم. هم زمان با بیرون رفتنم گفتم: نه دانشگاه قبول شدم.

فکر کنم ثریا جون با چشم و ابرو یه چیزی به آیلین گفت که آیلین و سالار از پشت دست دور کمرم انداختن و نداشتن که از هال بیرون برم.

- کجا می خوای بری؟ می خوایم واسه مامان دانشجومون جشن بگیریم.

لبخندی به زور روی لبم نشوندم و سعی کردن دست آیلین رو که محکم تر من و گرفته بود از دور کمرم باز کنم.

- خسته ام بچه ها؛ برم لباس عوض کنم بیام. شما هم شیرینی بخورین، منم میام حالا.

دست هر دو رو از دور کمرم باز کردم که ثریا با ناراحتی از جا بلند شد و بازوم و گرفت.

- حالا خودت و لوس نکن؛ آلا بیا دیگه دل بچه هام و خون نکن.

بازوم و از دست ثریا جون بیرون آوردم و به سمت اتاقم رفتم.

- میام الان؛ برم لباس هام و عوض کنم، شما مشغول شین، منم کارم تمام شد میام.

با عصبی خراب وارد اتاق شدم؛ در اتاق و بستم و کلافه روی تخت نشستم. عجب سرتقی بود آیلین! بهش چند باری تذکر داده بودم، هیچ وقت تو خوشحالی کسی حرف بی ربط نزنه اما خب اونم مثل مادر بزرگش بود. فقط سالار این رفتارهاش کمتر بود که بیشتر به والا شبیه بود.

لباسم و عوض کردم و آبی به صورتم زدم. تنها کسی که امروز به لبخندم لبخند زده بود، همون مرد غریبه بود. ولی مرد غریبه کی بود؟! چقدر برام آشنا می اومد قیافه ش! وای خدا! تازه داشت قیافه اون مرد یادم می اومد. باورم نمی شد!

چقدر شبیه پدرم بود! نه یعنی پدر از محل زندگی من خبر داشت؟! پس چرا تا حالا خودش و نشونم نداده بود؟! سراسیمه دویدم طرف آشپزخانه و با نفس نفس دستم و به سمت ثریا جون

گرفتم.

- وای ثریا جون یه لحظه بیا.

ثریا جون با چشم های گرد شده و تعجب به صورتم نگاه می کرد.

- چی شده آلا جان؟

همین طور که دست ثریا جون تو دستم بود، براش چشم و ابرو اومدم که زود تر بیاد ولی اون قدر معطل کرد که آیلین و سالار هم بلند شده بودند؛ انگاری اون ها هم کنجکاو شده بودند!

- چیه مامانی؟ به ما هم بگو.

با کلافگی سری تگون دادم و چشم هام و براشون گرد کردم.

- چیزی نیست؛ شما بشینید شیرینی بخورین من می خوام یه چیزی از مادر بزرگ بپرسم.

هر دو دوباره نشستن سر جاشون اما معلوم بود، خیلی دوست دارند بدونند موضوع چیه! ثریا جون و با فشاری که به دستش آوردم، همراه خودم به اتاق بردم. بعد درب اتاق و بستم؛ چرخیدم و یکم نگاهش کردم. بعد آروم در و اتاق و باز کردم؛ حدسم درست بود. اون دو وروجک هم راه افتاده بودن دنبالمون!

چشم هام و درشت کردم و با تشر گفتم: مگه نگفتم بمونید شیرینیتون و بخورین؟! واسه چی راه افتادین دنبال ما! هان؟ یالا ببینم برین تا تنبیه تون نکردم؛ زود!

هر دو با دو از راهی که اومده بودن برگشتن؛ بعد در رو بستم. رو به ثریا جون که کنجکاو شده بود و هم از کار بچه ها خنده اش گرفته بود کردم و روبه روش ایستادم.

- ثریا جون من امروز یه نفر رو دیدم که درست شبیه پدرم بود! یعنی چطوری بگم... همه اش با لبخند نگاهم می کرد.

ثریا جون با تعجب نگام کرد؛ با مکث با لکنت گفت: ت... تو مطمئنی آلا؟

هم ذوق داشتم و هم می ترسیدم... عمو اون قدر چشمم رو ترسونده بود که دیگه به پدر خودم هم نمی تونستم اعتماد کنم.

- آره به خدا! خیلی شبیه پدر بود؛ حتی قد و بالاش، اون خنده اش!

باد ثریا جون خوابید و مشخص بود که یکم ترسیده.

- یعنی چی؟ آقای فرهمند مگه خبر داره ما کجا زندگی می کنیم؟! عموت با اون همه نوچه و

مأمور نتوست خبری از تو به دست بیاره تو این سال ها، حالا پدرت با چه آدرس و نشونی ما رو پیدا کرده؟! اشتباه می کنی عزیزم.

لب هام و آویزون کردم و با تشر بهش خیره شدم.

- وا! ثریا جون به جون خودم اشتباه نمی کنم؛ شبیه پدرم بود.

ثریا جون روی هوا تکون داد و نفسش رو کلافه به بیرون فوت کرد.

- دختر خوب تو میگی شبیه پدرت بود؛ خود پدرت که نبوده! خیلی ها شبیه هم هستن.

قلبم توی سینه فشرده شد؛ دست خودم نبود ولی دوست داشتم که پدر باشه.

- یعنی میگی من اشتباه دیدم؟!

ثریا جون با اطمینان سری تکون داد.

- بله عزیزم. حتماً اشتباه دیدی؛ اگه پدرت بود، خب می اومد جلو، نه اصلاً می اومد در خونه. من که پدرت و می شناسم. لزومی نداره از دور تو رو نگاه کنه یا خودش و قایم کنه؟!

سرم و خاروندم؛ همچین بی ربط هم نمی گفتم ثریا جون ولی با این حال احتمال اینکه پدر باشه زیاد بود. در عین حال با حرف های منطقی ثریا جون به شک افتاده بودم ولی با این حال از تب و تاب نیفتادم.

- اما با اینکه حرفاتون و قبول دارم، باز رو حرفم هستم.

ثریا جون که از اصرار منم کلافه شده بود این بار با حرص نگاهم کرد.

- اوف! آلا یعنی به یه چیزی گیر بدی ول کن نیستی بخدا. بیا بریم بیرون حال نوه هام و با این پلیس بازیت گرفتی ولی خداییش دیدی مثل اون موقع های خودت چطوری داشتن می اومدن فال گوش وایسن؟!

«پوف» کلافه ای کشیدم؛ پدر یه لحظه هم از ذهنم بیرون نمی رفت.

- وای ثریا جون! من الان تو فکر چی رفتم، شما از کار اشتباه بچه ها خوشتون اومده! والا قبلاً ها با من سر این رفتارم چقدر باهام دعوا می کردین، حالا ذوق کردین از کار اون وروجک ها!

ثریا جون با ذوق خنده ای کرد؛ وای که چقدر دو قلو ها رو دوست داشت!

- خب بچه هام حق داشتن اینطوری بیان دنبالمون؛ با این حالی که تو اومدی تو آشپزخونه، منم بودم حس فضولیم گل می کرد.

سری تګون دادم.

- حالا شما جلوشون چیزی نګین؛ تو رو خدا رودار میشن. این ها نزده ما رو می رقصونند.

ثریا جون سری بالا انداخت و دست هاش رو دو طرف بدنش باز کرد.

- نه بابا! من چی بګم؟ اصلاً تو هم حرفی نزن؛ اصلاً به روی اون ها نیاری.

دوباره تصویر پدر توی مغزم پر رنګ شد.

- باشه؛ منم چیزی نمی ګم اما...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ثریا جون دستم و کشید.

- بیا دختر؛ توهم زدی، پدرت کجا بود؟!

نفس عمیقی کشیدم و دنبالش قدم برداشتم.

- چی بګم؟! بریم.

تا شب که بخوام بخوابم همه اش فکرم درگیر بود؛ با خودم عهد کردم، اګه یه باره دیګه اون مرد رو دیدم، حتماً برم جلو و از نزدیک اون مرد رو ببینم. هر چی فکر می کردم، به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم.

روزی که پا به دانشگاه گذاشتم، هیچ فکرش و هم نمی کردم ممکنه چه اتفاق هایی واسه من چشم و گوش بسته ای که تا حالا شبانه درس خوانده بودم و طبق دستور ثریا جون با هیچ کسی صمیمی نشده بودم، بیفته و چه چیزهایی رو تجربه بکنم.

حالا من با دخترهای همسن خودم یه جا باشم؛ سر هر موضوعی حرف بزنم، بخندم و عاشق بشم. این و اصلاً باور نمی کردم!

منی که امکان نداشت با دیدن بچه ها در روز یاد والا نباشم، حالا کلاً اون و فراموش کرده بودم. اون قدر جو دانشگاه برام جالب و جذاب بود که مثل بقیه دخترهای اطرافم دلم می خواست آرایش کنم، مانتو های تنګ بپوشم. با جمع دوستان به کافی شاپ برم. حتی مهمونی های مختلط برم! من! آلا حتی فراموش کردم که دو بچه دارم که هر روز چشم انتظار من هستن که دور هم نهار یا شام بخوریم؛ به درس اون ها رسیدگی کنم. تمام این مسئولیت رو به عهده ثریا جون گذاشته بودم.

حالا دین و ایمان من نریمانی بود که همه جوړه هوای من و چه تو دانشگاه، چه تو درس و

جزوه، حتی تو جمع بقیه بچه ها داشت. من خودم و یه دختر دست نخورده و شاد می دیدم؛ اصلاً دلم نمی خواست یه روزی برسه که دوست هام بفهمن من دوتا بچه دارم. من چه مرگم شده بود که حتی آدرس درستی از خونه ای که زندگی می کردم، به هیچ یک از دوست هام نداده بودم؟

حتی بارها شده بود که نریمان من و تا سر چهار راه نزدیک خونه آورده بود اما همین که می گفتم: از کجا برم؟

به دروغ می گفتم: همین کوچه هستم؛ سر خیابون پیاده میشم. نمی خوام در و همسایه من و با تو ببینند، تا به وقتش.

آلای بیست ساله، دیگه به هیچ کس بند نبود. تو مردابی که برای خودم درست کرده بودم، شب تا صبح دست و پا می زدم.

منی که ترم اول رو با نمره های بالایی پاس کرده بودم، الان تو ترم دوم صد و هشتاد درجه افت کرده بودم. چرا؟ چون یا آرایشگاه بودم، یا مهمانی هایی که همراه نریمان و بقیه بچه ها می رفتم. تا جایی که صدای ثریا جون هم بدجوری بلند شده بود؛ بگو مگوهای من و ثریا جون به جایی رسیده بود که برای پول بیشتر برای خرید لباس و لوازم آرایشی و مانتوهای برند، دست به فروش قالیچه های ابریشم زده بودم. مگه به لباسی که برند نبود نگاه می کردم؟ بهترین برند و باید می خریدم. چرا؟ چون دوست های عزیزتر از جانم بچه های پولداری بودند که تو خرج کردن اصلاً دست و دلشون نمی لرزید.

آخ که چقدر دلم ماشین می خواست! از اون ماشین های شاسی بلند که آنیتا، فرانک یا نریمان زیر پاشون داشتن. تنها راه داشتن ماشین، فروختن تابلو فرش های ابریشمی بود که ثریا جون همه چیزهای باقی مونده رو از جلوی دستم برداشته بود. چقدر با ثریا جون بحث کرده بودم! شده بودم موش کور و تموم خوبی های ثریا جون مگه به چشمم می اومد؟ به خاطر لجبازی با ثریا جون که حرفم و به کرسی بنشونم، من احمق حتی سراغ سیگار رفته بودم ولی خب ثریا جون محکم این بار جلوم ایستاده بود. اجازه یک ریال خرج کردن و از من گرفته بود!

چقدر من بی ظرفیت شده بودم! چرا بچه هام و نمی دیدم؟ بچه هایی که روزی لپ های قرمزشون، چشم هایی که از خوشحالی برق می زد و فراموش کرده بودم؛ حالا بچه ها با صورت هایی عبوس و ساکت و گوشه گیر رو نمی دیدم. تنها هنری که تو این مدت خرج کرده بودم، این بود که جلوی بچه ها سیگار نمی کشیدم. عشق نریمان چنان من و کور کرده بود که اجازه می دادم، تو مهمانی ها یا تو خانه مجردیش بهم دست درازی کنه! من آلا اینقدر تو کثافت غرق شده بودم که ثریا جون از دستم عاصی شده بود. دیگه هیچ حسابی از حرف های اون و تهدیدهایی که می دونستم هیچ وقت به اجرا نمی ذاره هم نمی بردم.

من داشتم همه حیثیتم و زیر سوال می بردم؛ من نفهم که روزی بجز آب و آب میوه چیزی از گلوم پایین نرفته بود، حالا مشروبات الکلی برام شده بودند چیزی مثل آب خوردن. چه نیمه شب هایی که مست و پاتیل به خونه می رفتم و ثریا جون بود که با گریه من و تو حموم می برد و دوش آب سرد رو روی سرم باز می کرد و من از سرمای آب جیغ می زدم. اگه فازم گریه بود، گریه می کردم. یا فازم خنده بود، می خندیدم.

من اون دختر سر به زیر و حرف گوش کن، قبل از دانشگاه رفتنم نبودم. من چه مرگم شده بود؟! اون قدر غرق کثافت و خوشگذرونی های بیهوده شده بودم که قید درس و دانشگاه و زده بودم؛ رفتنم به دانشگاه در حد این بود که با بچه ها به گردش و تفریح برم. چرا سیرمونی نداشتم؟ یه روز به خودم اومدم که من آلا فرهمند با تشویق دوست هام و شب نخوابی ها داشتم قرص می خوردم.

رو صندلی تو حیاط دانشگاه داشتم چرت می زدم اما هنوز کمی حواسم به اطراف بود؛ هنوز اون قدری زوال عقل و خنگ نشده بودم که بچه های ترم های بالاتر وقتی از کنارم رد می شدند و از سر افسوس سر تکان می دادند رو نبینم.

درسته که چرت می زدم اما نگاه تحقیر آمیز اون ها من و یه تکونی داد؛ اگه یکی از دخترهای ترم آخری دلش به حال من سوخت و من و با کمک دوستش به نمازخونه دانشگاه نمی بردند معلوم نبود کارم به کجاها که نمی رسید.

بعد از نشستن تو نماز خانه و آب میوه ای که به خوردم دادن؛ خودشون رو اول معرفی کردن. یکی از دخترها که قد بلندی نسبت به اون یکی داشت کنارم نشست و دستم و گرفت.

- من اسمم سپیده ست.

اون یکی هم با حرف دوستش سریع دست جنبوند.

- منم تینا هستم.

سپیده بدون این که منتظر چیزی باشه من و مخاطب قرار داد.

- اسم تو چیه؟

کمی خودم و بالا کشیدم و با دیوار سرد نماز خونه تکیه زدم؛ با خنده تمسخر آمیزی گفتم: یعنی می خواین بگین نمی دونید اسمم چیه؟!

سپیده با خنده دستش رو روی دستم گذاشت؛ از این کارش خوشم نیومد.

- نه انگاری اون قدر هم خمار نیستی! می دونم فامیلت چیه ولی اسمت و به خاطر نمیارم... الی

بود؟!

دستم و از زیر دستش بیرون کشدم و صاف نشستم.

- نه آلا هستم.

سپیده کارم رو به روی خودش نیاورد و فقط سری تکون داد.

- درسته آلا فرهمند... دو ترم قبل که اومدی رو خوب یادمه؛ یه دختر قد بلند، خوشتیپ و خوشگل و خانم. اما الان از آلا خانم که اون وقت ها خوشگلیش زبون زده تمام بچه ها بود، چیزی نمونده. به جز یه قد بلند که اونم اگه بخوای اینطوری ادامه بدی، تا چند وقت دیگه خمیده میشه. حیف تو نیست که با کسایی داری دوستی می کنی که تمام خانمیت و زیر سوال بردند؟! حرف بیشتر بچه ها تو دانشگاه شده حال روز تو!

اخم هام توهم رفت و تنها چیزی که فهمیدم این بود که بهش بتویم.

- چرا مگه من چیکار به دیگران دارم که شدم نقل مجلس اون ها؟

سپیده شونه هاش رو بالا انداخت و کیفش رو کنار پاش گذاشت؛ جالب بود که دوستش چیزی نمی گفت.

- کاری به کسی نداری عزیزم ولی اون دختری که ترم اول دیدیم کجا، این دختری که الان روبه روی ما نشسته کجا؟! با خودت چیکار کردی دختر؟ حیف تو نیست؟! چرا با یه مشق آدم بی درد پولدار دوست شدی که اگه گند بزنند به زندگیشون خانواده هاشون نهایت با پول براشون نمره می خرنند و بعد با یکی مثل خودشون ازدواج می کنند یا به خارج میرن جفت شدی؟

حس کردم داره بهم توهین می کنه؛ تنها کاری که این لحظه از دستم برمی اومد این بود که نذارم حرف هاشون رو ادامه بدن و هی بهشون تشر بزنم.

- یعنی من خانواده ندارم؟! کی گفته پول ندارم؟ شما از کجا می دونید؟! شاید منم یکیم مثل همین ها؟

سپیده با اخم نگاهش رو به دوستش داد که اون شونه هاش رو بالا انداخت؛ فکر کردم بیخیال شدن ولی اون دوباره حرف هاش رو از سر گرفت.

- نیستی! اگه بودی چرا اون روز اول که وارد شدی یه جور دیگه بودی؟!

پوزخندی زدم و نگاهم رو ازشون گرفتم؛ داشتن تحقیرم می کردن!

- آهان پس حتماً بی خانواده و فقیر هستم!

چشم های سپیده از تعجب گرد شد؛ نمی دونم چرا دایه ی مهربان تر از مادر شده بودن!

- چرا حرف می زاری تو دهنم؟! از کدوم شهرستان اومدی دانشگاه؟ حتماً از خانواده دوری درسته؟

نمی خواستم بدونن... از طرفی نمی دونستم که این حرف ها رو از کی شنیدن چون من چیزی نگفتم. یعنی این قدر داد می زد که چقدر عقده دارم؟!

- این حرف ها رو می زنید که به چی برسید؟

سپیده که دید یکم نرم شدم دوباره دستم و توی دستش گرفت.

- میگم بدونی که داری راهت و اشتباه میری. خانواده ات با هزار امید تو رو فرستادن درس بخونی و واسه خودت کسی بشی. بعد تو از اعتماد اون ها سوءاستفاده کردی و زدی جاده خاکی!

کیفم و برداشتم و سعی کردم از بینشون بلند بشم.

- اصلاً به شما چه ربطی داره؟ من احتیاجی به نصیحت شما ندارم.

بعد از حرفی که زدم خواستم از جام بلند شم و از دست این دو دختر فرار کنم؛ بدجوری دست گذاشته بودند رو نقطه ضعف های من! اما سپیده آروم دستش و رو شونه ام گذاشت و مانع از بلند شدنم شد.

- بشین آلا! خواهشاً یکم به حرف هام فکر کن؛ من دلم نمی خواد تو رو اینجوری ببینم. یکم به خودت بیا! اصلاً بیا پیش خودمون؛ من و تینا و معصومه یه خونه اجاره کردیم. بیا پیشمون.

منم که به خاطر قرص ها ضعف توی بدنم بود، باز روی زمین افتادم.

- پیام خونه شما؟! مگه خودم خونه ندارم؟! پیام اونجا که چی بشه؟!

سپیده لبخندی به روم زد.

- بیا اونجا؛ می تونی یه ترم مرخصی بگیری، تا اوضاع خوب بشه. هر سه نفرمون کمکت می کنیم از این آدم ها فاصله بگیری.

دیگه داشتم کلافه می شدم و اون ها هم مدام حرف های بی ربط می زدن؛ اگه می دونستند که من دو تا بچه دارم حتماً شاخ در می آوردن.

- رو چه حسابی من پیام خونه شما؟! مگه من شناختی از شما دارم؟! بعدش مگه بقول شما دوست هام چه مشکلی دارن؟! از کجا معلوم شما بدتر از اون ها نباشین، هان؟!

تینا که تا این لحظه حرفی نزده بود، از حرفم عصبانی شد و دست سپیده رو گرفت و کشید.

- بیا بریم سپیده؛ این دختر خودش هم بدش نیاید از این وضعی که برای خودش درست کرده. بیخودی دلت برایش می سوزه. فکر کرده این راه و بره، دانشگاه اجازه نمیده بمونه. نمی دونه نهایت تا چند وقت دیگه از دانشگاه اخراج میشه.

با وجود این که از فکر اخراج شدن لرز به تنم افتاده بود ولی خودم و نباختم.

- اخراج بشم؟ مگه مهمه؟ بیرون باهاشون قرار می دارم.

سپیده محکم هولم داد که کتفم به دیوار خورد؛ با حرص انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت و تگون داد.

- ببین چی میگم بهت! اگه اخراج بشی این ها برات تره هم خرد نمی کنند. اولین کارشون اینه که از بدنت دست یه باند دیگه و یه جور دیگه ازت استفاده کنند. بعدش اگه احساس کنند خطری تهدیدشون می کنه اول تو رو جلو می ندازن. تو تنها نیستی که تو دام این ها افتادی؛ چند تا دیگه از بچه های ترم اولی ورودی امسال و هم کشیدن تو این راه. سر دسته این ها هم اون نریمان کثافته؛ تا هنوز بدبخت تر از این نشدی، خودت و بکش کنار از این جماعت! می فهمی آلا؟

به نفس نفس افتاده بودم و طپش قلبم اون قدر زیاد بود که می خواست از دهنم بیرون بیاد.

- چی می گین؟! باند چی؟!

سپیده دستش رو پایین آورد ولی مثل قبل نگاهش خشمگین و حرصی بود.

- نریمان با یه باند کار می کنه؛ دخترهای ساده ای مثل تو رو خام خودش می کنه. بعد هم تحویل رئیس باند میده؛ اون ها هم تو رو می فرستن یه کشور عربی، می فهمی؟

به جای این که به حرف هاش گوش بدم اون قدر کور شده بودم که فقط اسم نریمان رو می شنیدم.

- پس بگو! من دوست پسرت و بر زدم که ناراحتی؟!

سپیده با حرص خواست به سمتم هجوم بیاور که دوستش جلو اومد و اجازه نداد ولی اون فریادش رو بلند کرد.

- میشه خفه شی؟ حرف بی خود نزن؟

دوباره تینا دستش و کشید.

- بریم سپیده، تو گوش خر داری یاسین می خونی؛ چند روز دیگه اگه شانس بیاره پلیس دستگیرش کنه که گیر اون ها نیفته. اگه گیر باند هم افتاد دیگه از بدشناسی خودش.

با حرف های این دو دختر تن و بدنم لرزید اما باز از تب و تاپ نیفتادم. با اینکه دیشب بدجوری بی خواب شده بودم و اینکه خودم هم چند وقتی بود که از رفتارم جلوی ثریا جون خجالت می کشیدم ولی با تندی دست دختری که خودش و سپیده معرفی کرده رو کنار زدم، بلند شدم.

بدون اینکه نگاهشون کنم، شروع به پوشیدن کفش هام کردم که صدای سپیده بلند شد.

- فرهمند دوباره به حرف هام فکر کن؛ من یکی از آشناهام تو دانشگاه کار می کنه، می تونم کارهای مرخصیت و ردیف کنم.

یکم الکی خودم و معطل کفش پوشیدن کردم. خب هر جوری که فکر می کردم اگه این ترم هم نمره های درست و درمونی نمی گرفتم، حتماً اخراج می شدم. از یه طرف خودم چند وقتی بود که تو رفتار اون ها با اینکه گیج بودم ولی متوجه یه حرف هایی که تو پارتی ها ینشون رد و بدل شده بود، هم شده بودم اما خب خودم و به نفهمی می زدم. انگاری کسی رو می خواستم تا حقیقت رو تو صورتم بکوبه.

پوشیدن کفش هام تموم که شد صاف ایستادم و با صورت ناراحت بهشون خیره شدم.

- از کجا مطمئن باشم کلکی تو کارتون نیست؟

چشم های سپیده با این حرفم برق زد؛ یعنی هنوز هم کسایی پیدا می شدن که راهنمایی بقیه این قدر خوشحال بشن؟

- هیچ کلکی تو کارمون نیست؛ فرهمند باور کن، حیفی تو دام این ها بیفتی.

کیفم و توی بغلم گرفتم و معذب جلوی در نماز خونه ایستادم.

- چرا فقط گیر دادین به من؟ خیلی دیگه از بچه ها تو پارتی های این ها شرکت می کنند.

سپیده کوله اش رو از روی زمین برداشت و دسته اش رو روی شونه اش انداخت.

- با اون ها هم حرف زدیم؛ چند تایی حرف هامون رو باور کردن. با اینکه تو از همه بیشتر باهاشون بودی ولی نمی دونم چی باعث شده طرف مواد مخدر نرفتی ولی هر چی هست تا حالا خوب تونستی جلوشون کم نیاری!

دستم و بالا آوردم و روی پیشونیم کشیدم؛ بدبخت شدم که... دلم می خواست گریه کنم ولی خودم و محکم نگه داشتم.

- کجای کارین دخترها؟ من چند وقته افتادم تو خط قرص، مشروب، یکم دیر اومدین سراغم که

هوشیارم کنید.

سپیده جلو اومد و با صورت سخت و جدی نگاهم کرد.

- اگه خودت بخوای کمکت می کنیم.

آب دهنم و به زور قورت دادم و صورتم و توهم بردم.

- چطوری؟

سپیده سرش و به سمت تینا برگردوند که اون هم چند قدم به سمتون اومد.

- اگه می خوای اول بریم کارهای مرخصی تحصیلی و انجام بدیم؛ بعدش اگه بخوای سر حرفمون هستیم که بیای پیشمون چند وقتی بمونی تا از این وضعیت خلاص بشی.

سری تکون دادم و لبخند قدردانی بهشون زدم؛ با وجود این که لب هام از ترس و استرس می لرزید.

- باشه ولی فعلاً بریم مرخصیم و ردیف کنید، تا بقیه کارها.

سپیده و تینا با خوشحالی دستشون و بهم کوبیدن.

- بریم آلا خانم که خدا رو شکر زیاد اذیت نکردی ما رو؛ زود باهامون راه اومدی.

سری تکون دادم و آرام کنارشون قدم برداشتم.

- ولی گفته باشم، من خونه شما نمیام. اگه می خواین کمکم کنید شما بیاین خونه ی من.

هر دو نگاهی به هم انداختن و زود تر از تینا، سپیده سر تکون داد و حرفم و تایید کرد.

- قبوله! بهتر هم شد، خرجی سر دستمون نمی افته.

هر سه نفر به طرف قسمت اداری دانشگاه راه افتادیم. یه لحظه وسط راه سپیده با نگرانی به سمتم برگشت.

- آدرسی که از خونه خودت بهشون ندادی؟

سرم و به نشانه ی «نه» تکون دادم.

- نه؛ آدرسی ازم ندارن.

با این حرفم لبخندی بزرگ روی لب های سپیده نشست.

- نه خوشم اومد، دختر زرنگی هستی.

ظرف یک ساعت نامه مرخصیم و موافقت و امضای رئیس دانشگاه زیر برگه ام بود. هر سه از دانشگاه بیرون زدیم؛ نزدیک ایستگاه اتوبوس که رسیدیم، سپیده رو به من کرد.

- مسیرت کجاست؟

برگه رو توی کیفم گذاشتم و زیپش رو کشیدم تا گم نشه.

- طرف میدان امام حسین میرم.

تینا با خوشحالی ضربه ای روی بازوی سپیده زد.

- دیدی گفتم اون اطراف دیدمش!

با حرفشون چشم هام گرد شد؛ همون طور که نگاهشون می کردم، کوله ام رو پشتم انداختم.

- مگه شما کجا می شینی؟

سپیده گردن کشیدن تا اتوبوس رو ببینه.

- نزدیک هم هستیم؛ رفت و آمدمون هم راحت تر هست.

با هم سوار اتوبوس شدیم؛ سپیده کنار من نشست و تینا صندلی تکی کنار سپیده نشست. داشتم فکر می کردم، چطوری دست بکشم از عشقی که نسبت به نریمان داشتم. می دونستم از همه این چیزهایی که تو این مدت خودم و باهاشون گول زده بودم، نجات پیدا می کردم ولی عشقی که به نریمان داشتم و چه می کردم؟

با آه آرومی که کشیدم، سرم و به سمت سپیده برگردوندم.

- میگم سپیده جان!

سریع سرش و به سمتم برگردوند.

- جانم.

به دست هام نگاه کردم و با خجالت با انگشت هام بازی کردم.

- من راستش من... چیزه... چطوری بگم... خجالت می کشم...

سپیده که حسابی کنجکاو شده بود سرش و به سمتم آورد.

- بگو آلا دیگه چیزی هم مونده که ازمون پنهون کرده باشی!؟

سری بالا انداختم.

- نه، فقط چیزه من... یعنی چطوری بگم...

سپیده با کلافگی بین حرفم پرید.

- وای بگو دیگه چقدر من می کنی!

آهی کشیدم و سرم و با خجالت به سمت پنجره چرخوندم.

- خب شاید بتونم قرص و مشروب و پارتنی رفتن و ترک کنم اما چیزه... آم... چ... چطوری از نریمان دل بکنم؟ راستش هر چی فکر می کنم، نمی تونم.

سپیده با اخم نگاهم کرد و پوزخندی روی لبش نشست.

- اه! مرده شور نریمان و بیرن؛ اون آدمه که نتونی فراموشش کنی؟! مگه نگفتم همه چی از گور این بی شرف بلند می شه؟ به خودت هر دقیقه بگو، اون یه آدم پست و بی شرفه که با نقشه من و عاشق خودش کرده که بعد راحت من و بفروشه. فهمیدی؟ آلا واقعا این حرف و که می زنم ذره ای شک نکن به حرفم.

با این حرفش؛ چشم هام اندازه یه گاو باز موند.

- شوخی می کنید مگه نه؟!

سپیده شونه ای بالا انداخت.

- شوخی کجا بود دختر؟!

یکم من و من کردم و بعد حرفی که مدام توی سرم رژه می رفت و به زبون آوردم.

- میشه بگین چرا این کار رو انجام دادین واسه من؟

سپیده سرش و پایین انداخت؛ انگار که اشکش لوله آب بود که بازش کردن. اشکش و با پشت دستش پاک کرد و با بغض سری تگون داد.

- این کثافت بهترین دوستم و ازم گرفت. کاری کرد که ملیحه از ترس آبروش تو خانوادش خودش و بکشه.

چشم هام گرد شد و قلبم توی سینه از تپیدن ایستاد.

- یعنی خودکشی کرد؟!

- صورتش و پاک کرد و با وجود بغضی که چونه اش رو می لرزوند سعی کرد لبخند بزنه.
- آره؛ من و تینا هم قسم خوردیم هرطور شده نداریم دخترهای دیگه رو بی آبرو کنه یا بلایی سرشون بیاره.
- دلم از حالی که داشتن تیکه تیکه شد؛ حتی تینا هم آرام گریه می کرد.
- شما به جای این کارها چرا معرفیش نمی کنید به پلیس؟
- سپیده شونه ای بالا انداخت و گوشیش رو از توی کیفش بیرون کشید.
- چون اون کثافت خودش تنها نیست. ما هم اینجا غریب هستیم. اگه نریمان و معرفی کنیم، اون ها می فهمن از طرف ما بوده. بعد دیگه امنیت جانی نداریم ولی یه جوهرهایی همین فامیلمون بود که رفتیم پیشش یه جوری بهش فهموندیم خودکشی
- ملیحه کار نریمان بوده. اونم به پلیس گفته ولی نریمان خیلی زرنگ تر از این حرف هاست دم به تله نداده تا حالا.
- خب من می دونم کجا پارتی می گیرن.
- چشم های سپیده گرد شد و با ذوق بازوم رو چسبید.
- یعنی جاش و بلدی؟
- یکم فکر کردم... یادم اومد، ما هر دفعه یه جا رفتیم؛ بعد من اون قدر سرخوش بودم و خر کیف از این که نریمان من و دوست داره که اصلاً متوجه نمی شدم دقیقاً از کجا به کجا می رفت!
- نه راستش... هر بار یه جا می رفتیم.
- ذوق سپیده کور شد و آرام دوباره صاف روی صندلیش نشست.
- خب مشکل ما هم همینه. جاش معلوم نیست! چند باری هم با ماشین کرایه ای افتادیم دنبالش ولی اون کثافت فهمید.
- از ترس دوباره قلبم به طیش افتاد و سرم و ریز تکون دادم.
- وای! یعنی فهمید شما بودین؟!
- با سر بالا انداختنش خیالم رو راحت کرد.
- نه نفهمید ما بودیم ولی متوجه شد یه ماشین دنبالش کرده. بگذریم آلا؛ مهم اینه که تونستیم تو رو از دستش نجات بدیم و چند تا دختر دیگه رو آگاه کنیم. همین برای من کافیه!

هیچ وقت فکر نمی کردم که ترک مشروب و سیگار دمار از روزگارم دربیانن. چقدر حس حقارت داشتم که جلوی بچه ها بی تاب می کردم.

خاک بر سر من که چه راحت خانواده کوچیکم و ناامید کرده بودم؛ اونم واسه دلی که به بیراهه رفته بود. به کسی دل بسته بود که تو این مدت هر چی فکر می کردم، در حق خودم و خانواده‌ام جفا کرده بود. یعنی اون قدر غرق شده بودم که بچه هامو، ثریا جون و حتی عطیه و هما جون رو ندید گرفته بودم؟!

اگه یه روزی قرار بود، آیلینم این رفتار ازش سر بزنه می تونستم اون و نصیحت کنم؛ من چیکار کرده بودم؟ اگر سپیده و تینا نبودن من چیکار باید می کردم؟

دفتری رو که از وقتی وارد دانشگاه شده بودم، خیر سرم می خواستم خاطراتم و برای بعدها یادداشت کنم رو داشتم نگاه می کردم؛ من احمق چه شعرهای جانسوزی برای یه انگلی مثل نریمان نوشته بودم! همه رو از خجالت پاره کرده بودم.

نمی خواستم حتی بعدها چشمم به این نوشته ها بخوره و بیشتر به حماقت خودم پی ببرم. سپیده و تینا دوست‌هایی شدن، مثل هما و عطیه جون؛ جزئی از خانواده کوچیکم! اون قدر ثریا جون به این دو دختر محبت کرده بود، که از بیست و چهار ساعت روز، به جز روزهایی که دانشگاه داشتن پیش ما بودن.

من شاید بچه بازی در آورده بودم؛ شاید می خواستم با ندونم کاری عقده هایی که چه خونه خاتون، چه رفتار پدر و چه کمبودهایی که به نظر خودم در حقم جفا شده بود با ازدواجم با والا رو رفع کنم؛ همه و همه باعث شده بود بدون فکر به راهی برم که آخرش سرفکندگیش برای خودم بود.

وای هنوز که چند ماه از اون روز ها گذشته، از بچه هام و بیشتر از ثریا جون شرمنده هستم. چه خوب بود که ثریا جون چیزی به روم نمی آورد، چه خوب بود با خانمیشی نداشته بود بچه ها از افتضاحم چیزی بفهممن. چه خوب بود که حتی هما جون و عطیه جون درست نمی دونستن چه مشکلی دارم.

من دنیا دنیا ممنون این فرشته بودم؛ به حق دیگه باید اون و مادر صدا می زدم. چون مادری رو دوباره در حقم عطا کرده بود.

من بودم که گربه صفتی کرده بودم؛ به خودم قول دادم که دیگه دست از پا خطا نکنم. چه برای خودم، چه برای آینده بچه هام وجه ی خوبی از خودم نشون بدم.

بعد از یک ترم، امروز قرار بود به دانشگاه برم. طبق روال این چند ماه دخترها شب خونه ی ما

مونده بودن. چون عاشق بچه هام شده بودند. هنوز یادم نمیره وقتی متوجه شدن، آیلین و سالار بچه های من هستن، اون قدر شوکه شده بودند که تا چند روز هی از من و ثریا جون سوال می پرسیدن.

صدای سپیده من و از فکر بیرون آورد.

- آلا کجا موندی؟! داره دیر میشه!

آهی کشیدم و دستم و روی صورتم گذاشتم؛ چه روز هایی گذروندم!

- اومدم...

آخرین برگ از دفتر رو هم تو آتیش انداختم و از آشپزخونه بیرون اومدم. تینا با لبخند نگاهم کرد و یکی از ابرو هاش بالا رفت.

- آلا تو که هنوز آماده نشدی!؟

سری تگون دادم و سریع به سمت اتاقم رفتم.

- چرا تا شما کفش بپوشین، منم مقنعه ام و پوشیدم و اومدم.

مثل روز اولی که به دانشگاه رفتم، این بار هم مادر عزیزتر از جانم با کاسه آب و قرآن به دست منتظرم ایستاده بود. خدایا کمک کن این بار مادرم و از خودم ناامید نکنم!

با بسم الله ای که زیر لب گفتم از زیر قرآن رد شدم؛ می دونستم اون قدری که من امروز استرس دارم مادرم چندین برابرش و داره. پس چند بار پشت سرهم صورت مثل ماهش و بوسیدم. در گوشش آروم گفتم: دیگه سر افکنده تون نمی کنم مادر.

با این کلمه مادری که برایش به کار برده بودم، به چشم دیدم اشکی که روی گونه هاش جاری شد؛ با دست اشک هاش و پاک کردم و لبخندی به روش زدم.

- می دونم خیلی دیر فهمیدم شما مادرم هستی ولی به خانمی و بزرگی خودتون من و ببخشید؛ دختر خوبی نبودم اما قول میدم از این به بعد سربلندتون کنم.

مادرم صورتم و غرق بوسه کرد.

- می دونم سر حرفت می مونی؛ تو دختر خودمی.

بغض گلوم رو گرفت ولی با این حال لبخندی به روش زدم.

- حلام می کنی مادر؟!!

لبخندی به روم زد و سرم و خم کرد تا بوسه ای روی پیشونیم بذاره.

- حلال دختر؛ جوونی کردی، بچگی کردی. می دونم دیگه دخترم یه خانم شده، دیگه استرس ندارم. برو خدا به همراهت مادر.

وای چه خوب بود که اون هم من و دختر خودش می دونست. با ذوق داشتم نگاهش می کردم که صدای سپیده با حرص بلند شد.

- آلا دیر شد به خدا؛ زود باشه دیگه.

دستی براشون بلند کردم.

- اومدم، اومدم.

یه بوسه آبدار دوباره از صورتش بردم و زود از خونه بیرون زدم.

- چه خبرتونه؟! نداشتن با مادرم درست و حسابی خداحافظی کنم.

سپیده دهنش و کج کرد و با حرص دست به کمر گرفت.

- اوه! چه دختر خوبی شدی تو!

با غرور ابرو هام رو بالا انداختم.

- پس چی؟ دیگه قول دادم به خودم سر به راه بشم.

هر دو با خنده گفتن: خدایا شکرت، دخترمون آدم شده.

با خنده اخم هام و تو هم بردم تا ازم حساب ببرن.

- !! مسخرم نکنید دیگه!

هر سه برای روز اول خیلی خانم و سر به زیر راهی دانشگاه شدیم. دیگه دلوایس نریمان نبودم؛ چون طبق گفته بچه ها پلیس اون و گرفته بود. پس با خیالی راحت و دلی آروم پا به درون دانشگاه گذاشتم.

«پایان فصل دوم»

امشب از اون شب ها بود که هم استرس داشتم و هم شوق! باورم نمی شد که من آلا منتظر فردا صبح نشستم که مبدا خواب بیاد سراغم و نتونم سر موقع سالار و آیلین و برای شرکت در

کنکور بیدار کنم.

یعنی این دو بچه اون قدر زود بزرگ شده بودن یا من فراموش کرده بودم، چه روزهای سختی رو باهم پشت سر گذاشتیم؟!

سالارم کپی برابر اصل والا شده بود؛ آیلینم اون قدر خوشگل شده بود که گاهی مادر سفارش می کرد بیشتر مواظب عروسکم باشم که مبادا یه شیر خام خورده ای سر راه دخترم قرار بگیری و بخواد اون و از راه به در کنه.

ولی خدا رو شکر سالار پسرم بچه منطقی بود و غیرت خاص خودش و داشت؛ اون قدر همه جا همراه آیلین بود و محبت نثار بچه ام می کرد که دنبال محبتی تو بیرون از خونه نبود. برعکس مادرش که خیلی زود خودش و باخته بود اما سالار مثل کوه پشت آیلین بود. این ها همه اش از تدبیر مادرم و شاید درس عبرتی که خودم تجربه کرده بودم، سرچشمه می گرفت.

نه! امشب از خواب خبری نبود؛ مثل توهم زده ها از اتاقم بیرون رفتم و آروم در اتاق آیلین و باز کردم. قریون دخترم برم! مانتو، شلوار، مقنعه و تمام وسایل مورد نیازش و که فردا لازم داشت آماده کرده بود. یه نفس آسوده کشیدم.

دلم می خواست سری هم به اتاق سالار بزنم تا از جانب اون هم خیالم راحت باشه اما تنها چیزی که سالار رو ناراحت می کرد، این بود که موقع خواب کسی پا تو اتاقش بذاره. به خودم نهیب زدم و به سراغ مادرم رفتم؛ البته سر شب طبق معمول قبل از خواب سراغش رفته بودم و مطمئن شده بودم که داروهاش و خورده باشه ولی خب امشب آلا با شب های دیگه فرق داشت.

آروم در اتاق مادر رو باز کردم؛ عزیزم چه آروم خوابیده بود! با اینکه سنش از مرز شصت و پنج هم گذشته بود ولی هنوز مثل کوه پشت من و بچه هام ایستاده بود. دلم یه بوسه آبدار از اون لپ های سفید و خوشگلش و می خواست اما ترس از اینکه از خواب خوشش بیدارش کنم از دور بوسه ای براش فرستادم و به اتاق خودم برگشتم.

روی تخت دراز کشیدم؛ باید فکرم و مشغول می کردم تا صبح که آیلین و به کانون برسونم. سالار قرار بود، همراه دوستش به دبیرستان خودش بره. چون اونجا کنکور برگزار می شد.

کاش سپیده امشب کنارم بود؛ مثل وقتی که من و سالار و آیلین آبله مرغون گرفته بودیم یا وقت هایی که آیلین یا سالار باهام قهر می کردن ولی خب نبود! هفته ی دیگه عروسی سپیده بود؛ تینا چند سالی بود که ازدواج کرده بود و همراه شوهرش مهاجرت کرده بودند اما سپید یادمه همون اوایل دوستیمون می گفت: تا دکترا و نگیرم اصلاً به ازدواج فکر هم نمی کنم.

یاد اینکه برای عقد سپیده به تبریز نرفتم افتادم؛ چند روز سپیده باهام سرسنگین شده بود ولی خب من می ترسیدم برم. دست خودم نبود؛ برای این که ممکنه یکی من و اونجا بشناسه هزار رو

یک بهانه آورده بودم.

اما برای عروسیش دیگه بهانه ای نداشتم؛ از اون طرف آیلین عاشق سپیده بود. اول و آخر حرف هاش خاله سپیده ای می گفت. اون قدر که بعضی وقت ها حسودیم می شد. آلا سی ساله ی امروز هنوز

یه وقت هایی دلش مثل یه گنجشک کوچیک بود و حساس!

از عطیه و هما جون بگم... اون ها قرار بود، اون سال ها بیان طبقه بالای خانه ما ساکن بشن ولی اختلافات خانوادگی بین بچه ها بر سر ارث، باعث شد از اومدن پیش ما منصرف بشن ولی هنوز مثل گذشته باهم رفت و آمد داشتیم. یادمه چند باری مادر به سپیده پیشنهاد داد که بیاد طبقه بالا بشینه اما سپیده قبول نکرده بود. چرا؟ چون خانم می گفت: اونجا واسه زندگی یه نفر زیاده؛ من از پس تمیز کردن اونجا بر نمیام.

تنبل خانم به چه چیزهایی فکر می کرد! دوستی با سپیده خیلی جاها به نفع من توم شده بود؛ چون روحیه سر زنده ای داشت و شوخ و خوش خنده بود. همین باعث شده بود که وقتی پیشمون هست، لبخند از لب سه عزیزم پاک نشه.

با خانوادش تو این سال ها آشنا شده بودیم؛ وقتی از تبریز می اومدن. حتماً مادر اون ها رو به خونه ما دعوت می کرد. همین که پاشون رو به خونه امون می داشتن، دیگه مادر تا زمان رفتن اجازه نمی داد که به سوئیت چهل متری سپیده پا بذارن.

حالا خانواده سه نفریمون یکم بزرگ تر شده بود؛ همین روحیه بچه ها و مادر رو بالا برده بود. حتی گاهی عطیه جون چند روزی مهمون خونه مون می شد؛ خلاصه اون قدر مادر و عطیه جون به بچه ها رسیدگی و محبت می کردن که یادمه گاهی شب ها

جاشون تو سالن پهن می کردن که عطیه جون براشون قصه تعریف کنه. منم مثل بچه هام می شدم و جام و می بردم کنارشون پهن می کردم.

زندگی باهمه ی فراز و نشیب هاش گذشته بود و حالا من یه مادر سی ساله مجرد بودم که هنوز بچه ها گاهی که چه عرض کنم اکثر مواقع، این مجرد موندنم و زیر سوال می بردن. حتی چند وقت پیش سالار ازم خواسته بود، برای طلاق اقدام کنم.

سالار عقیده داشت که به یه زندگی جدید فکر کنم چون خیلی ها هنوز نمی دونستن سالار و آیلین بچه های من هستن! فکر می کردن که ما سه نفر

نوه های یتیم مادر هستیم که پدر رو مادرمون و تو تصادف از دست دادیم. البته مادر هیچ وقت درباره ی ما به کسی حرفی نمی زد. این برداشت خود همسایه ها بود؛ واسه همین هر چند وقت یه بار یه مجلس خواستگاری تو خونه برپا بود که تا چند وقت سوژه سپیده و اون دو قلوهای

عزیز دلم می شدم.

دیگه مثل گذشته، شب ها یواشکی عکس عروسی خودم و والا رو نگاه نمی کردم؛ نمی گم دوستش ندارم اما به نظرم دیگه مثل قبلاً ها دلتنگش نمی شدم. چون سالار اون قدر شبیه والا شده بود که وقت دلتنگی به سالار نگاه می کردم.

چقدر تنهایی برام سخت بود؛ منم دلم یکی رو می خواست که یکم هوای دلم و داشته باشه. یه تکیه گاه می خواستم، اما نبود!

یادمه سپیده بعد از مدرک لیسانس حسابداری خیلی تلاش کرد که من و هم وارد شرکتی که خودش کار می کرد، بکنه اما من بخاطر مادر و درد پا و فشار خونس قبول نکرده بودم. تصمیم گرفتم تو خونه بمونم و اجازه نده که مادر دیگه جور ما سه نفر رو بکشه. هر چند مادر هم می گفت: تو خونه نمون؛ برو یه جایی مشغول شو.

اما من زیر بار نرفتم. چون اول اینکه احتیاجی به پول نداشتم؛ سال ها بود که با فروش تمام طلا ها و تابلوها، یه سرمایه ی کوچیک رو به دست یه آدم مطمئن که از دوستان دور مادر بود، داده بودم. ماهیانه اون قدر پول به حسابم واریز می شد که تونسته بودم، علاوه بر خرج خونه، یه حساب برای بچه هام باز کنم. از اون گذشته یه پس انداز هم برای روز مبادا کنار می داشتم. خب حقوق مادر و کرایه طبقه بالا رو داشتم؛ با پولی هم که هر ماه به حسابم ریخته می شد. دیگه به نظرم احتیاجی به کار بیرون از خانه نداشتم. مهمترین وظیفه ام فقط مواظبت و رسیدگی به بچه هام و مادرم بود.

کم کم هوا داشت روشن می شد؛ آروم بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. یه صبحانه مفصل واسه بچه ها آماده کردم.

نگاهی به ساعت انداختم؛ ساعت پنج صبح بود. باید بچه ها رو بیدار می کردم. تا بخوان واسه رفتن آماده بشن و به کنکورشون برسن، دیرشون نباشه. هر چند راهشون دور نبود و خیالم از بابت سالار جمع بود. چون از خونه تا محل برگذاری کنکور راهی نبود اما آیلین یکم دورتر بود.

هر چند وسواسی شده بودم؛ ماشین و از دو روز پیش به تعمیرکار برده بودم، تا موقع رفتن مشکلی پیش نیاد.

بچه هام هر دو اون قدر بچه های درس خون و شایسته ای بودن که از اول راهنمایی تو مدرسه تیزهوشان شرکت کرده بودن. قریبونشون برم! اون ها از نابغه های کشور محسوب می شدن؛ مگه من دیگه چی می خواستم تو این زندگی؟! عمرم بیهوده تلف نشده بود.

همه این پیشرفت ها رو مدیون مادرم بودم؛ به دو زبان فرانسوی و انگلیسی تسلط داشتن. زبان مادری رو هم خیلی خوب حرف می زدن؛ طوری که اگه کسی نمی دونست فکر می کرد، اصلاً

فارسی بلد نیستن حرف بزندن. اما اون ها اون قدر قشنگ فارسی حرف می زدن که خودم هم کف می کردم یه وقت هایی! چون بعد از این همه سال هنوز تو تلفظ یه کلماتی تیق می زدم.

یادمه چقدر سختی کشیده بودم که انگلیسی یاد بگیرم که تو خانه با بچه ها انگلیسی حرف بزنم که اون ها خوب یاد بگیرن. اما دیگه زیر بار کلاس فرانسوی نرفته بودم؛ چون آیلین و سالار خودشون تو خونه باهم صحبت می کردن. بگذریم که چقدر

من و مادر رو با فرانسوی حرف زدنشون سرکار گذاشتن.

یه نگاه به میز صبحانه انداختم؛ همه چی آماده بود. اول سراغ آیلین رفتم؛ چون آیلین یکم دیرتر آماده می شد. بعد از اینکه از بیدار شدن آیلین مطمئن شدم، سراغ سالار رفتم.

سر میز صبحانه بچه ها از چشم های پف کردم فهمیده بودن، دیشب به خاطر اون ها بیدار مونده بودم؛ کلی سر و صورتم و بوسیده بودن.

حتی سالار با خنده گفته بود: ان شاءالله واسه عروسیت جبران کنم.

اما آیلین خیلی جدی و اخم به سالار تشر زد که خجالت نمی کشی؟! غیرت هم خوب چیزیه!

آخ من قربونشون برم! کی باور می کرد این دو جوون خوش قد و بالا بچه های آلا ی بی دست و پای اون موقع ها باشن که تا حرفی به میلش نبود، زار زار شروع به گریه می کرد؟

با شوخی های سالار و اخم آیلین، سه نفرمون یه صبحونه جانانه خوردیم. آیلین خیلی زود آماده شد موقع رفتن یه باره دیگه به سالار سفارشات لازم رو کردم که مادر هم بیدار شد. کاسه آب به دست از آشپزخانه بیرون اومدم که مادر اون ها رو از دستم گرفت.

- بده به من آلا؛ دلم می خواد خودم بچم و از زیر قرآن رد کنم.

با خنده کاسه آب رو به دستش دادم و حین پوشیدن کفش هام گفتم: خوش به حال بچه هات! من و که کلاً به این دو نفر فروختی رفت؟!

مادر قرآن رو برداشت و با اخم به سمتم برگشت.

- من کسی رو به کسی نفروختم؛ حواسم هست یه مدتییه حسود شدی!

با انگشت به خودم اشاره کردم و ادای آدم های متعجب رو در آوردم.

- من مادر خانمی؟! به بچه های خودم حسودی می کنم؟!

سالار از اون طرف که داشت جوراب می پوشید با خنده گفت: مادرجون مامانم و اذیت نکنید؛ داره شوخی می کنه.

مادر اون صورت جدیش رو کنار گذاشت و لبخندی به روی لبش آورد.

- منم اذیتش نکردم؛ دارم شوخی می کنم باهاش. خودش، حرفم و بد برداشت کرد.

سری تکون دادم و با خنده جلو رفتم.

- نه انگاری شما هم خوب سر صبحی دارین حال می دین بهمون.

مادر با چشمش دنبال آیلین گشت.

- برین مادر، یه شوخی بود شلوغش نکن آلا؛ فقط خواستم بچه ام با روحیه خوب بره سر کنکور بشینه!

دست روز شونه هاش انداختم و صورتش و بوسیدم.

- می دونم عزیزم؛ منم منظوری نداشتم. خواستم یکم جو بدم به خودمون.

به مادر باز سفارش سالار و کردم که حتما سالار رو هم از زیر قرآن رد کنه. بعد همراه آیلین و با بوسه ای روی هوا برای سالار از خونه بیرون رفتیم.

واسه اولین بار بود که صبح به این زودی من و آیلین بیرون اومده بودیم؛ واسه همین مادر و سالار تا ورودی درب حیاط دنبالمون اومدن. ماشین که حرکت کرد، از تو آینه دیدم که هر دو به داخل خونه برگشتن.

آیلین همه اش وساییش و چک می کرد که دستم و روی دستش گذاشتم.

- نکن مادر همه وسایلت درست هستن؛ به خودت استرس نده. فقط اول جواب سوال هایی رو که بلدی و بده. تو که از چند سال

پیش خودت و واسه همچین روزی آماده کردی، می دونم که رتبه اولی هستی. پس بی خودی به خودت استرس نده.

آیلین با اخم کيفش رو بست و دست به سینه نشست.

- همه اش تقصیر سالار هست؛ هی بهش میگم تو موقعیت های اینجوری که من استرس دارم، تو یه چیزی نگو که استرس من

بیشتر بشه.

با خنده دنده رو عوض می کنم.

- وا آیلین! استرس تو چه ربطی به سالار داره؟ بچه ام یکم شوخی کرد تا روحیت عوض بشه و

یکم بخندی عزیزم.

آیلین اما کوتاه نیومد و دست به سینه و با تشر به من خیره شد.

- میشه بهش تذکر بدین، دیگه از این شوخی ها با شما نکنه؟!

خودم و به اون راه زدم؛ می دونستم آیلین از شوخی های سالار در مورد ازدواج من خوشش نمیاد.

- کدوم شوخی عزیزم؟!

با لب های آویزون سرش و به سمت شیشه برگردوند که دلم براش ضعف رفت.

- همین ازدواج و چه می دونم شوهر کردن شما دیگه!

تک خنده ای می کنم تا حال و هواش عوض بشه؛ نمی خواستم این جوری سر جلسه ی کنکور بره.

- آهان! مگه قراره من به حرف سالار شوهر کنم؟ بعد هم معمولاً پسرها تو این سن شوخی هاشون خریکه، تو به دل نگیر. تازشم هم من دو تا دسته گل مثل شما دارم؛ اگه قرار بود که بخوام ازدواج کنم، خیلی قبل ترها این کار و می کردم. خیالت تخت من قصد ازدواج ندارم؛ همون یه بار واسه هفت پشتم کافیه.

حس کردم یکم خیالش راحت شد که سرش و به سمتم برگردوند.

- یعنی کلاً نمی خوای ازدواج کنی؟!

سری بالا انداختم و با لبخند نیم نگاهی به سمتش کردم.

- نه عزیزم؛ ازدواجی در کار نیست. چشم حتماً به سالار تذکر میدم. حالام از فکر این حرف ها بیا بیرون. راستی من می مونم اونجا تا امتحانت تموم بشه و باهم برگردیم.

آیلین سریع سرش رو به نشونه ی نفی تکون داد.

- نمونی مامان؛ می دونی چند ساعت باید منتظر بمونی؟! شما برین خونه اذیت می شین بخدا.

پشت چراغ قرمز ایستادم و کامل به سمتش برگشتم.

- اولاً اذیت نمی شم؛ بعدش، مگه من یه دختر خانم خوشگل بیشتر دارم؟!

می دونستم ذوق کرده؛ وقتی ذوق می کرد با نفس نفس لبخند می زد.

- آخه دیشب هم نخوابیدین، چشمتون پف کرده بود.
- داشتیم به محل آزمون نزدیک می شدیم و خیابون شلوغ تا می شد.
- مهم نیست؛ تو ماشین می خوابم تا تو بیای. بعد باهم بر می گردیم خونه.
- باشه.
- بعد از رسیدن، آیلین رو تا درب حیاط کانون مشایعت کردم و محکم توی بغلم گرفتمش.
- تو تلاشت و کردی عزیزم؛ پس راحت بشین و بدون استرس جواب سوال ها رو بده.
- بعد صورتشو بوسیدم و براش آیت الکرسی رو خوندم و مثل مادر بهش فوت کردم.
- برو خدا به همراهت.
- دو روز تمام بچه ها خوابیدن؛ فقط واسه غذا خوردن از اتاقشون بیرون می اومدن. دیگه من و مادر از تنهایی کلافه شده بودیم؛ دلم می خواست می رفتم، یه سطل آب پر می کردم می ریختم رو سرشون، بلکه دیگه دست از خوابیدن و استراحت کردن بردارن.
- اما وقتی این فکرم و به مادر گفتم، مادر گفت: بذار استراحت کنند. الان شام حاضر میشه صداشون می کنیم.
- تهش هم یه نگاه عمیق بهم کرد و گفت: بیا تا بیدار نشدن باهات حرف دارم.
- معمولاً مادر وقتی یه حرف مهمی می خواست بزنه، من و تو آشپزخونه نگه می داشت. جلو رفتم و روی صندلی نشستم.
- خیره! چی شده؟!
- مادر یکم دست دست کرد و بعد اومد روی صندلی مقابلم نشست.
- عصر رفتی خرید واسه خونه، زن همسایه اومد پیشم.
- ابروهام بالا رفتن؛ بحثی که انتظارش داشتم و شروع نکرد!
- زن همسایه! کدومشون؟
- لبخندی روی لب های مادر اومد؛ نمی دونم حرفم رو چی معنی کرده بود!
- همین همسایمون که خونه ویلایی داره. درخت خرمالوش افتاده تو کوچه.
- یکم فکر کردم و بعد تازه فهمیدم کی رو میگه؛ من رابطه ی خوبی با همسایه ها نداشتم.

- آهان چیکار داشت!؟

شونه هاش رو بالا انداخت و نگاهش رو به میز داد.

- والله می گفت یه هفته پیش نوه خواهر شوهرش که تازه از کانادا اومده، تو رو موقعی که می رفتی بیرون دیده. می گفت ماشین تو رو اون موقع بیرون رفتن از کوچه دیده.

باز فکر کردم تا همچین شخصی رو به یاد بیارم ولی هر چی که بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

- من و دیده... کی؟ پس چرا من یادم نیست؟!

مادر انگار از سوال های بی مورد من کلافه شده بود؛ حدس می زدم ته این حرف ها به کجا برسه.

- چه می دونم مادر! انگاری بچه ها تو کوچه فوتبال بازی می کردن؛ توپ و پرت کردن افتاده زیر ماشین تو. اونم اومده پایین توهم ماشین و عقب که بردی، از عقب خورده به دیوار.

از یادآوری اون روز بی اختیار خنده ای کردم.

- آهان! آره یادم اومد، خب یعنی من الان باید خسارت بدم بهشون که ماشین خودم و زدم به دیوار؟!

مادر چشم غره ای به سمت پرت می کند و بالأخره حرف اصلی اش رو می زنه.

- چی میگی تو؟! دارم میگم تو رو دیده؛ از تو خوشش اومده. پرس و جو کرده، زن داییش تو رو شناخته؛ شروع کرده تعریف کردن. حالا پسره پیغام فرستاده که اجازه بدین بیایم خواستگاری.

به پشتی صندلی تکیه می دم و خودم و متعجب نشون میدم.

- مگه میشه؟! با یه بار دیدن از من خوشش بیاد؟! اونم کسی که چشم و دلش سیره که خارج بوده!

مادر لبخندی روی لب های چروکیده اش اومد و خودش و به سمت کشید.

- چه می دونم والله! منم همین و گفتم؛ همسایه گفت چند روزی تو رو زیر نظر داشته.

دیگه با این حرفش اخم هام توهم رفت و شروع به حساب سر انگشتی کردم.

- من و؟! مگه من تو این هفته کلاً چند بار رفتم بیرون؟! همه اش سه بار رفتم که یه بارش هم کله

سحر بود که واسه بردن آیلین سر کنکورش بود. بعد این چطوری من و زیر نظر داشته! حالا همه این ها به کنار... شما چی گفتین؟ نکنه باز گفتین بفرمایید؟!

مادر اخم هاش و توهم برد و صاف نشست؛ انگار که بهش برخورد کرده باشه.

- واه! من گفتم اول به تو بگم، بعد بگم بیان.

سری با رضایت تگون دادم.

- باز خدا رو شکر نگفتین مثل دفعات قبل، بفرمایید.

مادر با بی میلی شونه ای بالا انداخت و باز به صورتم نگاه نکرد.

- والله اگه به من بود، دوباره می گفتم ولی سری قبل و اون هوچی گری که خودت و دخترت در آوردین ترسیدم.

دست هام و روی میز گذاشتم و سعی کردم آرام و با منطق حرف بزنم شاید دست از سرم برداره.

- مادر، عزیزم، مگه شما نمی دونید من قانوناً هنوز زن والا هستم؟ بعد من که کلاً قصد ازدواج ندارم عزیز من؛ مردم و چرا بندازیم تو خرج، با این وضع اقتصادی!

مادر با حرص دستش رو روی هوا پرت کرد؛ حرف منطقی هم روشن اثری نداشت!

- حالا تو نمی خواد به فکر مردم باشی. بعدشم می گفت پسره جراح قلبه، گفتم تا کی می خوای ازدواج نکنی؟ چقدر خواستگار واست اومد، هی به بهانه بچه هات رد کردی؟ بچه هات هم که هزار ماشاالله از آب و گل در اومدن. بالاخره که چی؟ تا کی می خوای مجرد بمونی؟ اگه مشکل ازدواج قبلیه که با یه تقاضا واسه طلاق و شواهدی که داری می تونی طلاق بگیری.

چشم هام و با حرص روی هم گذاشتم و نفس های عمیق کشیدم تا آرام صحبت کنم.

- مادر من، مسله طلاق نیست؛ خودم از این زندگی مجردی راضی هستم. دلم زندگی با مرد دیگه رو نمی خواد.

باز هم مثل همیشه مادر روی نقطه ضعفم دست گذاشت.

- پس چطوری اون موقع هی نمی دونم نریمان نریمان می کردی؟ می خواستی بری دادگاه طلاق بگیری؟!

«پوفی» کشیدم و سرم و به سمت دیگه کج کردم؛ نه! این بحث تمومی نداشت.

- شما خودتون می گین اون موقع؛ بعدش من بچه بودم، نمی فهمیدم، خر شده بودم. خداروشکر که این غلط و نکردم. لطفاً دیگه اون موقع ها رو یادم نیارین؛ خودم هنوز یادم میاد، دلم می خواد از خجالت بمیرم.

- خدا نکنه! این چه حرفیه؟! میگم یعنی تا کی می خوای بشین ور دلم؟ من مگه چقدر دیگه زنده هستم؟ بچه هات هم بزرگ شدن، هر کدوم میرن دنبال زندگی خودشون و تو تنها می مونی. من فکر اون زمان هستم.

لبخندی روی لبم اومد و دستم و روی دستش گذاشتم.

- قربونت برم اصلاً تو نگران من نباش؛ حالا تا اون موقع هم خدا بزرگه.

مادر هم دستم و گرفت و محکم فشار داد.

- تو بذار بیان؛ بعد اگه دیدیم بچه خوبیه، با بچه ها بشینم، خودم حرف می زنم.

با کلافگی دستم و از دستش بیرون آوردم.

- وای مادر باز که حرف خودت و می زنی!

هنوز داشتم با مادر بحث می کردم که سالار اومد تو آشپزخونه؛ یه خیار از بین میوه ها برداشت و گاز محکمی زد. حین خوردن با خیار اشاره ای به مادر کرد.

- من با مادر جون موافقم؛ بذار بیان.

چشم هام و گرد کردم با تشر بهش خیره شدم.

- چی میگی سالار؟ من موندم تو یه ذره غیرت سر من نداری چرا؟!

سالار جلو اومد و همون طوری که شونه هاش رو بالا می انداخت روی صندلی نشست.

- کی گفته ندارم؟ تا این سن رسیدم، دیدم چطوری پا به پای ما سختی کشیدی، تا به اینجا رسیدیم. من خودخواه نیستم؛ مگه چند سالته مامان؟ هنوز هم سن های شما ازدواج نکردن، بعد تو دوتا بچه داری.

تا کی می خوای خودت و به پای ما بسوزونی؟ ما هم دیگه اون قدر بزرگ شدیم که بتونیم از خودمون مواظبت کنیم؛ تازه مادر جون هم هست. دیگه وقتشه یکم به فکر خودت باشی؛ بذار بیان. جواب و می زاری بعد از برگشتنمون از تبریز.

مادر که انگاری از حمایت سالار دل گرم شده بود سری تکون داد.

- آره مادر بذار بیان، اگه دیدی آدم درستیه چرا ردش کنیم؟!

کلافه موهام و عقب دادم.

- من نمی دونم چی بگم! انگاری شما دوتا باهم دست به یکی شدین، هرجوری شده منو شوهر بدین!

- دست به یکی نکردیم مادر من، حقیقت و داریم برات شرح میدیم.

بعد گاز آخر رو به خیار زد و از جا بلند شد.

- من یکم از حرف های آخر شما و مادر جون و شنیدم؛ اگه بخاطر آیلین دارین می گین نه، من با آیلین صحبت می کنم. آیلین اون قدر بی منطق و خودخواه نیست که راضی باشه شما بعد از رفتن ما سر زندگیمون تنها بمونید. حالا هم تا جواب کنکور بیاد معلوم نیست، کدوم شهر دریاییم. اصلاً شاید با رتبه بالا، بورسیه بشیم من و آیلین، از ایران واسه تحصیل بریم. می خوای چکار کنی؟ می خوای تنها بمونی تو این خونه.

اخم هام و به شدت توهم بردم.

- وا! تنها چیه؟! من و مادر جون هستیم.

مادر سریع بین حرفم پرید.

- مگه من عمر نوح دارم دختر؟! تک و تنها بمونی که چی بشه؟! ببین این بچه عقلش از تو بیشتر می رسه.

هر چی می گفتم، هر دو یه جواب تو آستین داشتن؛ واسه این که مادر دیگه حرف و کش نده، کلافه سری تکون دادم.

- باشه، بعداً درباره اش حرف می زنیم؛ بذارین آیلین بیدار بشه، اونم نظر بده اما گفته باشم، آیلین گفت نه، دیگه حرف و امشب رو واسه همیشه تموم می کنید.

سالار می خواست از آشپزخونه بیرون بره که با حرفم، با اخم به سمتم برگشت.

- تو بخاطر آیلین داری میگی نه؟ این زندگی توئه مادر من! همین آیلین یا حتی من، فردا روز به خاطر پیشرفت یا ازدواج اصلاً به شما فکر می کنیم؟ با رفتن ما شما تنها میشی؛ آخرش چی؟ ما بمونیم تو خونه حتی واسه درس هم از کنار شما جایی نریم؟

کلافه نفسم و فوت کردم؛ عقب گیری کردم.

- بچه چرا حرف می زاری تو دهنم؟ من کی به خاطر خودم خواستم از کاری یا چیزی که دوست

دارین دست بکشین!؟

سالار سر بالا انداخت و یکم به سمت خم شد.

- پس بذارین این خواستگار بیاد؛ الله وکیلی اگه موقعیت خوبی داشت، مرد خوبی بود، ردش نکنید.

دستم و روی شونه اش گذاشتم و وادارش کردم ازم فاصله بگیره.

- پس بذارین بریم تبریز و برگردیم؛ منم تا اون موقع خوب فکرهام و می کنم، بعد جواب میدم بیان خواستگاری یا نه. شما هم فعلاً حرفی در این مورد با آیلین نزنید؛ قبول؟

سالار و مادر جون باهم گفتن: قبول.

مجبور بودم از عزیزانم وقت بخرم؛ چون معلوم بود رو حرفی که زدن حسابی باهم مچ شدن اما من واقعاً دلم نمی خواست، ازدواج کنم چون اول اینکه کسی رو به جز والا دیگه نمی خواستم تو حریمم راه بدم. دوم اینکه به آیلین قول داده بودم.

آیلینم رو ازدواجم حساس شده بود؛ اصلاً دلم نمی خواست یه روزی آیلین از دستم ناراحت یا سر شکسته بشه.

سوا از اینکه واقعاً از تنهایی خسته شده بودم؛ دلم می خواست یه تکیه گاه داشته باشم که خستگی این سال ها رو از رو دوشم برداره اما به جز والا کی می تونست این کار رو برام انجام بده!؟

با اینکه می ترسیدم برم تبریز و همه اش از اینکه والا یا هر کدوم از افراد خانواده رو ببینم تو دلم خالی می شد اما به خودم که نمی تونستم دروغ بگم! من واقعاً دلتنگ والا بودم. اون ته ته های دلم می خواست، یه جوری، یه شکلی والا رو ببینم. حتی اگه شده از دور!

با بچه ها به مرکز خرید رفتیم؛ اول برای سالار با انتخاب خودش یه کت و شلوار طوسی روشن با یه پیراهن سفید و یه کراوات طوسی خریدیم. کفش هم که گفت فعلاً نیازی نداره. خدا رو شکر بچه ام از وسایلش به خوبی مواظبت می کرد.

سالار هر دقیقه آیلین و اذیت می کرد که سلیقه نداره و اگه رفت پرو لباس بذاره سالار اول نظر بده؛ اگه اوکی و داد، بعد من پیام ببینم. اونم همه اش حرص می خورد!

خلاصه آیلین با نظر خودش کت و شلوار یشمی و یه کفش پاشنه سه سانت که با تأیید نظر سالار و من مواجه شد، خرید! البته که سالار اول هی نچ و نوچ کرد ولی با اخم من خیلی جدی سلیقه آیلین و تأیید کرد.

حالا نوبت من بود. خودم که دوست داشتم کت و شلوار بخرم اما چون آیلین قبل از من خرید کرده بود، قید خرید کت و شلوار رو زدم.

بیشتر تو نخ لباس بلند و پوشیده بودم اما خب متأسفانه اکثراً باز بودن؛ یا اون قدر بسته که اولین کسی که دستم و می کشید سالار و بعد آیلین بودند. با کلافگی وسط مغازه ایستادم و با تشر بهشون خیره شدم.

- !! پس چی بخرم؟ بابا همه لباس ها خیلی باز هستن؛ زشته اینطوری که! مگه نمی دونید مجلس عروسی مختلطه؟! والله من که از خدامه یه لباس باز و شیک بخرم.

سالار با خنده اومد و کنارم ایستاد؛ بعد سرش و با یه حالت با نمکی به پایین خم کرد.

- همون لباس باز و بخر؛ مگه چیه؟!

آیلین دست به کمر زد و با حرص نگاهش رو به سالار داد.

- دیگه چی؟! به نظرم هر جور لباسی پسند کردی بخر؛ نهایتش اگه باز بود، یه پارچه حریر یا تور واسه روش می خریم. یا میدی خیاط دو روزه بهت میدن.

وای من که از غیرت بازی آیلین ریشه می رفتم؛ از کنار سالار کنار رفتم و بوسه ای روی گونه ی آیلین زدم.

- قربون دخترم برم؛ سالار خان یاد بگیر! ببین سر مادرش چقدر غیرت داره!؟

سالار با خنده دستی روی پیشونیش کشید.

- منم غیرت دارم اما وقتی دخترت و می بینم دیگه من غیرت بازی در نمیارم؛ چون وکیلیم اینجاست.

سری با تأسف برایشون تکون دادم.

- بسه! بریم تو این بوتیک، لباس هاش بد نیستن؛ ایستادن به هم هندونه قرض میدن! لازم نکرده واسه من غیرتی بشین. خودم بldم چطوری رفتار کنم یا چی بیوشم.

یه اخم غلیظ به هر دوشون رفتم؛ والله چه معنی داشت، دو تا جغله واسه من دم در آورده بودند!؟

تا حالا سه لباس امتحان کرده بودم اما به نظرم لباس آخری، خیلی قشنگ بود؛ تن خوریش هم عالی بود. فقط کاش دنبالش و نداشت. وقتی این گفتم، آیلین باز به اعتراض نسبت به من بلند شد.

- اتفاقاً همین دنبالش باعث شده به تنت بشینه.

چه می دونم! فعلاً عقم و دادم دست این دو وروجک تا ببینم چه نقشه ای برام کشیدن. با باکس لباسی که هر کدوم دستمون بود؛ از بوتیک بیرون اومدیم که سالار به سمت برگشت.

- ا ماما کفش نخیدی که!

سرم و با یه حالت بی میلی بالا انداختم.

- نه منم کفش دارم؛ یه بار بیشتر ازشون استفاده نکردم.

آیلین با تعجب جلوم ایستاد و سری تکون داد.

- کدوم؟

- کفش کرمی که واسه عروسی تینا خریدم.

با حرفم سالار حرصی نگاهم کرد و سری تکون داد.

- او! می دونی واسه چند سال پیشه؟

شونه هام رو بی قید بالا انداختم.

- چی چی و چند سال پیشه؟ همه اش واسه چهار یا پنج سال پیشه.

آیلین آستین مانتوم رو کشید و به یه سمت پاساژ کشید.

- بیا ماما... این قدر که واسه ما خرید می کنی، یکم هم واسه خودت بخر.

خودم هم دلم می خواست کفش بخرم ولی وقتی تو کفش فروشی بودیم و واسه آیلین کفش خریدیم، هیچ کدوم حرفی نزدن؛ منم یکم ناراحت شدم. با اینکه کارت پول دست خودم بود.

دوباره به خودم نهیب زدم؛ چقدر حساس شدم! آلا، بچه هستن خب! خودم و آروم کرده بودم. خلاصه با زور سالار و کشیدن دستم توسط آیلین به کفش فروشی رفتیم؛ خیلی زود کفشم و انتخاب کردم. البته سری اول که رفته بودیم انتخاب کرده بودم.

بعد از خریده‌ها، هر سه به فست فودی رفتیم و هر کدوم یه پیتزا سفارش دادیم؛ یکی هم واسه مادر سفارش دادم.

نزدیک های ساعت ده شب به خونه رسیدیم؛ مادر داشت سریال ترکی نگاه می کرد. آیلین علاقه زیادی به مادر داشت و این علاقه اش برای همه مون عجیب بود. پیتزا رو با بوسه ای آبدار به دستش داد.

مادر از اینکه به فکرش بودیم کلی تشکر کرد، بعد گفت که شام رو از غذای نهار ظهر خورده.
 همین حرفش باعث شد، سالار و آیلین عین بچه ها خودشون و روی پیتزا بندازن. اصلاً به سن و
 قدشون هم نگاه نمی کردند! واقعاً این ها دو تا نخبه ی مملکت بودن؟!
 - بسه، چتونه؟! خجالت داره با این سن واسه یه پیتزا خودتون و به کشتن بدین؟!
 سالار سوءاستفاده چی سری با تأسف تگون داد و زیر زیرکی جعبه رو به سمت خودش کشید.
 - آلا جون درست میگن؛ خجالت بکش آیلین.
 آیلین با انگشت اشاره به خودش کرد و چشم هاش و گرد کرد.
 - من و میگی سالار؟! خودت خجالت بکش.

وای باز این دوتا افتادن به جون هم! تا این ها داشتن همدیگه رو به شکمویی متهم می کردن،
 من از فرصت استفاده کردم؛ پیتزا رو برداشتم و تو ماکروفر گذاشتم.
 بعد خیلی عادی خریدهام و به اتاقم بردم؛ جالب بود که مادر از دعوای این دو تا ذوق می کرد! با
 خنده فقط نگاهشون می کرد. این ها هم وقتی لبخند مادر رو می دیدند بیشتر جولان می دادن.

قرار بود اول با هواپیما بریم اما بچه ها اصرار داشتن که با ماشین بریم؛ منم ماشین و داده بودم
 سرویس کامل بشه که تو راه علاف نمونیم. از شب قبل همه وسایل و تو صندوق عقب ماشین
 جا داده بودم؛ نهار بین راه و هم آماده کرده بودم.

هر چی تو راه لازم بود، از تنقلات گرفته تا کیک و میوه رو آماده کرده بودم؛ فقط مونده بود که
 صبح زود بیدار بشیم تا هنوز هوا خنکه از تهران حرکت کنیم.

امشب برعکس شب های دیگه بچه ها زود به اتاق هاشون رفته بودن؛ به مادر جون هم گفتم بعد
 از سریالش حتماً بخوابه.

همین که پا به اتاق گذاشتم، دلهره به جونم افتاد. ترس از دیدن عمو، دیدن پدر و عکس العمل
 اون ها، چه می دونم حتی دیدن والا، همه و همه حالم و بد کرده بود.

بیشتر از همه از عمو می ترسیدم؛ اگه هنوز عمو قصد کشتنم و داشت چی؟! اگه بلایی سر بچه
 هام بیاره چه خاکی به سرم بریزم؟ وای اگه از همه می گذشتم، اسم عمو چهار ستون بدنم و می
 لرزوند. خدا کنه عمو از فکر کشتن من دست کشیده باشه.

اصلاً پدرم چی؟! اون حالش خوب بود، من و یادش بود؟! همه این سوال ها و فکرها مگه می

داشت بخوابم؟

داشتم روانی می شدم! البته از وقتی بچه ها با خواهش ازم خواسته بودن که حتماً به عروسی سپیده بریم، این فکرها امونم و بریده بودند.

الان هم همه اش بخاطر بچه ها بود که می خواستم به تبریز برم؛ اگر به خودم بود، کلاهم هم می افتاد اونجا، سراغش نمی رفتم.

اون قدر فکرم پریشون بود که تا نیمه های شب هی پهلو به پهلو شدم؛ یه بار می گفتم اصلاً کنسل می کنم رفتنمون رو، یه بار می گفتم دیگه اون آلا ی ترسو نیستم جلوی عمو یا هر کس دیگه ای درمیانم. اون قدر فکر و خیال کردم که نمی دونم کی خوابم برد.

یعنی قرار بود ساعت شش صبح از خونه حرکت کنیم ولی چشم که باز کردم، نه صبح بود! سیخ روی تخت نشستم؛ وای چرا کسی من و بیدار نکرده؟!

با غر از اتاق بیرون زدم؛ اول یه آب به دست و صورتم زدم. بعد نماز قضا و به جا آوردم. رفتم تو آشپزخونه چون صدای بچه ها و مادر از اونجا می اومد. خواستم شروع کنم به غر زدن که دیدم بچه ها و مادر آماده نشستن، منتظر من! جایی واسه حرف نداشتن بودن، اونی که دیر کرده بود من بودم! با شرمندگی نگاهشون کردم.

- چرا بیدارم نکردین؟! دیر شد که!

مادر لبخندی زد و از پشت میز بلند شد.

- من گفتم بذار بخوابه؛ می دونستم حتماً دیشب از فکر و خیال دیر خوابت نبرده.

سالار نگاهش رو با اخم بین من و مادر چرخوند.

- یه چیز هایی رو درست تعریف نکردین مادر و دختر! حالا چیه خدا می دونه؟! فقط کاش یه آدرسی من از خانواده شما داشتم، می دونستم باهاشون چیکار کنم.

اومدم جواب بدم که آیلین اجازه نداد.

- منم مثل تو، ولی می دونی که مامان حرف هاش همه اش نسیه بوده تا حالا! بعد می خوای چیکار کنی؟! می خوای بری دعوا؟ اگه این تو فکرته، کلاً لازم نیست بریم.

مونده بودم جواب بچه هام و چی بدم که مادر به دادم رسید؛ با لیوان چایی که برام ریخته بود به سمتمون برگشت.

- لازم نکرده شما کاری انجام بدین؛ در ضمن مواظب حرف زدنمون باشید. ما داریم می ریم مسافرت تبریز، نه شهری که مادرت اونجا زندگی می کرده. متوجه هستین که؟!

سالار با التماس نگاهش رو به من دوخت؛ دیگه اثری از اون اخم هاش نبود.

- کدوم شهر خانواده‌ات زندگی می کنند مادر!؟

با اخم پشت میز نشستم و لیوانم و به سمت خودم کشیدم؛ همینم مونده بود که بهشون رو بدم!

- لازم نکرد تو از جا و مکان من باخبر بشی؛ مادر جون هر چی گفت درسته. ما داریم میریم تبریز، نه جای دیگه، پس لطفاً مواظب حرف و رفتارتون باشید. دلم نمی خواد اونجا نه من نه هیچ کس دیگه ای حتی یک کلمه از این حرف ها از زبونتون بشنوه یا بشنوم! مفهم شد؟

هر دو با سر و زبون حرفم و تایید کردن و یه چشم بلند بالا گفتن. مادر که خیالش راحت شد، اشاره ای به میز کرد.

- راحت بشین یه چیزی بخور بریم؛ بچه ها شما هم وسایلی و که مادرتون واسه تو راه آماده کرده بذارین تو ماشین.

بعد از صبحانه که مادر برام لقمه می گرفت و به زور به خوردم می داد، بلند شدم.

- خدا کنه اونجا آشنایی، کسی و نبینیم.

مادر از پشت میز بلند شد و با کلافگی نگاهم کرد.

- آلا عزیزم! چرا متوجه نیستی؟ تو دیگه اون دختر بچه نیستی که از اون عمارت زدی بیرون. اصلاً جلوت هم باشن، تو اون ها رو می شناسی که اون ها تو رو بشناسن؟!

با کلافگی موهام و چنگ زدم و سرم و به چپ و راست تگون دادم.

- وای مادر! حالا من و شناسن، سالار و آیلین چی؟! اون ها رو کجا قایم کنم؟!

مادر دست جلو آورد و شروع به جمع کردن میز کرد.

- مگه اون ها می دونند که تو بچه داری؟! بریم خودت و با این فکرها اذیت نکن؛ خدا تا اینجا باهات بوده، از اینجا به بعدش و هم بسپار به خودش مادر.

با بسم الله، ماشین و از پارکینگ بیرون بردم. باز طبق معمول سر این که کی جلو بشینه این دو تا با هم بحث کردن که با دادی که زدم، سالار جلو نشست. آیلین و مادر صندلی عقب نشستن.

تازه از کوچه بیرون اومده بودیم که سالار سریع فلش ضبط ماشین و بیرون آورد و فلش خودش و گذاشت که صدای معترض بلند شد.

- !! چیکار فلش داشتی سالار؟! من می خوام آهنگ های خودم و گوش بدم.

سالار همون طور که آهنگ هاش رو رد می کرد نیم نگاهی به سمتم انداخت.

- ببخشید آلا جان، این فلش و چند روز من آیلین رو آهنگ هاش نظر دادیم؛ یک ساعت تو کافی نت نشستم که این ها رو برام بریزن. حالا میگی فلش خودم؟! آخه آهنگ های شاه قلی چیه گوش میدی! یکم به روز باشه مادر من!

آیلین هم حرفش و تایید می کرد؛ به خدا معلوم نبود، دوستن، دشمن هستن، خواهر و برادر هستن! به موقع پشت هم درمی اومدن.

- باشه، فقط صداش و بلند نکنید؛ مادر جون سر درد نگیرن.

سالار یکی از دست هاش رو روی چشمش گذاشت.

- چشم! حواسم هست.

هر سه نفر مشغول خوردن میوه بودن اما من فکرم جای دیگه ای بود. بچه ها و مادر اصرار می کردن که یکم میوه بخورم اما من میلم به هیچی نمی کشید. اون ها چه می دونستن، دلم چجوری شور می زنه؟!

- سالار مادر، این لیوان چایی رو بده مادرت.

سالار چرخید تا لیوان رو از مادر بگیره که دستم و بالا آوردم و مانع شدم.

- نه پشت فرمون نمی خورم، مادر.

نزدیک سه ساعتی رانندگی کرده بودم که آیلین سرش و جلو آورد و باعث شد که صدای آهنگ رو کم کنیم تا ببینیم چی میگه.

- مامان یه رستورانی چیزی بود، نگه دار.

ابرو هام و بالا انداختم که سالار سریع به سمتش چرخید.

- واسه چی؟!

آیلین چشم هاش با حرص بست و نفس های عمیق کشید.

- ببخشید سالار خان! اگه اجازه بدین می خوام برم دستشویی، البته با اجازه شما.

سری تگون دادم و از آینه وسط به آیلین نگاه کردم.

- باشه مامان جان.

حوصله کل کل بازی های این دو تا رو نداشتم؛ فکر کنم سالار هم از حالت صورتم که گاهی اخم می کردم و گاهی گوشه لبم و به دندون می گرفتم، فهمیده بود.

روبه روی رستوران نگه داشتم و ترمز دستی رو کشیدم.

- سالار با خواهرت برو، زود بیاین که شب نگیرمون.

سالار و آیلین از ماشین پیاده شدن که مادر هم در خودش و باز کرد.

- مادر صبر کنید، منم بیام.

با کلافگی پوفی کشیدم و سرم و به سمت شیشه کج کردم.

- ای بابا!

سالار اومد و از پنجره خم شد داخل رو نگاه کرد.

- مامان تو هم ماشین و قفل کن، با ما بیا.

چاره ای نبود؛ ماشین و قفل کردم و هر چهار نفرمون، اول طرف دستشویی ها رفتیم. بعد از اینکه، من و مادر وضو گرفتیم، آیلین آستین هاش رو بالا زد.

- صبر کنید منم وضو بگیرم؛ هر سه تامون نماز بخونیم.

سالار نمازخونه مردها و ما هم نمازخونه خانم ها رفتیم. یه بیست دقیقه ای طول کشید تا همه دور سفره مسافرتی جمع بشیم. واسه تو راه کباب شامی درست کرده بودم. باز بچه ها به جون هم افتاده بودن. سالار سبزی خوردن دوست داشت و تو خوردن سبزی زیاده روی می کرد؛ آیلین هم که این و فهمیده بود هی تیکه می انداخت.

- چیه مثل بع بعی ها داری سبزی می خوری! بیا بع بعی سبزی های جلوی من و هم بخور.

وای! یعنی سالار رو این کلمه ای که آیلین می گفت، شدیداً حساس بود؛ مطمئنم یه واکنشی نشون میده و همین طور هم شد.

فقط یه لحظه دیدم، سر آیلین وسط سفره هست و سالار با دست به سرش فشار میاره که سبزی هایی که آیلین براش ریخته بود رو به خوردش بده. مگه من و مادر می تونستیم دست سالار رو از رو سر آیلین برداریم؟

یعنی اگه تو جاده نبودیم، واقعاً هر دو رو مثل بچگی هاشون حتماً تنبیه می کردم. با جیغی که زدم؛ سالار با تعجب نگاهم کرد. باورش نمی شد، این طوری جیغ بکشم. دستش و سریع برداشت و جلوی من گرفت.

- چرا جیغ می کشی؟! آبرو برامون نداشتی! نگاه همه دارن نگاهمون می کنند.

دستش و با حرص پس زدم.

- از بس بیشعور بازی در میارین؛ نمی گن، تو جاده هستیم! فکر می کنند تو خونه نشستیم. بشینید! دیگه خسته ام کردین با این بچه بازیتون.

مادر با چشم و ابرو، از سالار رو آیلین خواست ساکت باشن و باهام یکی بدو نکنند. یعنی نهار کوفتمون شده بود! شامی ها رو جمع کردم، یه ساندویچ با کباب شامی واسه مادر درست کردم گذاشتم کنار،

یه چایی خوردم.

سالار هم وسایل و تو ماشین رو صندلی عقب گذاشت که بعداً تو راه بخورن. نشستم و حینی که انگشت اشاره ام رو به سمتشون گرفته بودم، کمربندم و می بندم.

- تا خود تبریز یه سره می رونم؛ جرأت دارین، بگین نگهدار. یعنی وای به حالتون! مادر شما بشینید جلو؛ شما دو تا هم برین عقب. تا به موقعش می دونم باهاتون چیکار کنم.

من غر می زدم و اون دو تا صدا ازشون در نمی اومد. دیگه شوخی کردن هاشون زیادی شده بود؛ اصلاً رعایت نمی کردند، کی و کجا شوخی کنند. همین که ماشین حرکت کرد. با اخم برگشتم طرفشون.

- صدا از هر کدومتون در بیاد، من می دونم با شما!

عجیب بود که هیچ کدوم حرف نزدن و منم تا خود تبریز روندم. لج کرده بودم! بیچاره مادر که با ما سه تا گیر افتاده بود! بعد از ساعت ها رانندگی بالاخره به تبریز رسیدیم و با سپیده تماس گرفتم.

- سلام.

سپیده با شنیدن صدام لحن پر از حرصش بلند شد.

- کجایی آلا؟! گوشیت و هم جواب نمی دادی! دل نگران شدیم!

خمیازه ای کشیدم و دستم و کنار شیشه گذاشتم.

- گوشی و کلا خاموش کردم؛ سپیده ما رسیدیم تبریز. یه بار دیگه بگو از کجا بیام؟

با این حرفم انگار جون گرفت.

- ببین آلا داداش سعید دور میدون اولی منتظرتون ایستاده. زنگ می زنم بهش الان.

صاف نشستم و ماشین رو دوباره روشن کردم.

- نمی خواد، خودم باهاش تماس می گیرم. فعلاً کاری نداری؟

- نه منتظرم.

بعد از قطع کردن تماس سپیده، با آقا سعید تماس گرفتم. هر چند خیلی سال از بیرون اومدم از تبریز گذشته بود ولی هنوز یه چیزایی تو ذهنم بود. طبق آدرسی که سعید داد. خیلی زود همدیگه رو پیدا کردیم. بعد از حال و احوال، پشت سر ماشین سعید راه افتادیم.

اون شب، اون قدر خسته و کوفته راه بودیم که هر چهارنفرمون نتونستیم بعد از شامی که برامون کنار گذاشته بودند، بیدار بمونیم. واسه همین، خیلی زود مادر سپیده، قسمت شاه نشین خونه رو واسه راحتی ما در اختیارمون گذاشت. به قول خودش قرار بود، مدت طولانی پیششون بمونیم؛ خبر نداشت من لحظه شماری می کنم که فردای عروسی از تبریز فرار کنم.

هنوز با بچه ها سر سنگین بودم؛ حالا تا فردا صبح هم خستگیم در می رفت، هم بچه ها عادت داشتن که بعد از هر دعوا کردن شدید من، کلاً تو سکوت بموند.

من و مادر و آیلین تو اتاق خوابیدیم؛ سالار هم تو هال خوابید. شاه نشین تقریباً یه چهل متری داشت. به قول مادر جون حسابی افتاده بودن تو زحمت. چون قبلاً از سپیده شنیده بودم که مادرش اینجا رو واسه انبار استفاده می کنه. حتماً یادم باشه فردا یه تشکر ویژه از عذرا جون بکنم.

ما سه روز زودتر اومده بودیم؛ چون واسه آرایشگاه سپیده برامون نوبت رزرو کرده بود. عصر همراه سپیده من و آیلین به آرایشگاه رفتیم. سالار هم با سعید برادر سپیده بیرون رفته بود؛ فکر کنم، صبح سر آرایشگاه رفتن، اون ها هم حرف می زدن.

موقع اصلاح، از سالن دار، خواستم تا آیلین و هم اصلاح کنه؛ هر چند بچه ام صورتش مو نداشت و موهای صورتش بور بود. طبق قولی که بهش داده بودم، بعد از کنکور اجازه اصلاح کردن صورتش و داره، همین طور ابروهاش و گفتم دخترونه برداره.

آیلین از اینکه من قبلاً گفته بودم، فقط اصلاح صورت، حالا می گفتم ابروهاش و هم تمیز کنه، تعجب کرده بود.

- واقعاً مامان؟!

همین که گفت مامان، چند خانم که که اونجا بودند برگشتن من و آیلین و نگاه کردن. ای خدا! من بارها بهش گفته بودم، جلو کسی من و مامان صدا نکنه! واسه همین، آیلین سریع حرفش و تغییر

داد.

- میگم یعنی واقعاً مامان اجازه داده؟

چشم غره ای بهش رفتم و اشاره کردم روی صندلی مخصوص بشینه.

- بله، من اجازت و گرفتم.

سپیده از حرف زدن ما، ریشه می رفت. اون قدر خندیده بود که از چشم هاش اشک می ریخت! بیشعور به من و دخترم می خندید! اون قدر خندید که من و آیلین و بقیه هم خنده مون گرفته بود.

با کلی مسخره بازی تا شب آرایشگاه بودیم؛ خدا رو شکر یک روز گذشت. شب سپیده پیشمون خوابید؛ همین باعث شد که سالار گیر به آیلین نده. چون واسه اینکه ببینه چه آرایشی واسه شب عروسی بهش میاد. حسابی از خجالت خودش در اومده بود و این اصلاً خوشایند سالار نبود. سالار کلاً با آرایش زیاد مخالف بود ولی خب اومدن سپیده، باعث شد سکوت کنه و از یه دعوای دیگه همه در امان موندیم.

بالاخره شب عروسی رسید؛ آیلین داشت خودش و تو آینه نگاه می کرد؛ از هر زاویه تو آینه به خودش نگاه می کرد. بچه ام بار اولش بود که با آرایش و لباسی که صد در صد با میل خودش خریده بود، از زیبایی خدادادیش لذت می برد.

سپیده قبل از رفتن، چند باری گفته بود، به تالار که رسیدیم حتماً به عذرا خانم بگم، واسه آیلین اسفند دود کنه. مادر هم همیشه تو هر موقعیتی که پیش می اومد، واسه من و آیلین اسفند دود می کرد.

سالار به موبایل آیلین زنگ زد و حتی توی روز عروسی هم از کل کل هاشون دست برنداشتن!

- کجایید؟ چرا نمایان؟ هر میزی رو می گیرم نمایان، یه خانواده میاد می شینه، بیاد دیگه!؟

آیلین گوشیش رو از روی میز برداشت و از حالت اسپیکر بیرون آورد.

- باشه آماده شدیم، حالا میایم.

سالار انگاری از آیلین می پرسید که سپیده هم هنوز اونجاست؛ این و از جواب آیلین فهمیدم.

- نه سپیده، سهیل اومد دنبالش رفتن آتلیه.

اون دو تا داشتن باهم حرف می زدن، منم از فرصت استفاده کردم، یه نگاه دقیق به خودم انداختم؛ واقعاً منم زیبا شده بودم!

با لباس دنباله دار و حریری که روی لباس پوشیده بودم، کفش های پنج سانت، آرایش و موهام، صورتم، همه از من یه آلا دیگه ساخته بودند.

یادمه شب عروسیم، والا می گفت: با آرایش خیلی خوشگل تر شدی!

بعد از چندین سال دلم خواست یه آرایش درست و حسابی بکنم؛ واسه عروسی تینا، خیلی ساده آرایش کرده بودم. هر چند کلی غر به جون خریدم، اما اصل خودم بودم، که از آرایشم راضی بودم.

با آیلین سوار ماشین شدیم و به طرف تالار رفتیم. خیلی شلوغ نبود؛ چون اکثر فامیل های داماد تهران بودند، واسه همین خانواده سپیده هم مهمون های زیادی دعوت نکرده بودند.

سالار درست می گفت، به جایگاه عروس نزدیک نبودیم ولی جایی هم که نشسته بودیم، بد نبود. به کل تالار اشراف داشتم.

کلید و به سالار دادم که به دنبال مادر بره؛ فعلاً من و آیلین تنها بودیم. آیلین که هی آینه کوچکیش و درمی آورد و خودش و نگاه می کرد. منم سرم در گردش بود؛ هیچ کس به چشمم آشنا نبود. پس با خیال راحت مشغول میوه خوردن شدم.

سالار دست مادر و گرفته بود و داشت به طرف ما می اومد. تو همین حین عروس و داماد هم خبر دادن که دارن وارد تالار می شن. از جا بلند شدم و صندلی مادر و عقب کشیدم.

- آیلین برو کمک سالار مادر جون و زودتر بیارین بشینه؛ الان اون جلو شلوغ می شه.

آیلین کیفش رو روی میز گذاشت و اروم بلند شد.

- ما نریم جلو عروس و داماد؟

سری تگون دادم و کیفم و برداشتم.

- چرا فعلاً برو، بعد ما می ریم.

آیلین به کمک سالار مادر و رو صندلی نشوند؛ منم یه لیوان آب بهش دادم.

- مادر، من و آیلین و سالار بریم استقبال عروس و داماد؛ شما نمیاین؟

مادر لیوان آب رو از دستم گرفت و سری بالا انداخت.

- شما برین مادر؛ منم از اینجا نگاه می کنم. پاهام درد گرفت از ماشین تا اینجا فاصله زیاد بود.

همراه آیلین و سالار دم در ورودی، هم ردیف بقیه ایستاده بودیم؛ عذرا خانم هم منقل اسفند

دستش بود. قبلاً سهیل و دیده بودم؛ پسر خوب و فهمیده ای بود و هر دو برازنده هم دیگه بودند.

با اومدن داماد همه شروع به دست زدن کردن؛ آیلین با یه شوقی به سپیده نگاه می کرد و چشم از عروس و داماد بر نمی داشت. من و آیلین به هر دو تبریک گفتیم.

آرزوم بود که سپیده رو تو لباس عروسی ببینم؛ دختر سرتقی بود! کلاً درس و کار اولویت اولش بودند. چه شب ها که مادر و عذرا جون باهاش حرف زده بودند تا رضایت داده بود، سهیل همراه خانواده به خواستگاریش بیان.

سرم گرم حرف زدن با سالار بود که آیلین دستش و به سمت سالار گرفت.

- سالار کلید و بده برم موبایلم و از تو ماشین بیارم.

سالار با اخم سرش و بالا انداخت.

- تنهایی کجا بری؟! بیا با هم بریم.

بچه ها که رفتن، منم برگشتم سر جام نشستم. همین طور با مادر داشتیم حرف می زدیم و چشمم به در تالار بود که بچه ها بیان داخل و خیالم راحت بشه.

آیلین داشت با عجله دو پله آخر رو بالا می اومد؛ برادر سهیل هم با یه مرد هیکلی روی پله و پشت به من داشت صحبت می کرد که آیلین پاش پیچ خورد. اومد خودش و بگیر که نیفته که آویزون همون مرد هیکلی شد.

مرد که سرش پایین بود و داشت به حرف های برادر سهیل گوش می داد یه لحظه سرش و بلند کرد؛ عجیب اینجا بود که چشم از آیلین بر نمی داشت. سالار هم دیگه به اون ها رسید و معلوم بود داره با آیلین دعوا می کنه که چرا مواظب راه رفتنت نیستی.

اصلاً حواسش به اون مرد نبود که یه ثانیه هم از آیلین چشم بر نمی داشت؛ جالب اینجا بود که حالا به هر دو سرش در حال حرکت بود! یه بار آیلین و نگاه می کرد و یه بار سالار رو.

تموم این اتفاقات شاید به یک دقیقه هم نرسید. فقط دیدم، اون مرد، سالار و آیلین و مخاطب قرار داده. پیش خودم گفتم، شاید داره تعارفات معمول و به جا میاره و سالار رو آروم می کنه. واسه همین سرم و برگردوندم و دوباره با مادر مشغول حرف زدن شدم.

هر آن منتظر بودم سالار بیاد و از دست و پا چلفتی بودن آیلین شکایت بکنه اما خبری از بچه ها نبود. دوباره به جایی که بچه ها ایستاده بودند نگاه کردم... خاک تو سرم بچه ها کجا رفتن؟!

با عجله از روی صندلی بلند شدم، طوری که صندلی در حال افتادن رو مادر گرفت و با نگرانی به

من نگاه کرد.

- چی شده آلا؟

همون طور که با نفس نفس نگاهم و توی تالار می چرخوندم سری تکون دادم.

- بچه ها نیستن! رفتن کجا؟

انگار با حرفم مادر خیلی متعجب شد.

- بچه ها نیستن! مگه کجا بودن؟

انگشتم و به سمتی که آخرین بار دیده بودمشون گرفتم.

- داشتن با یه مردی حرف می زدن.

با چشم هام دور تا دور تالار رو گشتم؛ همین که بچه ها رو کنار اون مرد دور یه میز دیدم، یه نفس راحت کشیدم. اون مرد کی بود که بچه ها رفته بودن کنارش نشسته بودن؟! بدبختی باز پشت اون مرد به طرف من بود!

واسه اینکه دلم آروم بشه، به طرف بچه ها رفتم؛ نزدیک بچه ها که رسیدم پرسیدم.

- چرا نیومدین پیش ما بشینید؟ مزاحم آقای محترم شدین؟

به جای جواب آیلین و سالار سر اون مرد به طرفم برگشت و یه لحظه حس کردم، دنیا ایستاد! هیچ صدایی نمی شنیدم، انگار تو یه تونل تاریک

ایستاده بودم و فقط والا رو جلوی خودم می دیدم. خدای من! والا اینجا چکار می کرد؟!

یه حسی مثل ترس و استرس تموم وجودم و گرفت و حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم؛ قسم می خوردم که قلبم هم توی سینه نمی زد و از استرس این که چی قراره پیش بیاد دست هام می لرزیدند.

هنوز داشتیم من و والا هم دیگه رو نگاه می کردیم، که سالار به حرف اومد.

- مامان؟!

همین مامان گفتنش برام بس بود، تا بفهمم که سالار شباهتش به والا رو فهمیده! با این حال سعی کردم، یکم خودم و جمع جور کنم و با اعتماد به نفس دست و پا شکسته به سالار خیره بشم و نگاه از والا بدزدم.

- بلند شید بریم. مادر جون تنها هستن.

صدای زمزمه والا اومد ولی من اون قدر گیج بودم و از یه طرف سعی می کردم عادی رفتار کنم که انگار من اون رو به جا نمیارم که نفهمیدم چی با خودش زمزمه کرد.

فقط این رو فهمیدم که اگه چند دقیقه ی دیگه این جا بمونم پهن زمین می شم؛ پس باز به سالار و آیلین تشر زدم.

- بریم، آیلین بلند شو؛ سالار تو هم بیا.

خودم می دونستم حالا صورتم قرمز شده؛ متأسفانه هیچ کاری هم ازم بر نمی اومد که دیگه رنگ صورتم و تغییر بدم. قبل از این که بچه ها به حرفم گوش بدن والا بلند شد و جلوم ایستاد؛ سرم و بالا کشیدم و با وحشت به چشم های ناراحتش خیره شدم.

- کجا خانم آلا فرهمند؟!

یه سرفه ای کردم و یکم تو محلی که ایستاده بودم جا به جا شدم؛ نگاهم رو هم دوباره ازش گرفتم. وقتی نگاهش می کردم قلبم از دلتنگی می خواست داد بکشه!

- ببخشید من شما رو به جا نمیارم! شما من و از کجا می شناسید؟

اه! این چه جور حرف زدنی؟ خودم و رسماً به خربت زده بودم! نیم نگاهی به والا انداختم که دیدم پوزخندی گوشه ی لبش نشسته.

- اما من شما رو کاملاً می شناسم؛ با دیدن بچه ها به شک افتاده بودم اما دیدن شما شک من و برطرف کرد.

یه نگاه به سالار و آیلین که خشک شده به ما نگاه می کردند کردم.

- ببخشید؟! دیدن من؟ شما در مورد چی دارین حرف می زنید؟

این بار جدی رو به بچه ها کردم و به آیلین اشاره زدم که بیاد و اون دست سالار و گرفت و به سمتم قدم برداشتن.

- بریم بچه ها، من این آقا رو نمی شناسم.

بعد رو کردم به والا و سعی کردم با پایین دادن آب دهنم مانع لرزیدن صدام بشم.

- شما هم اشتباه گرفتین جناب من و با یکی دیگه... بریم دیگه! ایستادین به چی نگاه می کنید؟!

بچه ها هر دو سریع کنارم اومدن، اما هنوز داشتن به من و والا نگاه می کردند.

- یالا دیگه.

بعد با دست اون ها رو به جلو هل دادم.

- بریم!

بچه هام نمی تونستن سوالی بپرسند و فقط به اون قیافه ای که خودم می دونم چقدر وحشتناک شده بودم فقط نگاه می کردند. هر دو راه افتادن و منم اومدم پشت سرشون برم که صدای والا مانع شد.

- من بعداً با شما کار دارم خانم فرهمند؛ حواسم هست که دیگه از دستم فرار نکنید!

با حرص به سمتش برگشتم و انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم.

- چی؟! من اصلاً شما رو نمی شناسم! لطفاً مواظب حرف زدنمون باشید.

سالار که دید صدام بالا رفته، اومد طرفم و دستم و که به سمت والا گرفته بودم، توی دستش گرفت.

- چی شده؟! چرا دست هات دارن می لرزن!

دستش رو که توی دستم بود و کشیدم و به سمت میز خودمون قدم برداشتم.

- چیزی نیست؛ بریم مادر تنها هستن.

خدایا! به دادم برس، فقط همین یه بار! همه اش خدا رو صدا می زدم. وای وای! والا از کجا پیداش شد؟! حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ همین طور داشتم نقشه می کشیدم که چی بگم اگه سالار یا آیلین ازم سوال پرسیدند که به میز رسیدم.

چقدر خدا من و دوست داشت که بچه ها تو مسیر رسیدن به میز، هیچ حرفی نزن. معلوم بود بچه ها هم شک کردن؛ هیچ چاره ای نداشتم به جز اینکه خودم و کنترل کنم تا به وقتش بتونم با بچه ها حرف بزنم. همین که رو صندلی نشستم، مادر که معلوم بود، مواظب ما بوده یه نگاه نگران به سمتم انداخت.

تو همین موقع صدای آهنگ مورد علاقه بچه ها پخش شد؛ منم از فرصت استفاده کردم و بچه ها رو تشویق به رقصیدن کردم.

- برید برقصدین، اومدین عروسی، حیف نیست بشینید؟!

بچه ها رو با لبخنده زورکی که رو لبام بود، به جلو هل دادم. باید برای خودم وقت می خریدم؛ مادر بعد از رفتن بچه ها با نگرانی دستم و گرفت.

- چی شده آلا؟ چرا رنگت کبود شده؟ داشتی می رفتی پیش بچه ها خوب بودی که!

سرم و بین دو تا دست هام گرفتم و چشم هام و به هم فشار دادم؛ این چه مصیبتی بود که روی سرم هوار شد؟!

- وای نپرسین... والا رو دیدم؛ حالم اصلاً خوب نیست، فکر کنم فشارم افتاده.

صدای متعجب مادر بلند شد و مشخص بود که به اطراف نگاه می کنه.

- والا کجا بود؟

چشم هام و باز کردم و بی حال به چهره ی متعجب مادر خیره شدم.

- شانس منه دیگه! درست جلوی بچه ها سبز شده.

مادر این بار کلافه دست هام و گرفت و روی میز گذاشت.

- درست تعریف کن دختر! چرا تلگرافی حرف می زنی؟!

شونه هام و بالا انداختم و سعی کردم جوری بشینم که به میز والا مشرف نباشه.

- هیچی... چی بگم؟ آیلین پاش پیچ خورده، نزدیک بوده بیفته، آویزون والا شده.

مادر اول یه نگاه به بچه ها و بعد به میز ها انداخت.

- والا الان کجاست؟

آب دهنم و قورت دادم و نهایت تلاشم رو کردم که به اون سمت برنگردم.

- ته سالن، میز آخری نشسته.

مادر چشم چرخوند و انگار که والا رو پیدا نکرد؛ چون سرش و پایین آورد و به من خیره شد. با ترس لبم و گاز گرفتم.

- حالا چیکار کنم؟

مادر جون لیوان آبی از روی میز برداشت و به سمتم گرفت.

- می خوای چیکار کنی؟ حتماً با دیدن بچه ها، مخصوصاً سالار و شباهتش شک کرده؛ بعد تو رو دیده، همه چیز و فهمیده.

با ترس سرم و تگون دادم و لیوان آب و از دست مادر گرفتم؛ دستم به شدت می لرزید.

- آره، تازه تهدیدم کرد که نمی ذاره دیگه از دستش فرار کنم.

- مادر دستش و روی دستم که لیوان رو باهاش گرفته بودم گذاشت و اون و بالا آورد که بخورم.
- باز خوبه جلو بچه ها حرف درشتی بهت نزده که بچه ها متوجه بشن.
- چند قلوپ از آب رو خوردم و سرم و عقب کشیدم.
- آره اما من نمی دارم دستش بهمون برسه؛ فردا صبح زود می ریم.
- مادر اخم هاش رو توهم کشید و من اصلاً متوجه دلیل این کارش نشدم.
- می دونی که دیگه نمی تونی از دستش فرار کنی؟ بهتره به فکر چاره باشی؛ باید باهاش حرف بزنی. سالار رو آیلین قیافشون داد می زد، شک کردن. تو خیلی هنر کنی، واسه یه روز دهن بچه هات و بینیدی؛ الان هم اگه حرفی نزن، چون قیافه خودت و ندیدی. بعد والا هر جا بری، دیگه پیدات می کنه.
- مصمم سرم و تگون دادم؛ نمی دونم این لجبازی از کجا پیداش شده بود ولی نمی خواستم دست والا بهم برسه.
- نمی دارم پیدام کنه؛ به سپیده میگم هر کی سراغم و گرفت، بگه قبلاً تو دانشگاه باهاش دوست شدم، آدرسی ازش ندارم.
- مادر جدی سرش و به سمت من ترسیده خم کرد.
- پس خانواده سپیده چی؟! خودت خوب می دونی والا فردا از در خونه سپیده این ها تگون نمی خوره. نمی شه که بشینی براشون توضیح بدی کل زندگیت و.
- کلافه و با حرص چشم هام و بستم و نفسم و به بیرون فوت کردم.
- باشه اصلاً میرم باهاش حرف می زنم که دست از سر من و بچه هام برداره.
- مادر با تأسف سری برام تگون داد؛ نمی فهمیدم چرا الان طرف والا در میاد!
- آلا چرا این قدر خود خواه شدی؟! به خدا خیلی آقایی کرده که پیش بچه هات سرو صدا راه ننداخته.
- حالت گریه از خودم در آوردم؛ حیف آرایش داشتم وگرنه خودم و خالی می کردم.
- خودم می دونم؛ تو رو خدا این قدر تو دلم و خالی نکنید.
- مادر انگار امروز کمر همت به سخته دادن من بسته بود؛ چون یه حرف هایی می زد که خودم با فکر کردن بهشون توی دلم خالی می شد.

- حالا همه اینا به کنار! فکرش و کردی، اگه بچه ها بفهمند تو این سالها پدر داشتن اما بی پدری کشیدن چی میشه؟ اگه واسه

زندگی بخوان والا رو انتخاب کنند، چی؟

این بار نتونستم جلوی عصبانیت و تشرم رو بگیرم.

- وای تو رو خدا یکم بذارین ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؛ والا حرفی نزد اما شما همه‌اش دارین من و بازخواست می کنید.

مادر صاف نشست و دست روی دستش گذاشت.

- من دارم همه اتفاقاتی که ممکنه پیش بیاد و میگم.

با حرص سر تگون دادم.

- باشه حق با شما، الان من چیکار کنم؟ برم بگم می‌خوام باهات حرف بزنم؟ من حتی حاشا کردم که می‌شناسم اونو.

با این حرفم چشم‌های مادر گرد شد و با حرص به سمتم خیز برداشت.

- یعنی چی؟! حاشا کردی؟! با بچه دو ساله طرف بودی؟ آلا واقعاً که! اینجوری که کار خودت و بدتر کردی! چه توجیحی هم آورده! من نمی‌شناسمتون!

چشم هام و روی هم فشار دادم و نفسم و به بیرون فوت کردم.

- خودم می‌دونم در حق بچه هام و والا بد کردم اما اون موقع مجبور بودم. چاره ای داشتم، از دست عمو؟

- ولی اگه والا می‌فهمید پدر شده، می‌تونست تو رو پدرش دربیاد؛ تازه عموت هم ممکن بود دیگه کاریت نداشته باشه.

با این حرف مادر دیگه به سیم آخر زدم.

- مادر چی می‌گین؟! اون موقع مگه والا و من چند سالمون بود؟ اصلاً والا می‌تونست تو رو پدرش دربیاد؟! چه حرف‌ها می‌زنید شما هم! انگاری من دوست داشتم زندگیم همش تو استرس و ترس بگذره!

اصلاً دلم نمی‌خواست تو روی مادر بایستم و بگم یه زمانی خود شما هم از من حمایت کردی. اما الان این حرف هاش چی بود، که داشت به من می‌گفت؟! واقعاً مادر شده بود، یه بام و دو هوا!

اصلاً حوصله ی عروسی رو نداشتم؛ صدای آهنگ بدجوری تو سرم کوبیده می شد. از یه طرف مادر هم شده بود، سوهان روحم! همون طور که بلند می شدم رو به مادر کردم.

- من برم یکم تو حیاط؛ سر و صدا بدجوری رو اعصابم رژه میره.

تو همون حال هم دست از سر حرف هاش برداشت.

- به نظرم برو با والا یکم حرف بزن. اینجوری شاید با همفکری بتونی بچه ها و البته والا رو متقاعد کنی.

با حرص انگشت هام رو روی میز گذاشتم و به سمتش خم شدم.

- مادر خانم امشب شما کدوم طرفی هستین مگه شما نبودین که من و جا دادین تو خونتون؟! حالا چیزی تغییر کرده؟ دارین رسماً پشت من و خالی می کنید با حرفاتون. متوجه هستین که!

مادر شونه ای بالا انداخت و ذره ای از اون نگاه محکمش لطیف نشد.

- چی میگی آلا؟ من اگه حرفی می زنم، می خوام بعداً جواب والا رو بدونی چی بدی. وگرنه که خودم تو روی والا می ایستم، اگه بخواد حرف زیادی بزنه یا بخواد اذیت کنه تو رو! حتی تا طلاق هم پیش میرم ولی حرف من اینه، برو باهاش حرف بزن، قبل از اینکه بخوای یه دروغ دیگه به بچه ها بدی یا بدیم.

با حال خراب دوباره صاف ایستادم؛ جالب بود که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می کردم.

- باشه حق با شما؛ ولی اینطوری بهم نگید. بخدا من امشب اندازه ی این هیجده سال مستعصلم. نمی دونید چه حالی شدم که سالار و آیلین یه جوری نگام می کردند.

مادر این بار لبخندی زد و سعی کرد آرومم کنه.

- بچه ها دلشون پاکه آلا؛ ناراحت بچه ها نباش. مگه من می دارم تنهایی با بچه ها حرف بزنی که بخوای دست پایین و بگیری؟

دلم هوای آزاد می خواست که به سرم بخوره؛ شاید یکم فکرم بهتر کار می کرد. فعلاً وقت حرف زدن و کش دادن با والا نبود. نهایتش می تونستم یکم ملایم تر برخورد کنم و اشتباه ربع ساعت پیشم و جبران کنم. با این فکر کیفم و از روی میز چنگ زدم.

- من برم. بچه ها اومدن، سوالی چیزی پرسیدن، بگین قراره سر فرصت باهاتون حرف بزنه. فعلاً سوال پیشش نکنید.

مادر جام آب میوه رو برداشت و به سمتم گرفت.

- باشه برو ولی قبلش یکم آب میوه بخور؛ فشارت افتاده.

- می دونم ضعف دارم اما چیزی میل نمی کنه.

از میز که فاصله گرفتم، زیر چشمی نگاهی به میزی که والا نشسته بود کردم؛ والا رو ندیدم! پیش خودم گفتم کاش می شد تا والا نیست دست بچه ها رو بگیرم، همین امشب از این شهر و عروسی فرار کنم اما متاسفانه امکانش نبود.

کاش زمانی والا رو می دیدم که بچه هام کوچیک بودند؛ اصلاً کاش به حرف سالار گوش می کردم و طلاق می گرفتم.

از دست مهمان دار که سینی شربت دستش بود، یه لیوان شربت آلبالو برداشتم. واقعاً هیچ میلی نداشتم، اما همین چند قدم رو به زور برداشته بودم. باید یه چیز شیرین می خوردم که بتونم یکم راه برم و به بد اقبالی خودم خون گریه کنم.

لیوان به دست از سالن بیرون اومدم؛ چند قدم برداشتم که صدای والا که من و مخاطب قرار داده بود به گوشم رسید.

- چه عجب با دیدنم فرار نکردی!

با بی حسی سرم و برگردوندم؛ درست پشت سرم با دو قدم فاصله ایستاده بود. چقدر تو این سال ها تغییر کرده بودی! دیگه از اون پسر نوجوان، لاغر با قد دراز خبری نبود. یه مرد خوش قیافه و هیکلی جلوم ایستاده بود؛ یه چیزی ته دلم قل می خورد. کاش تو این سن با هم ازدواج می کردیم! کاش گذشته ای در کار نبود اما نه من نفسم به نفس بچه هام بند بود! اگه بچه ها نبودن زبونم لال شاید تا حالا صد دفعه از غصه و بی کسیم مرده بودم.

- تموم شدم، خانم فرهمنده!

اه بیشعور! چه گیری داده، هی خانم فرهمنده از زبونش نمی افتاد!

- من خانم آلا فرهمنده، دختر اردلان فرهمنده هستم؛ درست شناختین! اگه حرفی ندارین به جز خانم فرهمنده گفتن، لطفاً تنهام بذارین.

والا دستی به کنار لبش کشید و جلو اومد که قلبم توی سینه فرو ریخت؛ کاش بهم نزدیک نشه.

- حرف که زیاد دارم اما دلم نمی خواد عروسی رو به دهنتم تلخ کنم؛ فقط بگو بچه ها، بچه های من و تو هستن؟

کاش مادر این همه غذاب وجدان بهم نمی داد، این قدر من و از آینده نمی ترسوند وگرنه بهش می گفتم نه بچه های تو نیستن.

- آره، بچه های من هستن؛ تو فقط، توی به وجود آوردنشون شریک هستی، هیچ سمت دیگه ای نداری. از حالا دارم میگم که بدونی تو هیچکاره ی بچه هام هستی.

والا لبخند تلخی زد و دستی به صورتش کشید؛ ناراحتی از تمام صورتش مشخص بود.

- باز خدا رو شکر انکار نکردی که من پدر بچه ها هستم؛ در مورد اینکه من هیچ کارم، مقصر من نیستم، مقصر تو هستی! تو نخواستی من بچه هام و بینم، بزرگ شدنشون، قد کشیدن اون ها رو بینم؛ پس بی خودی ننه من غریبم در نیار.

با این حرفش رسماً آتیش گرفتم؛ دوست نداشتم من رو مقصر بدونه!

- چه جالب! نمی دونستم این قدر حق به جانب هستین آقای فرهمند!

مشخص بود عصبی و ناراحتی ولی اصلاً صداش رو بالا نمی برد.

- چرا نباشم آلا؟ این همه سال جایی نموند که دنبالت نگردم؛ به هرکسی که رسیدم سراغت و گرفتم. حالا من مقصر هستم؟ دلامصب هیجده سال نداشتی بفهمم بچه دارم، اونم دوتا دسته گل!

با کلافگی دستم و بالا آوردم و روی پیشونیم گذاشتم.

- مقصر من نیستم والا؛ الان هم دلم نمی خواد اینجا حرف بزнім. بذار واسه بعد.

ولی والا کوتاه نیومد و دوباره جلوم قد علم کرد.

- بذارم واسه بعد که تو صبح با بچه هام دوباره فرار کنی؟! اما کور خوندی؛ از حالا مثل سایه دنبالت هستم. نمی رارم یه قدم فاصله بگیری؛ چه به اینکه باز بخوای نقشه ای دیگه بکشی.

چشم هام گرد شد و با تشر بهش خیره شدم.

- تو من و چی فرض کردی؟! آقای فرهمند! خیالتون جمع، دیگه فراری تو کار نیست.

دلم می خواست فکر کنه که مثلاً زنش نیستم یا شوهر دارم تا حالش و بفهمم؛ یکم خودم و جمع و جور کردم.

- من واسه موندنم تو این شهر باید اجازه بگیرم.

پوزخند به طرز وحشتناکی روی لب هاش نشست و دست به کمر شد.

- اجازه بگیری! حتماً از شوهرت؟

شونه ای بالا انداختم و قیافه ی خونسردی به خودم گرفتم.

- حالا... واسه شما فرقی می کنه؟

چشم هاش سرخ شده بود ولی چیزی خلاف واقعیت درونیش رو به زبون آورد.

- مهم نیست! فقط اجازه موندن بگیر؛ ما با هم کار داریم.

نفس های ببند کشیدم تا حرصم رو پنهون کنم.

- بله، خودم هم کار دارم؛ در جریان هستین که یه مقدار ملک و کارخونه دارم که اگه مشتری داشت بفروشم؟! حالا که می خوام یه مدت اینجا بمونم؛ البته اگه اجازه دادن که بمونم.

والا با یه حالت حرصی تند تند سرش و تگون داد.

- خوبه! همین که فعلاً دنبال فروش املاکت باشی، منم با پسر و دخترم بیشتر آشنا میشم؛ خدا رو چه دیدی؟ هجده سال پیش تو بودن، حالا پیش من بمونند.

وای! بیشعور کثافت رو نقطه ضعفم که بچه هام بودند، دست گذاشته بود! نمی دونست بخاطر بچه ها حاضرم از رو خودش که هیچ از رو کل خاندان فرهمند هم بگذرم.

دیوونه شده بودم؛ به طرفش یورش بردم و با مشت به سینه اش زدم.

- فقط یه باره دیگه من و با بچه ها تهدید کنی دمار از روزگار خودت و کل خانوادت درمیارم. اول از همه اون پدر قاتلت و می کشم، فهمیدی؟

والا با تعجب فقط نگاهم می کرد و من دست از مشت زدن برنمی داشتم. با وجود این به خاطر حرفم خشک شده بود ولی دو دستم و گرفت و تگونم داد.

- چی میگی؟! چیکار به خانواده ام داری؟! پدرم کی و کشته؟

طوری جیغ زدم که اگه صدای موزیک بلند نبود کل تالار، بیرون می ریختند.

- ولم کن... دست از سرم بردارید؛ دیگه خسته شدم از بس تهدیدم کردید، هی فرار کردم.

والا چشم هاش درشت شده بود، اصلاً نمی دونست دارم درباره ی چی حرف می زنم و برعکس صدای بلند من آروم سوال هاش رو می پرسید.

- آلا از دست تهدید های کی هی فرار کردی؟

تقلا کردم تا دست هام و از دستش بیرون بیارم اما زور من کجا و زور والا کجا؟ با گریه آخرین زورم و زدم که عقب برم.

- ولم کن! بذار با درد خودم بمیرم؛ تو دیگه زخم نشو رو زخم هام.

والا این بار اخم هاش رو توهم کشید و محکم تر دست های من و چسبید.

- این طوری نمی شه!

دستم و کشید و دنبال خودش برد که دوباره با جیغ جیغ صدام و بلند کردم.

- کجا می بریم؟ ولم کن.

والا خیلی شیک قدم های بلند رو به سمت سالن برداشت و منم تقریباً دنبالش کشیده می شدم.

- میرم تو سالن، شما لباس می پوشی بریم بیرون یه جا بشینیم برام درست حسابی تعریف می کنی.

پاهای و محکم روی زمین فشار دادم که مجبور شد بایسته و با اخم نگاهم کنه؛ نمی خواستم بچه ها ببیننش.

- مگه نگفتی فردا؟ بذار فردا، الان بچه ها نگرانم میشن؛ مادر قلبش ناراحته.

والا انگار خیلی عصبی بود که زخم زبون می زد.

- مادرت کیه؟ از کی مادر دار شدی!

دوباره تقلا کردم که دستم و از دستش بیرون بیارم.

- از همون روزی که از ترس کشته شدن از عمارت فرار کردم.

والا با دست آزادش، دستش به صورتش کشید و زیر لب لاالاله ای زمزمه کرد.

- آلا من تا فردا سکته می کنم؛ برو لباس بیوش تا تعریف نکنی قضیه این کشتن چیه ولت نمی کنم... پس مثل یه خانم خوب برو آماده شو بریم.

خواست به اون سمت بکشتم که تقلا کردم و نرفتم.

- چرا متوجه نیستی! بچه ها الان شک می کنند؛ بذار فردا.

«نچی» کرد و سر بالا انداخت.

- نمی شه.

دستم و کشید و به سالن برگشتیم؛ کنار در ایستاد و این بار دستم و ول کرد.

- برو اینجا منتظرت هستم؛ زود بیا.

با دست به پیشونیم زدم.

- چرا لج بازی در میاری؟! بابا من چی بگم به بچه ها؟!

انگار ها بار با گفتم اسم بچه ها دلش ضعف می رفت که من و کنار زد و خواست به اون سمت بره.

- تو برو لباس بپوش خودم میرم بهشون میگم.

جلوش پریدم و بال بال زدم که نره.

- وای، وای، چی بگی؟! سالار فقط با مشتش و لگد می افته به جونت.

با این حرفم یه لحظه لبخند محوی رو لبش نشست اما بی شرف از حرفش کوتاه نیومدم.

- چرا بیفته به جونم؟ اول خودم و معرفی می کنم.

دست هام و دو طرف صورتم مشتش کردم و با حرص دندون هام و به هم فشار دادم.

- خدا لعنتت کنه، من چی میگم! این چی جوابم و میده.

والا دستش و روی شونه ام گذاشت و به سمت رختکن هل داد.

- برو آلا، منم برم به اون خانم و بچه ها بگم پیام.

دو قدم ازم فاصله گرفته که سریع به سمتش رفتم و جلوش ایستادم.

- نرو تو رو خدا! بذار خودم اول برم، بهشون توضیح بدم.

والا «پوفی» کشید و دوباره خواست هلم بده.

- نمی شه، الان سوال پیچت می کنند.

نفس عمیقی کشیدم و یه لحظه فکری به سرم زد.

- پس بذار با هم بریم.

چشم های والا در جا گرد شد.

- می خوای من و به چه نسبتی بهشون معرفی کنی؟

سری تگون دادم.

- میگم پسرم عمو هستی.

گویا والا از جوابم راضی شد که به اون سمت قدم برداشت و دست منم گرفت پست سرش کشید.

- باشه بریم.

والا محکم دستم و گرفته بود؛ انگار می ترسید فرار کنم ولی من می ترسیدم که بچه ها این صحنه رو ببینن و فکر بد بکنن.

- دستم و ول کن؛ الان بچه ها می بینند.

دستش و که باز کرد، آرام دستم و از دستش بیرون کشیدم. چقدر دستش گرم بود! به میز که رسیدم والا بلند سلام کرد.

بچه ها جلوی پاش بلند شدن و هر دو با هم جواب سلام والا رو دادن؛ بعد خیره به من، منتظر موندند که من والا رو معرفی کنم. لبخند حرصی به روی والا زدم و دستم و به سمتش گرفتم.

- ایشون آقای فرهنگند، پسرعموم هستن.

بچه ها هر دو با تعجب نگاهش می کردن؛ اول سالار باهاش دست داد و بعد آیلین جلو اومد. مادر هم از همون جا سلام علیکی باهاش کرد. سالار با لبخند دست هاش و به بغل زد و به والا خیره شد.

- باور کنید، از وقتی شما رو دیدم همه اش میگم، چقدر من و شما شبیه همدیگه هستیم! حتی به آیلین هم گفتم. ولی آلا جان چرا همون اول ایشون و معرفی نکردین به ما؟

ای خدا از دست سالار! چشم غره ای قبل زدن حرفم بهش رفتم که فکر کنم خودش فهمید چقدر از دستش حرصی شدم.

- چون یه کدورتی بین ما بود، من دوست نداشتم ایشون و معرفی کنم.

آیلین ابرو هاش و بالا داد و جلو اومد، کنار سالار ایستاد.

- چه کدورتی؟

دیگه کفرم و در آوردن که بی اختیار توپیدم بهشون.

- الان وقت سوال پرسیدنه؟!

آیلین لبش و گاز گرفت و آرام پشت سالار رفت.

- ببخشید حواسم نبود.

والا با عشق نگاه به بچه ها می کرد؛ حتماً تو دلش مشتی فحش داشت بهم می داد. از حق نگذریم والا حق داشت چشم از این دوقلوهای جذاب و دوست داشتنی برنداره. برای این که نگاه والا زیاد غیرعادی به نظر نیاد سریع رو به مادر کردم.

- مادر با اجازه من و آقای فرهمند، می خوایم درباره ی خانواده هامون یکم صحبت کنیم.

مادر با خوشحالی سری تگون داد؛ می دونم که همین رو می خواست!

- باشه عزیزم؛ منم حواسم به بچه هاست.

سالار و آیلین هم زمان گفتن: زود میای؟

به جای من والا جواب داد؛ اگه اجازه رو به خودم می داد حتماً باز بهشون می پریدم.

- شاید یکم طول بکشه؛ اگه نرسیدیم بیایم، شما با حاج خانم برید.

سالار با اخم صورتش و به طرفم برگردوند؛ انگار سر اون کدرورتی که گفته بودم حساس شده بودند.

- حالا صحبت کردنتون اگه واجب نیست، فردا هم میشه باهم صحبت کنید.

پشت بندش آیلین هم که از پشت سالار در اومده بود تایید کرد.

- منم موافقم؛ فردا صحبت کنید.

ای خدا! ببین دو تا بچه که تا دیروز بهشون امر و نهی می کردم، اجازه نمیدن، من با پدرشون بیرون برم! چی میگی آلا؟! بچه ها که خبر ندارن والا پدرشونه.

- شما کاری به اینکه کی وقت حرف زدن من با آقای فرهمند هست نداشته باشید.

مادر دنبال حرف من و گرفت.

- آره مادر، شما مواظب من باشید؛ الان مادرتون کار دارن.

سالار ابرو بالا انداخت و دلخور به مادر جون نگاه کرد.

- مادر جون داشتیم؟! مگه شما نبودین که می گفتین فردا هم یکی از روزهای خداست؟

از قیافه والا معلوم بود، هم داره لذت می بره از بچه هاش، هم عصبی شده که چرا الان جاش نیست گوش بچه ها رو پیچونه بگه، من پدرتونم جغله ها، واسه من عرض اندام نکنید!

- تا شما شامتون و بخورین، ما هم اومدیم؛ زیاد وقت مادرتون و نمی گیرم.

آیلین مثل نخود نشسته وسط پرید.

- ببخشید ولی من همیشه و همه جا همراه مامانم هستم.

بعد رو به سالار کرد و سری تگون داد.

- سالار جان شما مواظب مادر جون باش، منم همراه مامان میرم.

والا از اینکه می دید بچه ها چطوری هوای من و دارن، خنده اش گرفته بود. طوری که متوجه نشند، کنار گوشم زمزمه کرد.

- این ها چه جونورایی هستن آلا!

منم زیر لب گفتم: تره به تخمش میره، عبلای به باباش.

با این حرفم، نیشش تا بنا گوشش باز شد و با یه حال خوب رو به بقیه کرد.

- حالا که دوست دارین همراه مادرتون باشید، بلند شید، همه باهم بریم. کمک حاج خانم کنید، من تو ماشین منتظر هستم.

همین که والا از میز دور شد، به هر دوشون توپیدم.

- چرا شما آدم نمی شین؟! چرا من و این قدر حرص می دین؟! یعنی جلو هر کی رسید، باید خودتون و نشون بدید؟!!

با حرص کیفم و باز کردم و کلید ماشین و جلوی سالار پرت کردم.

- بگیرش! عروسی تموم شد، با مادر جون می رین خونه تا بیام.

بعد کیفم و گرفتم و به طرف سپیده رفتم؛ سکه ای که براش خریده بودم رو دادم. کلی هم معذرت خواهی کردم که یه کاری پیش اومده، دارم میرم بیرون ولی بچه ها و مادر هستن. گفتم به عذرا جون هم بگه حواسشون به اون ها باشه.

سپیده جاش نبود، من و بازخواست کنه و گرنه تا ته توی قضیه رو در نمی آورد، ولم نمی کرد. به رختکن تالار رفتم و مانتو پوشیدم و بیرون اومدم. هنوز بچه ها خونکی نگاهم می کردن؛ اگر سالار چاره ای داشت حتماً یه جر و بحث حسابی باهام می کرد.

از رختکن که بیرون اومدم، مادر روبه روم در اومد؛ یه لحظه ترسیدم و «هین» بلندی کشیدم.

- وای مادر؛ ترسوندی من و!

مادر خنده ی آرومی کرد و بازوم رو گرفت.

- ترس واسه چی دختر! فقط حالا که داری میری یه حرفی رو مختصر و مفید بهت بگم؛ باقیش بمونه وقتی برگشتی.

من و یه گوشه ای کشید و بعد ایستاد؛ با تعجب و کنجکاوی بهش خیره شدم.

- چی و می خواین بگید؟

مادر یکم این پا و اون پا کرد؛ آخر آب دهنش و قورت داد و مستقیم به چشم هام خیره شد.

- راستش تو این مدت پدرت دورادور هوای تو و بچه هات و داشته.

با حرفش چشم هام گرد شد و برای لحظه ای حتی والا رو هم فراموش کردم.

- چی؟! یه بار دیگه حرفتون و تکرار کنید.

مادر انگار کلافه بود؛ حق داشت! موضوع خیلی مهمی رو از من مخفی نگه داشته بود!

- شنیدی چی گفتم! پدرت از همه چیز خبر داره؛ فقط چند سالیه، اوضاع که آروم شد، دیگه تلفنی حال تو و بچه ها رو می پرسید.

از تعجب و حس های عجیبی که بهم دست می داد آب دهنم خشک شده بود و به سختی صحبت می کردم.

- یعنی چند ساله که اوضاع آروم شده؟

با حرفی که مادر زد چشم هام درشت تر از این نمی شد.

- پانزده سالی میشه.

تمام انرژیم تحلیل رفته بود؛ حتی موقع دیدن والا هم این قدر تعجب نکرده بودم! شاید چون انتظارش رو داشتم...

- چرا تا حالا بهم نگفتی؟

مادر شونه ای بالا انداخت.

- چون پدرت نظرش این بود که اگه والا واقعاً تو رو می خواد، باید دنبال بیاد.

چرا همه والا رو مجبور به این که دنبال من بیاد می دونستن؟ حتی پدرم به خاطرش من و از داشتن خودش محروم کرده!

- چطوری می اومد دنبال من؟! وقتی هیچ نشونی از من نداشت؟

- مادر دستش و روی بازوم گذاشت و سعی کرد من و آروم کنه.
- این و دیگه نمی دونم؛ باید به وقتش از پدرت بپرسی.
- سری تگون دادم و چند لحظه چشم هام و روی هم گذاشتم.
- باشه، انگاری من حساب کتاب با خیلی ها باید صاف کنم؛ البته با شما هم همینطور.
- مادر خودش و کشید بالا و بوسه ای روی گونه ام گذاشت.
- آلا از من ناراحت نباش؛ من به خاطر خودت تا حالا حرفی نزدم.
- ولی من اون قدری شکه و ناراحت بودم که با این چیزها آروم نشم!
- بخاطر خودم؟! یعنی غصه خوردم و ندیدین؟! دوری از پدرم... اصلاً بی خبری از اون و ندیدی؟ که چقدر عذاب می کشیدم!
- صورت مادر غمگین شد و من حتی دلم نمی اومد ناراحت ببینمش!
- دیدم، بخدا دیدم اما پدرت ازم قول گرفته بود.
- دستم و به بالای سر بلند کردم.
- خدایا صبر بده به من، دیگه چیزی مونده که هنوز نگفتین به من؟
- مادر ناراحت سر بالا انداخت.
- نه، همین بود.
- بی اختیار پوزخندی روی لبم نشست.
- چقدر هم بی اهمیت بوده! من برم.
- نگاه غمگین مادر روی پوزخندم نشست.
- خدا به همراهت. آلا با شوهرت راه بیا؛ دیگه وقتش رسیده که خودت و بچه هات یه خانواده بشین.
- با حرص بند کیفم و روی شونه ام انداختم.
- به همین آسونی؟ یعنی عمر من هیچ، بدبختی و بی کسیم هیچ، همه پرا! آره مادر؟
- مادر فقط نگاهم کرد و دیگه حرفی نگفت؛ البته حرفی نداشت که بزنه. با اعصابی خرد، از تالار

بیرون رفتم. والا جلوی تالار تو ماشین نشسته بود؛ نگاهش به درب خروجی تالار بود اما فکرش جای دیگه ای بود. چون دستش و مشت کرده و جلو دهنش گرفته بود.

من و که دید، سریع به خودش اومد و از ماشین پیاده شد.

- چی شد؟ تنها اومدی!

قدم های محکم رو به سمت ماشینش برداشتم.

- باهاشون حرف زدم؛ دیگه اعتراض نکردن.

با آوردن اسم بچه ها انگار باز قند توی دل والا آب کردن.

- خدایی این دو تا رو چطوری تونستی بزرگ کنی تنهایی؟!

اما من دهنم مزه ی زهر و بدبختی می داد.

- با بدبختی و بی کسی! تک و تنها تو شهر غریب!

والا دیگه حرفی نزد و فقط در و برام باز کرد.

- کمربندت و ببند بریم.

منتظر موندم که ماشین رو دور بزنه و پشت فرمون بشینه تا سوالم رو بپرسم.

- الان قراره کجا بریم؟

دست برد و کمربندش رو بست.

- ناراحت نباش، جای دوری نمی ریم؛ می ریم خونه ی خودت.

می دونستم کدوم خونه رو میگه اما دیگه توانی با حرف های مادر برام نمونه بود که بخوام با والا مخالفت کنم.

فقط سرم و واسه تایید تکون دادم؛ تو دلم خودم و دست خدا سپردم. همین طور که تا حالا خدا باهام بود، تو هر لحظه از زندگیم خدا رو حس کرده بودم.

تا خونه هر دو سکوت کردیم؛ یعنی من سرم و به شیشه ماشین چسبوندم؛ فکر کنم والا فهمید الان

حوصله حرف زدن، سوال کردن یا حتی توبیخ کردن و ندارم.

همین که رسیدیم، با ریموت در و باز کرد و ماشین و داخل برد.

- بفرما رسیدیم؛ پیاده شو که امشب کلی حرف باید بزنیم.

فقط نگاهش کردم و جوابی بهش ندادم؛ به جاش در و باز کردم و پیاده شدم. والا هم پیاده شد و جلو تر از من به طرف ساختمان حرکت کرد. چقدر خونه عوض شده بود! نمای ساختمان تمام سنگ سفید شده بود؛ باغچه ها سرسبز بودند، مثل خونه ای می موند که کسی توش زندگی می کنه.

دنبالش راه افتادم؛ به درب ورودی که رسیدیم، جلوش یه دستگاه بود. چند عدد و وارد کرد؛ بعد انگشتش و زد و کلید انداخت.

عقب ایستاد و با دست اشاره کرد داخل برم.

- بفرما؛ خونه خودته.

با حرص کیفم و توی مشتم گرفتم و از کنارش رد شدم.

- می دونم خونه خودمه؛ هنوز آلازایمر نگرفتم.

والا سری به نشونه ی تأسف تکون داد.

- خدا رو شکر؛ بریم تو، معلومه شمشیرت و از رو بسی. انگاری جامون عوض شده!

باز بی محلی کردم؛ کفشام و در آوردم که یه جفت صندل طبی زنونه جلوی پام گذاشت. زیر لب تشکر کردم. داخل که شدم، از اون خونه قدیمی و دکور سنتی و تابلوهای رنگ و رنگ خبری نبود. همه چی عوض شده بود.

مبل های نو، قالی ها، تلویزیون، حتی آشپزخونه رو هم اوپن کرده بود. کلاً اون خونه قدیمی با این خونه که می دیدم، زمین تا آسمون با هم فرق داشتن. با دست راهنماییم کرد.

- بریم اون قسمت سالن کوچیکه بشین؛ منم برم یه قهوه درست کنم، یکم اعصابت بیا سرجاش.

با اخم به سمتش برگشتم و کتش رو گرفتم.

- من قهوه نمی خوام؛ بخورم، تا صبح بیدار می مونم.

نگاهش رو آروم از دستم که کتش رو گرفته بود بالا کشید و به صورتم دوخت.

- خب از قرار معلوم من و تو خیلی حرف واسه گفتن داریم؛ پس امشب و با یه قهوه رد کن.

بدون اینکه منتظر باشه حرفی برای تایید حرفش بزنم، راه آشپزخونه رو در پیش گرفت؛ دلم می خواست چشم ازش برندارم اما زود بود، خیلی زود بود که بخوام باهاش راه بیام. باید خیلی

چیزها معلوم می شد.

والا تو آشپزخونه معلوم نبود چیکار می کنه که این همه سر و صدا راه انداخته بود؛ فکرم درگیر حرف های مادر بود. یعنی تو این سال ها پدر، از همه ی اخبار زندگیم خبر داشت؟ اما هیچ وقت پا جلو نذاشته! چرا؟ چه مشکلی بود که حاضر نشده بود بیاد پیشم و حالم و از خودم بپرسه! با صدای والا که ظرف میوه رو با دو بشقاب جلوم گذاشت سرم و از بین دست هام بیرون آوردم.

- لازم نیست چیزی بیاری؛ بیا بشین، من باید برگردم.

والا ابرویی بالا انداخت و روی مبل نشست.

- کجا برگردی؟! امشب مهمون منی؛ معلوم نیست تا کی حرف هامون طول بکشه.

با این حرفش کیفم و روی مبل انداختم و حق به جناب از جا بلند شدم.

- انگار نگاه و رفتار بچه هات و ندیدی که چطوری نگامون می کردن.

با این حرفم، قهقهه ای زد؛ مشخص بود کارشون خیلی به مذاقش خوش اومده!

- معلومه از اون بچه جفله های روزگاران! مخصوصاً آیلین دخترم!

پوزخندی که روی لب هام نشست، دست خودم نبود.

- یعنی باور کنم از دیدن بچه هات خوشحال شدی؟!

با این حرفم خنده اش رو جمع کرد و جدی بهم خیره شد.

- این چه سوالیه؟! کدوم پدره که از دیدن بچه هاش خوشحال نباشه؟ اونم بعد از این همه سال!

چشم هام گرد شد و یه لحظه با شک نگاهش کردم.

- مگه تو خبر داشتی که بچه داری؟

سری بالا انداخت و با دست به مبل اشاره کرد که بشینم.

- نه خبر نداشتم؛ الان یه حالی هستم... نمی تونم حسم و بگم. فعلاً بحث بچه ها رو بذاریم واسه بعد.

حق با اون بود؛ خودم هم موافق بودم. پس دوباره روی مبل نشستم.

- باشه.

انگار والا خیلی به دوستن ماجرا علاقه داشت چون سریع به جلو خم شد و به صورتم نگاه کرد.

- خب بگو قضیه فرارت چه ربطی به پدرم داره؟ قاتل شدن پدرم مسئله اش چیه؟

با کلافگی چشم هام رو توی حدقه چرخوندم؛ حالا کی حوصله داشت به والا بفهمونه پدرش یه شیاده؟

- خب اگه سر تصادف پدرم اگه مشکلی براش پیش می اومد، قاتل می شد.

والا چند لحظه دست هاش و مشت کرد و سعی کرد آروم رفتار کنه.

- از اول برام بگو؛ چرا فرار کردی؟

به پشتی مبل تکیه دادم و نگاهم رو به چهره ی سرگردون والا دوختم.

- من بعد از اینکه فهمیدم پدرت می خواد با همکاری یکی به اسم احمدی من و به قتل برسونه، فرار کردم.

با حرفم چشم های والا در جا گرد شد.

- احمدی؟! سرپرست حراست کارخونه؟!!

شونه ای به نشونه ی ندونستن بالا انداختم.

- نمی دونم چه سمتی داره یا قبلاً داشته. اما پدرت با احمدی و چند نفر دیگه یه تصادف ساختگی واسه کشتن پدرم ترتیب دادن.

والا اخم هاش توی هم رفت؛ باورش یکم سخت بود براش انصافاً این رو درک می کردم.

- و تو این و از کجا فهمیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و خوب فکر کردم تا چیزی رو از قلم نندازم.

- من چند روز قبل فرارم، از تو خونه و جمع عصبی شده بودم؛ واسه همین اون روز از عمارت زدم بیرون. راهم و از لبه کنار دیوار گرفتم؛ شروع به قدم زدن کردم. خوب یادمه نزدیک عمارت شما بودم که صدای فریاد پدرت و شنیدم که می گفت: «بین احمدی من پول مفت ندارم، به تو و اون مفت خوارها بدم، اگه پول می خوان، باید دختر اردلان و بکشند.» حتی احمدی بهش گفت: «آقا دخترشون که عروستون هستن!» اما پدرت گفت: «کاری به این کارها نداشته باشین؛ یه طوری بکشینش»

که تابلو نباشه اگه پلیس اومد نفهمه که کسی اون و کشته.»

چشم های والا گرد شده بود رنگ صورتش به سفیدی می زد؛ حالی رو داشت که من موقع شنیدن حرف های پدرش داشتم.

- آلا چی میگی؟! واقعا این حرف ها رو پدرم زد؟

با نفرت و جدیت سری تگون دادم؛ هیچ وقت عمو رو نمی بخشن.

- آره! یادمه بهش گفتم اول بذارین رو یه کاغذی چیزی بنویسم که انگار از غصه پدرم خودکشی کردم. بعد از بالکن بندازنم پایین

یا دارم بزنند؛ یه شکلی که انگار خودم خودم دار زدم.

معلوم بود، والا این حرف ها رو باور نکرده؛ چون بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. انگار می خواست با خودش کنار بیاد؛ نگاه من هم باهاش می رفت و می اومد که دوباره رو مبل روبه روم نشست.

- ببین آلا! این حرف ها واسه توجیح فرارت من و آروم نمی کنه؛ حقیقت و بگو بهم. تهمت زدن به پدرم راهش نیست.

انگار آتیش گرفتم؛ دیگه وقت آروم حرف زدن نبود!

- چه توجیحی؟! مگه من دیوونه بودم تو اون سن که هنوز راه عمارت تا روستا رو بلد نبودم خودم و به خطر بندازم؟

انگار والا هم عذاب می کشید و هم نمی خواست باور کنه؛ چون تند تند با درد سرش و تگون می داد.

- نه اصلاً شوخیش هم خوب نیست؛ یه دلیل قانع کننده بگو بهم.

با حرص دست هام و مشت کردم و روی مبل گذاشتم.

- چرا باور نمی کنی والا؟ دارم می گم پدرت واسه پول و تصاحب هر دو کارخونه می خواسته من و پدرم و بکشه. بعد تو میگی

اصلاً شوخی خوبی نیست؟! واقعا که!

والا دست هاش رو توی موهای فرو کرد.

- آخه مگه میشه پدر بخواد برادر خودش، عروس خودش و بکشه؟!

شونه ای با بی قیدی بالا انداختم.

- حالا که شده.

والا دست هاش رو پایین آورد و با این کارش موهاش بهم ریخت و صورتش درمونده به نظر رسید.

- باورم نمی شه، آخه چطور ممکنه؟!

پوزخندی روی لبم نشست؛ این همه اعتمادش رو درک نمی کنم.

- خب من بهت ماجرا رو گفتم، دیگه قبول کردن یا نکردنش پای خودته! الان هم می خوام برم، تا هر موقع با این قضیه کنار اومدی بگو که منم بیفتم دنبال کارهای فروش.

والا گیج بود؛ انگار واقعاً زمان می خواست برای درک حرف هایی که بهش زدم.

- واقعاً قصدت فروش کارخونه که نیست؟

خب من قصد نداشتم کارخونه یا حتی املاک خودم و بفروشم، این ها سرمایه ی بچه هام بودند! ولی از سر لجبازی با والا هر حرفی می زدم.

- آره! می فروشم میرم و پشت سرم و هم نگاه نمی کنم؛ تو هم حق نداری کاری به کار من و بچه هام داشته باشی.

بعد از رو مبل بلند شدم؛ کیفم و گرفتم دستم و دو قدم به جلو برداشتم که والا با فریاد دستش و به سمت مبل گرفت.

- بشین آلا! من الان حال خوب نیست.

بند کیفم و گرفتم و روی دوشم انداختم؛ خودم هم دلم نمی خواست ازش دور بشم ولی بچه ها...

- فهمیدم حالت خوب نیست؛ دارم میرم تا با خودت و کار پدرت کنار بیای.

با صدای بلند داد زد: برگرد سرجات بشین، باهام بازی نکن، آلا من اعصاب ندارم!

اخم هام و به شدت توهم بردم و بدون توجه به وضعیت منم صدام و بالا بردم.

- خب منم اعصاب ندارم! این همه سال سرگردون و آویزون ثریا خانم بودم؛ از ترس دربه در شدم. چون پدرت فهمیده بود، کجا هستم. اگه ترس از پدرت نبود، درد زایمان زود رس نمی گرفتم! اگه کمک ثریا جون نبود، پدرت من و کشته بود و الان زیر خروارها خاک پوسیده بودم. پس ببین منم اعصاب ندارم آقای فرهنگ!

بعد چند قدم دیگه برداشتم که والا سریع از روی مبل بلند شد؛ دستم و کشید و من رو، روی مبل پرت کرد.

- پدر که دنبالت می گشت! چطور باور کنم که می خواسته تو رو بکشه؟

روی مبل جمع و جور شدم و نگاه حرصیم رو بهش دادم.

- این دیگه مشکل خودته که باور کنی یا نه؛ بعد دیگه حق نداری دست بهم بزنی فهمیدی؟ چون هیچ نسبتی با هم نداریم.

انگار نه انگار که من والا رو تهدید کرده باشم!

- بس کن آلا! با من بازی نکن؛ وای به حالت اگه حرف هات دروغ باشه آلا؛ خدا می دونه خودم می کشمت!

با حرص بلند شده ام و همون طور که سینه به سینه اش می ایستادم صدام بالا رفت؛ دیگه نمی تونستم تحمل کنم!

- نه بابا! انگار یه چیزی هم بدهکار شدم! ببخشید که پدرتون نتونست من و بکشه؛ ببخشید که پدرم از مردونگیش به روی پدرت نیاورد که فهمیده اون تصادف کار برادرش بوده.

بهت پشت بهت! این بار والا دهنش از تعجب باز موند.

- چی میگی تو؟! یعنی عمو خبر داره که پدر می خواسته اون و بکشه؟

دست به سینه زدم و پوزخندی کنج لبم نشست.

- بله، خبر داشته.

والا با شک نگاهم کرد.

- تو از کجا می دونی؟

چشم هام و روی هم فشار دادم و سعی کردم آروم باشم؛ از سوال و جواب خسته شده بودم!

- چون یه روز قبل از فرارم واسه پدر نامه نوشتم و تموم ماجرا رو براش بازگو کردم.

با حرفم مکثی کرد و بعد دست هاش رو محکم توی موهایش فرو کرد؛ انگار تازه به عمق فاجعه پی برده بود!

- وای خدا... عمو تو این همه سال چی کشیدی مرد؟!

- تازه ثریا چون چند بار با فریده و انیس تماس گرفت از حال پدر سراغ گرفت؛ پدرم چند روز بعد تموم حافظش و به دست آورده بود اما به خاطر اینکه گزندی از طرف پدرت به خودش یا من نرسه، خودش و زده بود به فراموشی.

با چشم های سرخ زیر چشمی نگاهم کرد.

- تو از کجا فهمیدی که حافظه اش برگشته؟

شونه ای با بی قیدی بالا انداختم و دست به کمر زدم.

- از اونجا که چند ماه بعد جام و پیدا کرده بود اما من از این موضوع خبر نداشتم؛ یه راز بین پدر و ثریا چون بود.

با درد قدم هاش رو به سمت عقب برداشت.

- چرا اون موقع به من نگفت؟! من با فرار زخم داشتم دیوونه می شدم! واسه همین از شهر و کشورم فرار کردم. باز حرفی نزد! ده سال آواره یه کشور دیگه بودم!

به رفتن اون به کشوری دیگه نیش خندی می زخم.

- پس فرار من واسه هر کسی بد بوده، واسه تو بد نشده! واسه خودت عشق و حال کردی که من و فراموش کنی؛ بعد من اینجا، هر روز از ترس پدرت مردم و زنده شدم. عجب!

والا تیز به سمتم برگشت و خیره به صورتم شد.

- الان داری من و سر کوفت می زنی؟

شونه ای بالا انداختم و دست هام رو روی سینه جمع کردم.

- چرا سر کوفت؟! خوشحالم از اینکه شوهرم به جای گشتن دنبال من، ول کرده رفته پی خوشگذرونی!

والا روی مبل افتاد و سرش و بین دست هاش گرفت.

- بس کن آلا! خواهشاً حرفی نزن، وقتی از چیزی خبر نداری!

شونه ای بالا انداختم و رفتم روی مبل نزدیک به والا نشستن.

- خب بگو بدونم! حداقل بتونم نبود تو رو واسه بچه هات توجیح کنم!

بدون حرفی از جا بلند شد و به آشپزخونه رفت؛ صدای به هم خوردن کابینت ها می اومد. انگاری دنبال چیزی می گشت! وقتی با جعبه سیگار برگشت از تعجب چشم هام گرد شد؛ والا و

سیگار کشیدن!

خودم هم تو این وضع بدم نمی اومد یه سیگار بکشم؛ واسه همین، وقتی یه نخ سیگار برداشت و پاکت و روی میز گذاشت؛ صبر کردم تا سیگارش و روشن کنه. بعد فندک و روی میز کنار پاکت گذاشت. منم از فرصت استفاده کردم؛ یه نخ سیگار برای خودم روشن کردم، انگاری والا حواسش اینجا نبود! چون چند لحظه بعد که اومد حرف بزنه، سیگار رو دستم دید.

اونم از دیدن سیگار توی دستم، هم تعجب کرده بود، هم عصبی بود؛ با یه اخم غلیظ نگاهم کرد.

- از کی سیگاری شدی؟ شوهرت خبر داره؟ بچه ها می دونند، مادرشون سیگار می کشه؟

نفس عمیقی کشیدم که بوی سیگار تا ریه هام رو سوزوند.

- سیگاری نیستم؛ یه زمانی ناجور می کشیدم. بعد اینکه شوهرم اصلاً خبر نداره؛ بچه هام تا حالا جلوشون نکشیدم. حالا کاری به سیگار کشیدن من نداشته باش، من نموندم که همه حرف ها رو بذاریم کنار سر سیگار کشیدن من بحث کنیم!

پک محکمی به سیگارش زد و سرش و تند تند تکون داد.

- آخرین بار که دیدمت داشتی من و خاتون و بدرقه می کردی... یادته؟ از اینکه اونجوری خاتون و بغل کردی، هم خوشحال بودم، هم حسودیم شد. پیش خودم گفتم عصر که برگشتم، حتماً بهش میگم جلو من نه خاتون و نه پدرش و بغل نکنه. اما وقتی برگشتم... تو نبودی! فکر کردم رفتی پیش خاتون اما اونجا نبود. خونه ی ما هم نبود! همه رو بسیج کردم؛ کل خونه باغ و بگردن. گشتن دنبالت طول کشید، دیگه کارخونه هم نرفتم. تا صبح مثل شبخ تو خونه باغ می گشتم... نبود، انگار یه قطره آب شده بودی. صبح انیس و فریده رو فرستادیم، تو روستا

شاید کسی بیرون از خونه باغ تو رو دیده باشه. وقتی انیس اومد گفت، راننده ای که هر روز مسافر می بره تبریز، تو رو دیروز برده تا تبریز، یکم خیالم راحت شد که زنده ای! پیش خودم گفتم شاید اومدی خونه خودمون اینجا اما وقتی به سرایدار زنگ زدم و سراغت و گرفتم، اظهار بی اطلاعی کرد. دیگه نفهمیدم چیکار کردم؛ تازه یادم افتاد برم تو اتاقمون ببینم چیزی کم و کسر نشده. رفتم اما متوجه چیزه خاصی نشدم؛ کشو های کمد و گشتم دیدم، شناسنامه و سند ازدواج و طلاها رو با خودت بردی.

دیگه مطمئن شدم که از خونه فرار کردی. قاطی کرده بودم؛ همه وسایل خونه رو شکوندم. دست خودم نبود! اون قدر عصبی بودم که حرف های هیچ کس تو گوشم نمی رفت. اون قدر درگیری با خودم داشتم که چند باری با پسرها، مادر، حتی پدر کتک کاری می کردم! دست خودم نبود... چند ماهی بیمارستان بستری شدم؛ یکم که حالم بهتر شد، پدر پا زد زمین که بهتره یه مدت ایران نباشم. شاید اوضاع روحیم بهتر بشه. وقتی از ایران خارج شدم، با خودم عهد بستم، دیگه پا تو

ایران نمی دارم اما چند سال که گذشت، مادر خبر داد که پدر سرطان گرفته؛ اصلاً حالش خوب نیست! می خواد تو رو ببینه. فکر می کردم بهانه میاره که برگردم واسه همین نیومدم.

یک سالی گذشت که عمو زنگ زد و گفت اگه می خوای پدرت و بیینی بیا؛ پدرت خیلی زنده نمی مونه که تو بخوای طاقچه بالا بذاری براش. با تلفن عمو برگشتم. پدر واقعاً حال و احوال خوبی نداشت؛ دو هفته بعد از برگشتن من فوت کرد.

سیگار و روی میز انداختم و با بهت از روی مبل بلند شدم که سر والا هم همراه من بالا اومد.

- چی؟ عمو فوت کرده؟! داری شوخی می کنی؟! یعنی الان عمو زنده نیست؟

پوزخندی روی لب های والا نشست و باز پکی به سیگارش زد.

- تو خوشحالی که پدر فوت کرده؟!

خب اگه می خواستم حقیقت و بگم، اصلاً برام فوت کردن عمو مهم نبود؛ فقط تعجب کرده بودم.

- نه خوشحال نیستم... البته ناراحت هم نیستم.

لبخند ناراحتی رو لب های والا نشست و سرش و پایین انداخت.

- خوبه لااقل تظاهر نمی کنی!

دوباره روی مبل نشستم و چند تا سرفه کردم؛ سیگار گزینه ی خوبی واسه آرام شدنم نبود!

- خب چند ساله که برگشتی؟

والا با مکت بلندی جوابم و داد.

- فکر کنم یه شش سالی می شه برگشتم.

پوزخندی زدم و بعد پوزخندم تبدیل به یه خنده ی دلخور شد.

- شش ساله برگشتی، حتی سعی نکردی دنبالم بگردی؟

دوباره والا نگاهش رو به من دوخت و سیگارش رو روی میز خاموش کرد.

- من خودم قانع کرده بودم که به میل خودت فرار کردی؛ حتماً دوست نداشتی باهم زندگی کنیم. چرا باید دنبالت می گشتم؟ الان هم باور نمی کنم حرف هایی که درباره ی پدرم می زنی؛ چون اگه واقعاً من و به عنوان شوهرت قبول داشتی، چرا این موضوع رو به خودم نگفتی؟! چرا آخرین راه، اولین راه انتخاب کردی؟

یکه خورده نگاهش کردم و روی مبل به جلو خم شدم تا صورتم نزدیکش باشه.

- تو چی میگی والا؟! اون موقع مگه چند سالمون بود؟ همین خودت الان که یه مرد بالغی هنوز حرفم و باور نداری، بعد چطور انتظار داشتی که اون زمان که خودت هم سنی نداشتی، پیام بگم والا پدرت قصد کشتن من و داره، یا بگم تصادف پدرم،

کار پدرت تو بوده؟ نهایتش می رفتی یه راست از عمو می پرسیدی، بعد عمو فعلاً کشتن من و می داشت کنار دوباره می رفت سراغ پدرم.

چیزی نگفت منم صاف نشستم و با حرص بهش خیره شدم؛ آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و دست هاش و توی موهاش فرو کرد.

- تو فرارت کی کمکت کرد؟ کی راهنمایی کرد که فرار کنی؟

منم تو یه حالتی مثل خودش نشستم.

- مگه کسی رو داشتیم که پناه ببرم بهش تو این عمارت که بخوام راهنمایی هم بگیرم؟ خیالت راحت کسی کمکم نکرد؛ خودم تصمیم گرفتم فرار کنم.

والا با صورت کبود شده نگاهم کرد.

- چرا باورم نمی شه! تو من و متهم می کنی که اون زمان من سنی نداشتم، بعد ببخشید خانم بزرگ شما موقع فرار چند سالتون بود؟

دست هام و مشت کردم و روی پاهام گذاشتم؛ از لحنش متنفرم بودم!

- من و مسخره نکن! به قول خودت مگه چند سالم بود؟ منم مثل تو بچه بودم اما تنها راهی که اون موقع به ذهنم رسید فرار بود.

پوزخندی زد و بعد خنده ی بلندی کرد؛ جلوی چشم های ماتم با خنده دست هاش رو بهم کوبید.

- عجب! خب تو میگی خودم فرار کردم ولی مگه اون موقع تو چند بار از عمارت و روستا بیرون رفته بودی که همه جا رو بلد باشی؟

چشم هام و ریز کردم و انگشتم و به سمت خودم گرفتم.

- تو من و بازخواست می کنی؟! فکر می کنی، با کسی فرار کردم؟ داری بهم توهین می کنی با این طرز حرف زدنت!

والا به پشتی مبل تکیه داد و با لب های کج نگاهم کرد.

- بسه آلا! با این حرف ها نمی تونی من و قانع کنی تا من بگم تموم حرف هات درسته؛ پدرم می خواسته تو رو بکشه، پدرم می خواسته پدرت و بکشه! اما تو اون قدر دل و جرأت نداشتی که بخوای تک و تنها اونم وقتی حامله بودی فرار کنی! هیچ جوهره تو کتم نمی ره.

چشم هام و روی هم فشار می دم و چند تا نفس عمیق می کشم؛ کاش بتونم خفه اش کنم!
- برام مهم نیست باور کنی یا نه! اما من خودم تنهایی به این نتیجه رسیدم کسی هم کمکم نکرده؛ بعد من خبر نداشتم که حامله هستم!

از حرفش حس بدی بهم القا شده بود؛ داشت من و متهم به خیانت می کرد! دوباره دست بردم، سمت سیگار و یه نخ بیرون کشیدم. همون موقع والا دوباره با پوزخند نگاهم کرد.

- شوهرت کیه؟ چطوری تونستی طلاق بگیری؟ حتماً همونیه که باهاش فرار کردی؟
فندک و پرت کردم رو میز و با فریاد «خفه شو» به طرفش حمله کردم اما اون قبل از اینکه بتونم بزنمش، هر دو دستم و گرفت.

- چیه؟! می ترسی پدرت بفهمه دختر پاک و مطهرش خراب کرده؟! با دوست پسرش فرار کرده؟
دوباره سعی کردم دست هام و از دستش بیرون بیارم و روی سینه اش مشت بزنم.

- فقط خفه شو والا! من بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی اما این و بدون هم پدرم و هم ثریا جون شاهد من هستن. همه ی پل های پشت سرت و خراب نکن؛ بدون فکر حرف نزن که بعداً پشیمون بشی. حالا هم دست هام و ول کن می خوام برم.

به شدت تکنونم داد و فریاد زد.

- کجا بری؟! اون قدر پدرم، پدرم نکن واسه من! پدرت چند ساله ازدواج کرده، واسه خودش با زن و بچه اش تو عمارت خاتون داره زندگی می کنه.

از خبری که والا داده بود، شوکه نگاهش می کردم؛ باورم نمی شد! یعنی پدرم بخاطر آسایش خودش هیچ وقت واسه نزدیک شدن به من سراغم نیومده بود؟!

با بهت گفتم: دروغ می گی! می خوای من و اذیت کنی!

بعد به زور دستم و از دستش بیرون کشیدم؛ کاش می شد همین الان می رفتم عمارت و خودم با چشم های خودم می دیدم. گیج از خبر والا کیفم و گرفتم؛ چقدر حس بدی داشتم. بی حرف راه افتادم؛ باید می رفتم، اینجا موندنم دیگه معنایی نداشت.

- کجا! این وقت شب می خوای کجا بری؟

اصلاً حوصله جواب دادن به والا رو نداشتم؛ حتی دیگه دلم نمی خواست تو این لحظه والا رو هم ببینم یا صداش و بشنوم. والا دستم گرفت که با اخم نگاهش کردم.

- مگه چی گفتم که این قدر ناراحت شدی؟! تو که باید خوشحال باشی، بالاخره پدرت از پیله تنهایی بیرون اومده. نگاه نگاه اشک هاش و ببین! بیا بشین، اینطوری نرو بیرون، یکم دیگه خودم می رسونمت. هر چند هنوز کلی حرف باقی مونده داریم.

با اخم دستم و از دستش بیرون کشیدم و دستم و بالا آوردم تا اشک هام و پاک کنم.

- نه زنگ بزن ماشین بیاد دنبالم؛ نمی خوام با تو حتی یه قدم بردارم.

والا انگار که از رفتارش پشیمون بود چون تا دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا آورد.

- باشه فعلاً بشین، یه آبی بیارم بخور؛ بعد زنگ می زنم به محمود بیاد ببرت.

نمی خواستم با همین یارو، کی بود، محمود برم؛ کاش بذاره خودم برم. احتیاج دارم یکم تنها باشم با خودم؛ می دونم برسم خونه باید جواب بچه ها رو هم بدم. باید با خودم و کار پدرم کنار بیام؛ هر چند اون موقع ها هم هیچ وقت محبتی ازش ندیدم!

اما وقتی ازدواج کردم، یه ذره توجه اش واسم دنیایی ارزش داشت. چرا از ثریا جون می خواسته که به من حرفی نزنه؟! چرا لااقل نشونی من و بعد از مرگ عمو به والا نداده؟!

هر چی والا اصرار کرد که بمونم قبول نکردم؛ به اجبار والا سوار ماشین شد، منم کنارش نشستم. تو راه چند باری هی برگشت نگاهم کرد ولی دیگه واسم مهم نبود. دلم از پدرم و والا شکسته بود.

داشتم به بخت و اقبالم فکر می کردم؛ من واقعاً از عمر سی و یک سالی که از خدا گرفتم، همیشه سهمم از زندگی حسرت بود.

- میگم... چند ساله ازدواج کردی؟ چرا همسرت همراه شما نیومده بود عروسی؟

دلم می خواست از دستش سرم و بکوبم به شیشه ماشین؛ واقعاً خنگ بود یا خودش و به خنگی می زد؟

چپ چپی نگاهش کردم و خودم و زدم کوچه علی چپ؛ حالا تو این اوضاع روحی خرابم داره چی می پرسه ازم؟! اینم حالا وقت گیر آورده بود و هی سوال می پرسید.

- با توام... چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

با حرص به سمتش چرخیدم و تیز نگاهش کردم.

- میشه لطفاً هیچ سوالی نپرسی! من اعصاب ندارم الان.

نیم نگاهی به سمتم انداخت و بعد مستقیم به جلو نگاه کرد.

- باشه! بقیه حرف ها بمونه واسه فردا؛ می دونم خودت و بچه ها خسته هستین ولی فردا شب میام دنبالتون بریم، شام خونه ی من.

نمی تونستم باهاش مخالفت کنم؛ دیگه وقتش بود بچه ها می فهمیدن پدرشون کیه!

- باشه.

موقع پیاده شدن، دوباره صداش مثل پتک تو سرم خرد.

- راستی فکر فرار به سرت نزنه؛ اون ماشین و ببین.

بعد چراغ های ماشین و خاموش روشن کرد؛ ماشین روبه روش هم جوابش و با خاموش، روشن کردن چراغ هاش داد.

- تا وقتی اینجا هستین، چند نفر مراقب شما هستن.

با تمسخر نگاهش کردم.

- خوبه! کار درستی انجام میدی.

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم؛ محکم در رو بستم. بیشعور واسه من و بچه هام بپا گذاشته! فکر می کنه اگه بخوام باز نمی تونم طوری فرار کنم که اصلاً نتونه من و بچه هام و پیدا کنه.

زنگ و زدم؛ نمی دونم کی درو باز کرد. تا به ساختمان برسم چند بار نفس عمیق کشیدم؛ احتمالاً بچه ها تا من برنمی گشتم، نمی خوابیدن. وارد که شدم، تموم مهمون هایی که از شهرستان اومده بودن، به جز اتاق ها و طبقه بالا تو سالن و پذیرایی هم رختخواب پهن کرده بودن.

خدارو شکر که عذرا خانم اون قدر درگیر رضایت مهمون ها بود که سوال و جوابم نکرد. تو راه پله که داشتم می رفتم چند باری آروم به صورتم ضربه زدم. دلم نمی خواست بچه ها از قیافه ام متوجه حال درونم بشن. با خستگی از پله ها که انگاری امشب این ها هم نمی خواستن تموم بشون! وارد شاه نشین ساختمون شدم.

درست فکر کرده بودم؛ بچه ها و مادر بیدار بودند. همین که وارد شدم صدای مادر اومد.

- آلا مادر اومدی؟

آب دهنم و قورت دادم و سر پایین انداختم؛ نمی خواستم صورت ناراحتم و ببین!

- اومدم؛ شما چرا نخوابیدین هنوز!

مادر با دقت به صورتم خیره شد.

- منتظر تو بودیم که بیای؛ چقدر دیر اومدی! نگران شدم...

اومدم جواب بدم که اول آیلین بعد سالار با لباس راحتی یکی از دستشویی و یکی از اتاق بیرون اومدن.

طبق معمول سالار به دیر اومدنم اعتراض کرد.

- ماما کجا بودی تا این ساعت؟! عروسی تموم شد نیومدین! چه حرفی بود که تا این ساعت طول کشید!

واقعاً امشب ظرفیتم پر بود؛ واسه همین، سعی کردم جلوش جبهه بگیرم که حساس بشه و بهم نصف شبی بپره.

- کجا بودم؟ داشتیم صحبت می کردیم در مورد گذشته. راستی مادر، عمو ارسال فوت کردن.

مادر که فهمیده بود از عمد این خبر رو زمین انداختم تا بچه ها پاپیچم نشن، ضربه آرومی روی دستش زد.

- ای وای! کی فوت کردن؟

با تلخندی گفتم: نزدیک هفت سالی می شه.

چشم های مادر این بار دیگه واقعاً گرد شد.

- شوخی می کنی؟! این همه سال!

بچه ها که فکر می کردن ناراحتم، دیگه حرفی پیش نکشیدن؛ فقط آیلین صورتم و بوسید و گفت: خدا رحمتشون کنه.

منم بغلش کردم و بوسیدمش؛ این دو تا دسته ی گل تنها کسایی هستن که من توی زندگی دارم دیگه! نه والا، نه حتی پدر...

- ممنون عزیزم؛ برین بخوابین. حتماً خسته شدین، از صبح بیدارین. راستی فردا شب پسر عموم واسه شام شما رو دعوت کرده خونه اش. احتمالاً یه چند روزی می خواد با شما وقت بگذرونه و تبریز و بهتون نشون بده. اگه دوست دارین، فردا وسیله شخصی با خودتون بیارین.

آیلین مثل همیشه واسه بیرون رفتن شوق داشت؛ سالار هم بدش نمی اومد، تلافی این مدت که پای درس هاش بود، یکم به گشتن و دیدن جاهای تاریخی تبریز بگذونه.

- بچه ها شما و مادر تو اتاق بخوابین که صبح با سر و صدا بیدار نشین؛ چون مجبورم فردا صبح برم کمک عذرا خانم.

سالار با تشک و پتو به دست ایستاد.

- فقط خواهشاً بذارید من بخوابم کسی بیدارم نکنه تا خودم بیدار بشم.

آیلین زود دنبال حرف سالار رو گرفت.

- منم همینطور.

لبخندی با عشق به روی هر دو تاشون زد.

- باشه شبتون خوش؛ مادر شما هم برین.

مادر سریع مخالفت کرد؛ می دونم که می خواست ماجرا رو بفهمه!

- نه مادر! سالار واسه من و مادرت یه رختخواب بیار. همین جا منم می خوابم؛ من که نمی تونم تا دیر وقت بخوابم. باید صبح واسه نماز بیدار بشم.

بچه ها که در اتاق و بستن، مادر آروم صدام کرد.

- آلا چیزی شده؟ والا حرفی زده؟!

دلم نمی خواست حرف ها به طرف والا کشیده بشه؛ امروز زیادی والا من و عصبی کرده بود. ظرفیتم دیگه کشش نداشت. واسه همین به جای جواب دادن به مادر ازش پرسیدم.

- چرا بهم نگفتی پدر و شما در ارتباط هستین؟!

زل زدم تو چشم هاش؛ می خواستم عکس العملش و ببینم. هیچ حالتی نداشت؛ خنثی بود!

- چی می گفتم وقتی هر بار تاکید می کرد که بهت حرفی نزنم! می گفتم اینطوری برای آلا بهتره؛ از من و عمارت دور باشه. منم دیدم الان بیشتر از اینکه بدونی پدرت از حالت خبر داره، احتیاج به حمایت مالیش داری.

از حرفش ناراحت شده بودم؛ با تندی رو بهش کردم.

- مگه من با خودم کم پول و طلا آورده بودم؟! اگه به پول احتیاج داشتیم، نهایتش وکیل می گرفتم، یکی از زمین هام و می فروختم.

مادر با چشم های گرد بهم خیره شد.

- آلا چرا داری تند میری؟ اصلاً همین خونه که داریم با نصف پولش و پدرت داده؛ پول اون خونه کجا می رسید من این خونه رو بخرم؟ بعد همین سودی که هر ماه میاد دستمون، فکر کردی از کجا میاد؟ پدرت پول برات واریز می کنه.

سرم و با درد بین دست هام گرفتم.

- وای مادر! چرا حالا این هارو بهم میگی! می دونی امشب والا بهم چی گفت؟

- چی گفت؟

باز بغض گلوم رو گرفت و با چونه ی لزون بهش خیره شدم.

- گفت پدر تو این سال های نبود من ازدواج کرده؛ اون از عمد کمک می کرده تا خودش بتونه کنار زن و دو بچه اش یه زندگی آروم داشته باشه. بدون من! می دونی یعنی من و کلا تو زندگیش نمی خواد. یعنی دوست نداشته حتی آدرس من و به والا بده.

چشم های مادر گرد شد و ضربه ای به گونه اش زد.

- خدا مرگم بده! چی میگی آلا؟! آقا اردلان ازدواج کرده؟

حس می کردم قلبم داره توی سینه تکیه تکیه می شه؛ این چه اقبالی بود که من داشتم؟!

- آره؛ اونم چهار سال بعد از رفتن من.

مادر دست روی بازوم گذاشت و آروم من و به آغوش کشید.

- چی بگم؟! حالا خود خوری نکن؛ شاید واقعاً نظرش این بوده والا بیاد دنبالت.

با بغض چشم هام و بستم و به سینه ی مادر تکیه دادم.

- نه! اون نمی خواسته من نزدیکش باشم؛ والا هم بهونه بوده.

بعد روی رختخواب دراز کشیدم.

- من خسته ام اگه اجازه بدین می خوام بخوابم.

مادر خم شد و پتو رو روی من کشید.

- بخواب مادر؛ چی بگم... من که خبر از کار پدرت نداشتم، پشت این حرف ها چی هست!

دیگه جوابی به خاتون ندادم؛ تا صبح به والا، به حرف هاش، به پدر و کنار گرفتنش از من و بچه

هام. من حمایت پشت پرده اون و نمی خواستم؛ من دوست داشتم، اگه شده سالی یه بار بیاد به من و بچه هام سر بزنه؛ یعنی حتی دلش نمی خواست نوه هاش و از نزدیک ببینه؟ یا اون ها رو تو این سال ها به آغوش بکشه؟! حالا که والا رو دور نگه داشته بود، خودش جای والا رو برای بچه هام پر می کرد!

تا صبح نخوابیدم؛ اون قدر دل مشغولی با حرف های والا برام پیش اومده بود که خواب بهم حرام شده بود.

مادر آروم بلند شد و نماز صبح خوند؛ دوباره خوابید. دیگه بعدش یادم نمیاد کی خوابم برد. نزدیک ساعت دو بود که بچه ها بیدار شدن اما من اون قدر بدنم کوفته شده بود که انگار که کوه جابه جا کردم. روح و جسم درد می کردند. جای حرف های والا هنوز داشت دلم و می سوزوند.

بچه ها همراه مادر برای نهار پایین رفتن اما من تو جام خودم و بخواب زده بودم؛ اصلاً آمادگی نداشتم با بچه ها هم کلام بشم. دیشب یه فکریایی به سرم زده بود؛ حالا که والا دلش بچه هاش و می خواست حرفی نداشتم. تازه بچه ها می تونستن تو این مدت با پدرشون بیشتر آشنا بشن اما من دیگه دلم نمی خواست والا رو ببینم.

خسته بودم؛ دلم یه مدت آرامش می خواست؛ نمی دونم این آرامش چقدر طول می کشید تا بتونم خودم و دوباره سرپا نگهدارم ولی هر چقدر طول می کشید، مهم نبود. باید دوباره سرپا می شدم، حتی یه فکر موزی تو سرم لول می خورد که حتی از مادر هم فاصله بگیرم.

خب از مادر ناراحت بودم ولی نه اون قدر که از او هم دور بشم اما متاسفانه خودم و خوب می شناختم. می ترسیدم مبدا خدای نکرده نتونم جلوی زبونم و بگیرم و نمک شناسی کنم؛ اون وقت تا دنیا دنیا بود، خودم و نمی بخشیدم. مادر کم برای من و بچه ها زحمت نکشیده بود که بخوام با اون هم بد تا کنم.

بچه ها یک ساعت بعد بالا اومدن؛ با یه سبزی غذا که عذرا خانم برام گذاشته بود. با سر و صدای بچه ها که بلند بلند حرف می زدن و شوخی می کردن، بلند شدم. دستی روی صورتم کشیدم.

- چه خبرتونه؟! کل ساختمون و رو سرتون گذاشتین؟ اگه خنده هاتون تموم شده، برین لباس و وسایلی که می خواین واسه مدتی که مهمون پسرعمو هستین و جمع کنید.

سالار اومد و با نگرانی کنارم روی تشک نشست.

- مامان شما مگه نمی خواین بیاین؟

آیلین هم دنبال حرف برادرش و گرفت.

- اگه شما نمیاین، ما تنهایی بریم چیکار؟

با کلافگی دستم و به زمین تکیه دادم و از جا بلند شدم.

- شما کاری به من نداشته باشین؛ حالم خوب نیست. شما برین، شاید تو این مدت تونستین پدرتون و هم ببینید.

آیلین و سالار با تعجب به هم دیگه نگاه کردن؛ سالار سریع به خودش اومد و با چهره ی ناراحت از جا بلند شد.

- مگه پسر عموت از پدر خبر دارن؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون نگاه کردن به سالار مشغول جمع کردن پتو ها شدم.

- تو حرف هاش فهمیدم خبر داره؛ برین شاید به شما گفت. اگه دوست دارین برین زود آماده بشین؛ کم کم پیدااش می شه.

آیلین و سالار با تأمینه راه افتادن به طرف اتاق؛ می دونستم تا بخوان آماده بشن طول می کشه. خدا خدا می کردم که والا بیاد و برم پایین حالش و بگیرم.

همین طور هم شد؛ سالار حموم رفته بود که والا اومد.

مادر هنوز پایین بود، حتماً کسی و پیدا کرده! این وسط مشغول صحبت با طرف شده. مانتو پوشیدم رو بلوز و شلوار راحتیم و پایین رفتم. درست حدس زده بودم؛ مادر با یه خانم همسن خودش حسابی مشغول بود. هم زمان که حرف می زدن سبزی هم پاک می کردن.

شال و آزاد رو سرم انداخته بودم؛ درب حیاط و باز کردم. والا تکیه به ماشین زده بود؛ من و که دید جلو اومد.

- سلام. چرا آماده نشدی؟!

دست به سینه با اخم نگاهش کردم؛ چه تیپی هم زده بود!

- سلام؛ من حالم خوب نیست. نمی تونم پیام ولی بچه ها باهات میان.

با نگرانی نگاهش و توی صورتم چرخوند که دلم خواست پوزخندی به روش بزنم! نگران من شده؟ هه!

- اگه حالت خوب نیست بریم دکتر؟

سری بالا انداختم و جدی نگاهش کردم تا کوتاه بیاد.

- نه لازم نیست؛ دورم خلوت باشه، یکم بخوابم خوب میشم.
- یکم این پا و اون پا کرد و بعد دستی به پشت گردنش کشید.
- توهم از دیشب نخوابیدی؟
- پوفی کشیدم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.
- چرا ولی کم خوابیدم؛ واسه همین کسل هستم.
- نمی دونم چرا ولی حس می کردم والا کلافه است!
- بچه ها می دونند نمیای؟
- سری تگون دادم و از پایین تا بالا نگاهش کردم.
- آره، می دونند.
- گردن کشید و به پشت سرم نگاه کرد.
- پس کجا موندن؟
- شونه ای بالا انداختم و دستم و به در تکیه دادم.
- یکم طول می کشه آماده بشن؛ می خوام برو یه دور بزن بیا.
- سری بالا انداخت و «نچی» کرد.
- نه تو ماشین منتظرشون می مونم.
- خواستم برم تو که یه چیزی یادم افتاد؛ دوباره به سمت والا برگشتم که منتظر نگاهم کرد.
- راستی با بچه ها صحبت کردم که قراره دو سه روزی پیش تو بموندن اما حرفی از اینکه تو پدرشون هستی نزد. خودت زحمتش و بکشه.
- دیگه منتظر حرفی از طرف والا نموندم؛ اومدم داخل و در رو بستم. بمون والا خان! من این بچه ها رو بزرگ کردم، می دونم چه روزگاری ازت در بیارن تو این مدت وقتی بفهمند تو پدرشون هستی.
- دوباره راه اومده رو به سمت بالا رفتم؛ اصلاً حوصله ی جمع شلوغ و نداشتم. خدارو شکر که عذرا خانم تو سالن نبود. قبل از اینکه چشمش به من بیفته سریع از پیچ پله ها بالا رفتم.
- بعد از رفتن بچه ها، دوباره روی تشک دراز کشیدم؛ داشتم فکر می کردم، بچه ها بفهمند والا

پدرشونه چه رفتاری با اون خواهند داشت. احتمالاً سالار رفتار تندی از خودش نشون خواهد داد؛ مخصوصاً که گفته بودم چند سالی هست که از فرانسه برگشته ایران. حتماً سالار با حرف هاش از خجالتش در میاد.

آیلین هم به موقعش زبون درازی داشت؛ شک ندارم اونم با زبون تند و تیزش دمار از روزگار والا درمیاره.

حالا همه این ها به کنار، والا هر جوری شده می خواد در مورد من از بچه ها اطلاعات بدست بیاره. شوهرم کیه، چند ساله ازدواج کردیم؟ خلاصه ته و توی همه چی رو درمیاره؛ بعد درباره نسبتش باهاشون حرف می زنه. والایی که دیشب من دیدم با والایی که هجده سال پیش از او جدا شده بودم، زمین تا آسمون باهم فرق می کردند. والای دیشب یه مرد تند خو، پرخاشگر و بی منطق بود.

احتمالاً از حرف های دیشب حتماً پشیمون می شد ولی اینکه بخواد جدایی ناخواسته رو قبول کنه، نه! صد در صد زیر بارش نمی رفت! والایی که شناختم، حتماً بدجوری من و نقره داغ می کرد. واسه همین من دست پیش گرفتم و بچه ها رو پیشش فرستادم. فکر کرده می تونه من و با تهدید بترسونه! خبر نداره من خودم و واسه رفتن از تهران، برای دانشگاهشون آماده کرده بودم. این فرستادن بچه ها هم در اصل محک زدن خودم، در ندیدن بچه ها بود. می دونستم احتمال اینکه هر کدوم از بچه ها تو یه شهر دانشگاهشون بیفته زیاده.

کار دیگه ای که ممکن بود، انجام بده اسم طلاق و می آورد؛ البته احتمالش کم بود. اما خب من باید همه چیز و در نظر می گرفتم! با اینکه این و فهمیده بودم، هنوز من و مثل گذشته دوست داره ولی خب باید یه جوری زهرش و می ریخت. شاید هم من اشتباه می کردم ولی باید همه موارد برخورد والا رو در نظر می گرفتم که به وقتش خودم و نبازم و سفت و محکم جلوش دریام تا فکر نکنه با حرف ها و کارهاش من و ضربه فنی کرده. من خودم یه فرهمند بودم! پس والا یکی مثل خودش روبه روش ایستاده بود. هر دو لجباز، یک دنده و سلطه گرا!

کم کم خواب بهم غلبه کرده بود؛ مخصوصاً که از دیروز صبح که بیدار شده بودم، نخوابیده بودم. اون قدر همه رفتارهای والا رو تجزیه تحلیل کرده بودم که نمی دونم کی خوابم برد.

با صدای مادر که تو گوشم نجوا می کرد، آرام چشم باز کردم؛ فکر کردم هنوز که هوا روشنه، مگه چقدر خوابیدم که مادر من و بیدار کرده؟!

- مادر خانمی مگه چقدر خوابیدم که بیدار کردی؟!

مادر چشم غره ای بهم رفت و پتو رو کنار کشید.

- آلا جان بیدار شو عزیزم؛ می دونی چند ساعته خوابیدی؟!
- چشم هام و دوباره ریلکس کردم؛ یکم آروم شده بودم.
- خسته ام! انگار تریلی از روم رد شده! کمبود خواب دارم من.
- ساعت ده صبحه! والا اومده دنبالت.
- با اسم والا سیخ سرجام نشستم و با چشم های گرد شده به مادر نگاه کردم.
- والا واسه چی اومده دنبالم؟
- شونه هاش رو بالا انداخت و مشغول تا کردن پتو شد.
- نمی دونم مادر! ولی انگاری یکی با حرف هاش بدجوری چزونده باشش، صورتش از حرص و عصبانیت بدجوری کبود بود!
- موهام و از جلوی صورتم کنار زدم و شونه بالا انداختم.
- یعنی چی؟! خب به من چه؟!!
- مادر با کلافگی پتو رو کنار گذاشت.
- چه می دونم! بهش گفتم خوابی، بیدار شد خبر میدم بهتون اما لج کرده میگه، باهاش کار مهمی دارم.
- اخم توهم کشیدم و با لجبازی محکم سر جام نشستم.
- ولش کن؛ بگو هرچی صداش می کنم، غرق خوابه، بیدار نمی شه.
- مادر حق به جناب نگاهم کرد.
- یعنی با این پا دردم دوباره این همه پله برم پایین؟!!
- «پوف» درمونده ای کشیدم و اخم هام و باز کردم.
- خب عزیز من مگه شما ندیدین من خوابم؟ از همون جا ردش می کردی می رفت.
- مادر متکا رو هم برداشت و روی پتوی تا شده گذاشت.
- حالا کاریه که شده؛ بلند شو یه آبی به صورتت بزن. برو بین چشه، مثل شمر ایستاده تو چشمام میگه بهش بگو بیاد پایین وگرنه خودم میام بالا!

چشم هام از تعجب گرد شد.

- والا گفت؟!

مادر دست به کمر ایستاد.

- آره؛ بلند شو برو. اینی که من دیدم از جاش تگون نمی خوره تا نری پایین!

فکر کنم زیادی خوابیده بودم! چون تمام استخوان های بدنم درد می کرد؛ به زحمت بلند شدم. جا رو جمع کرد که مادر چند باری تشر زد.

- تو برو دستشویی بیا، خودم جمع می کنم. می ترسم دیر بری، سر صدا کنه!

اخم هام و توهم کشیدم و بقیه ی وسایل ها رو جمع کردم.

- خودم جمع می کنم. بعد بی خود کرده! واسه چی سر و صدا راه بندازه؟!

- آلا به گمونم بچه ها حرفی چیزی زدن بهش!

با یادآوری سالار و کله شقی هاش لبخندی روی لبم اومد.

- احتمالاً سالار باهاش یکی به دو کرده.

بعد از شستن دست و صورتم، از سرویس بیرون اومدم.

- چقدر گرسنه هستم؛ از دیروز ظهر که نهار خوردم، هنوز هیچی نخوردم.

- عذار خانم برات گذاشت تو سینی تا بالا هم خودش آورد.

لبخندی به مهربونی این زن زدم؛ رفیق های من و خانواده هاشون نعمت بودن. از خانواده ی خودم که آبی گرم نشد.

- دستش درد نکنه؛ نپرسید این مرد کیه که اومده دنبال من؟

مادر سری بالا انداخت و روی زمین نشست.

- نه حرفی نزد اما خودم گفتم از فامیلای آلا هستن؛ بهش گفتم بچه ها از دیروز عصر رفتن پیش خانواده مادریشون. گفتم خودم بگم بهتره، تا بعداً متوجه بشن که اینجا فامیل داری.

با خونسردی تمام صبحانه خوردم؛ مادر که دید، خودم و به بی خیالی زدم، خنده ای کرد.

- معلومه می خوای حرصش بدی! من برم پایین، کارت تمام شد، بیا پایین.

سری تګون دادم و یه لقمه ی دیګه برای خودم گرفتم.

- باشه، اګه دیدی باز زنگ زد، بګو دارم آماده می شم.

مادر همون طور که از پله های پایین می رفت برای خودش تند تند ګر می زد.

- ای خدا! معلوم نیست شما دو تا، تا کی قراره اره بدید تیشه بګیرید!

بعد از رفتن مادر، موهام و شونه کردم، یه شلوار جین کشی با تیشرت نخی چهار خانه سبز و مشکی پوشیدم. شال گل دار زمینه مشکی و قرمز رو سرم انداختم. یه صندل راحت که پوشیدم، کیف پولم و گرفتم از پله ها پایین اومدم. خداروشکر همه مهمون های عذرا خانم رفته بودند؛ فقط مادر عذرا خانم مونده بود. بلند سلام کردم که حاج خانم با لبخند جواب داده بود.

- مادر من رفتم.

مادر توی درگاه در ایستاد و نگاه نگرانی به سمتش انداخت.

- برو به سلامت؛ اګه خواستی جایی بری، خبر بده.

دست روی چشمم گذاشتم؛ از این که والا رو منتظر گذاشته بودم خوشحال بودم.

- چشم.

از سپیده و سهیل خبری نبود! وقتی سراغ سپیده رو گرفتم. عذرا خانم گفت: رفتن ماه غسل؛ سپیده از سورپرایز سهیل خبر نداشت. انگاری به موبایل شما زده جواب ندادین. گفت از شما معذرت خواهی کنم.

لبخندی بهشون زدم.

- به سلامتی! ان شاءالله خوش بګذره به هردوشون؛ حالا سر فرصت خودم باهاش تماس می گیرم.

بعد از صحبت با عذرا خانم؛ بیرون رفتم. والا از این همه معطلی مثل ګاو وحشی قرمز شده بود؛ تا من و دید از ماشین شاسی بلندش که تکیه داده بود، جدا شد و بیه طرفم اومد.

- دو ساعته من و معطل کردی!

بعد با حرصی که تو صداش بی داد می کرد و معلوم بود، داره خودش و کنترل می کنه دستم و کشید ولی من تقلا کردم که سر جام بمونم.

- چته؟! دستم و کندی! ول کن دستم!

به شدت به سمتم برگشت که هینی گفتم و خودم و عقب کشیدم.

- که شوهر کردی؟! که دروغ می گی بهم؟

پس فکری که درباره اش کرده بودم درست بود! حسابی بچه ها رو تخلیه اطلاعاتی کرده بود اما قرار نبود من واسه والا کوتاه بیام؛ باید خواستنش و به زبون می آورد. دیگه با دو پهلو حرف زدن، تهمت زدن، نباید حرفش و به کرسی می نشوند.

- دستم و ول کن؛ به من دست نزن، تو حق نداری بهم دست بزنی.

جلوم سینه سپر کرد.

- چرا! من هنوز شوهرت هستم.

با پوزخند بدون این که کم بیارم از پایین به صورتش خیره شدم.

- شوهر شناسنامه ای آقای فرهمند که اینم برداشته میشه.

با این حرفم صورتش بیشتر سرخ شد و انگار بد جوری سوزوندمش!

- تا من نخوام نمی تونی اسمم و از شناسنامه ات دربیاری؛ که اگه می خواستی تو این سال ها این کار و کرده بودی.

خیلی عادی و خونسرد شونه هام و بالا انداختم و باز سعی کردم دستم و از توی دستش بیرون بیارم.

- خوش خیال نباش، چون واسه خوم دلیل داشتم.

با اعتماد به نفس با وجود این که حرص می خورد لبخندی زد.

- چه دلیلی به جز دوست داشتن من؟!

خنده ی بلندی از حرفش کردم که انگار حرصش رو در آورد.

- آره خیلی دوست دارم که کارهای طلاق و انجام دادم؛ از حاکم شرع هم پرسیدم، هیجده سال واسه جدایی کم نیست. پس دلت و خوش نکن.

اخم هاش توهم رفت و دیگه اثری از اون غرور کزاییش نبود.

- حرف بی خود نزن! شاید در نبودم می تونستی این کار و انجام بدی. ولی الان من هستم. پس واسه من بلوف نیا!

در ماشین کنار راننده رو باز کرد که نگاه متعجب و مسخره ای به سمتش انداختم.

- کجا؟ من با تو جایی نمیام.

سرش و تند تند تکون داد و دستم و محکم تر چسبید.

- اتفاقاً میای. چون می خوام توهم باشی که به بچه ها بگم من چه نسبتی باشون دارم.

پس می خواست جلوی من و بچه ها، خودش و معرفی کنه! کور خوانده بود که بذارم من و به چالش بکشه؛ اونم جلو اون دو تا که فقط در وقت عصبانیت ازم حساب می بردن.

- اشتباه می کنی که فکر کردی من باهات میام؛ این کار و خودت تنهایی باید انجام بدی.

از غفلتش استفاده کردم و به سرعت ازش فاصله گرفتم.

- ببین مادر نمونه! این کار و تنهایی انجام نمیدم. پس با اعصاب من بازی نکن.

شونه ای بالا انداختم و دست هام و دو طرف بدنم باز کردم.

- به من ربطی نداره! مشکل من نیست. در ضمن قراره بچه هات یه مدت پیشت باشن؛ من و مادر بعد از نهار می خوایم برگردیم تهران. به جای بهانه جویی، بهتره اول ببری اون ها رو عمارت پیش خانواده ات، البته اگه هنوز اونجا باشن! بعد خوب که با هم جور شدین خودت و بهشون معرفی کنی؛ راستی خاتون جونت چطوره؟ هنوز زنده است؟ اگه آره خب ببر بچه هات و ببینه، به آرزوش برسونش.

چشم هاش و محکم روی هم فشار داد و دست هاش و به سمتم گرفت.

- میشه کنایه نزنم؟ میشه این قدر اون گذشته نکبت و تو سرم نزنم؟ حتماً بچه هام و پیش خاتون برای دست بوسی می برم. بعدش تو حق رفتن به تهران و نداری.

دست هام و به بغل زدم و با تمسخر نگاهش کردم.

- جدی؟! اون وقت کی قراره واسه من تکلیف معین کنه؟! نگو تو که خنده ام می گیره!

معلوم بود، زورش اوامده؛ انتظار داشت من تمام حرف های دو شب پیش اون و فراموش کنم! ولی من بدجوری حرف هاش و به دل گرفته بودم.

- اتفاقاً من اهل کنایه نیستم ولی اگه الان خبر رفتن و بهت دادم، واسه این بود که دیگه در خونه مردم نیای و قیافه حق به جناب بگیری. آهان به بچه ها خودم خبر میدم که قرار باهات بیان عمارت؛ اینجوری دیگه جای مخالفتی نمی مونه براشون.

چشم هاش و باز کرد و این بار نگاهش و با بیچارگی به من دوخت.

- آلا! با اعصاب من بازی نکن لطفاً! باور کن من ظرفیتم تو این دو سه روزه پر شده؛ خودت خوب می دونی من تنهایی از پس بچه ها بر نمیام. این قدر لج بازی نکن، بذار این اختلافات و بذاریم کنار.

شونه ای بالا انداختم و سعی کردم خودم رو عادی جلوه بدم.

- اختلافی نیست، لج بازی هم نیست. من همون روزی که از عمارت زدم بیرون، تو هم وقتی واسه پیدا کردن من هیچ کاری نکردی، ریسمان زندگی چهار ماه ما تمام شده. زور بی خود واسه چیزی که دیگه وجود نداره رو نزن. برو پیش بچه ها، مگه خودت نگفتی بچه هات و می خوای؟ خب منم واسه اینکه تو رو به عنوان پدرشون قبول کنند، راضیشون کردم که با تو باشن. بعد از شناخت دیگه انتخاب با خودشونه که بخوان پیش من باشن یا تو.

والا چند دقیقه صورتش رو با دسته اش پوشوند و بعد جدی به من خیره شد.

- اگه خواهش کنم بیای چی؟ لعنتی، من و با بچه ها در ننداز.

از اینکه هنوز هیچی نشده، والا جلو اون دو عمر و عاص کم آورده بود، خنده ام گرفته بود.

اون فکر کرده بو با دو تا جوون تازه سر از تخم درآورده می تونه کنار بیاد؟ خنده ام و که دید اخم هاش به شدت بیشتری توهم رفت.

- لطفاً نخند؛ بدجور با حرف هاشون رو مغزم راه میرن؛ سالار صاف تو چشم هام ایستاده میگه قراره طلاق مادرش و بگیره. از اون طرف، آیلین میگه می خوایم راضیش کنیم که ازدواج کنه. یعنی این دوتا رو چطوری تربیت کردی که اینقدر بی غیرت شدن؟

به زور جلوی خودم رو گرفتم که از کار بچه ها قهقهه نزنم؛ دستم و روی گونه ام کشیدم تا از خنده ام جلوگیری کنم.

- اتفاقاً بچه هام و خوب بزرگ کردم. بچه هام اوپن ماین هستن، غیرت بی خود ندارن.

آره جون عمه شون! خبر نداره همون آیلین که یه دختره، چطوری واسم غیرتی بازی در میاره. بعد خیلی شیک شونه هام و بالا انداختم.

- الان مشکل تو چیه؟ این که بچه هام راضی هستن که من از پدر نداشتشون طلاق بگیرم؟

والا دندون هاش رو روی هم فشار داد تا داد نزنه.

- میشه فعلاً از فکر طلاق بیای بیرون؟ بعداً درباره اش حرف می زنیم. فقط بیا باهام همکاری کن؛ الان وقت رفتن و تنها گذاشتن من با بچه ها نیست.

لب هام و جمع کردم و همون طوری که ابرو بالا می دادم سرم و به نشونه ی «نه» به دو طرف تگون دادم.

- شرمنده، من هیچ کمکی به تو نمی کنم؛ تو که ادعا داشتی از پس بچه هات برمیای! چی شد؟ هنوز که یه شب بیشتر نشده که پیشت موندند! کم آوردی؟!

بعد از اتمام حرفم به طرف درب حیاط حرکت کردم. به همین خیال باش آقا والا که من کمک تو بکنم.

- آلا لطفا نرو.

با صدا کردن والا سر جام ایستادم، برگشتم طرف والا و منتظر ادامه ی حرفش موندم که دستی به پیشونیش کشید و جلو اومد.

- باشه، من اشتباه کردم که با بچه ها تهدیدت کردم.

با حرفش انگار داغ دلم تازه شد که نتونستم جلوی حرصم رو بگیرم.

- فکر کردی با بچه دو ساله طرفی که من و تهدید کردی؟

دستی توی موهای سیاهش که چند تار موی سفید توش خودنمایی می کرد، کشید.

- باشه من کم آوردم؛ این و می خواستی از من بشنوی دیگه؟!

چند قدم جلو رفتم و انشگت اشاره ام و به سمتش گرفتم.

- ببین آقای فرهمند، من با شما نمیام اما می تونم راهنمایت کنم.

با حرفم انگار امیدوار شد که با خوشی تند تند سرش و تگون داد.

- باشه! اگه راهنمایت کمکم کنه، ممنونت میشم.

دست به بغل با تفریح نگاهش کردم.

- ببین آقای پدر، بچه ها به تو شک کردن وگرنه هرکدومشون از چند تا مرد غیرتی هم غیرتی تر هستن.

گیج سرش و تگون داد.

- یعنی چی؟

با خنده سری تگون دادم و بی اختیار دلم برای بچه هام تنگ شد.

- حتماً سوتی دادی تو حرفات؟! ناکس ها دارن باهات بازی می کنند.

تک خنده ی پر از بهتی کرد.

- شوخی می کنی دیگه؟!

شونه ای بالا انداختم.

- نه، چه شوخی؟ اون ها صد تا من و تو رو درس میدن؛ حالا بگو ببینم چی ها ازشون پرسیدی؟

والا «پوف» بلندی از دهنش بیرون فرستاد.

- من فقط درباره ی تو ازشون سوال پرسیدم.

همراه با بالا دادن ابرو هام «نچی» گفتم.

- نچ، فقط این نیست؛ مطمئنم چیزه دیگه ای بوده.

والا انگاری هسته اتمی شکافته بکشنی رو هوا زد.

- آره درست میگی، موبایلم که زنگ خورد؛ جلو اون ها با مادر صحبت کردم! صدا گوشه بلند

بود، چند باری مادر به اسم من و صدا زد.

با خنده سری به دو طرف تکون دادم.

- دیدی گفتم؟ اون ها قبل از اینکه خودت بگی چه نسبتی باهاشون داری، فهمیدن کی هستی!

حالا هم مشکلی نیست، برو قبل از اینکه خودشون بگن بهت کی هستی، خودت و معرفی کن.

نیازی به اومدن من نیست.

- اگه خواهش کنم، چی؟ باز نمیای آلا؟

این چرا مثل پسر بچه ها حرف می زنه؟ بخدا که سالار مردونه تر حرف می زنه تا والایی که

جلوم ایستاده! اخمی کردم.

- پیام که چی بشه؟ باور کن، من نباشم بهتره؛ اگه من پیام یه دقیقه هم پیشت نمی موندن. تازه

ممکنه حتی خودت و هم پس بزنند. بذار خیال کنند که تو رو دارن بازی می دن.

والا چند قدم نزدیکم شد و با شرمندگی نگاهم کرد.

- من می دونم تو زندگیم اشتباه زیاد داشتم؛ میدونم نباید واسه به دست آوردن تو عجله می

کردم. تمام این سال ها همه اش عذاب وجدان داشتم؛ می دونم در حقت هم من هم پدرم و

خاتون و عمو بهت ظلم کردیم اما تو بیا و اول من و ببخش! خدا شاهده من منظوری از حرف

های اون شبم نداشتم آلا ولی تو خانمی کن؛ تو این مدت خیلی به حرف‌ها فکر کردم، شاید اگه منم جای تو بودم؛ همین کار رو می کردم، حق داشتی که به من بی عرضه اعتماد نداشته باشی که تو اون سن بهت کمکی کنم؛ چه بسا باعث یه اتفاق ناگوار می شدم اما با تمام این مشکلات بیا و دوباره با هم یه خانواده بسازیم. می خوام گذشته رو جبران کنم؛ بهم این اجازه رو بده. من هنوز دوست دارم! باور کن تمام این سال ها هم نتوستم رره ای تو رو دوست نداشته باشم.

با وجود که دلم داشت از حرف هاش بیرون می اومد ولی سرم و خیلی جدی به دو طرف تکون دادم.

- دیر فهمیدی؛ من دیگه نمی خوام با تو باشم. دلم می خواد یه زندگی جدید واسه خودم بسازم.

آره جون عمه ی نداشتم؛ حالا تو دلم قند آب می کردن! والا با التماس جلو اومد.

- آلا بس کن! من دارم از تو معذرت خواهی می کنم، بعد تو از یه زندگی جدید حرف می زنی!

این بار حقیقتاً حرف های دلم رو زدم؛ حرف هایی که سال ها قورتشون داده بودم!

- پس چی بگم؟ بگم وای والا نمی دونی چند ساله منتظر این حرف های تو نشستم؟ نه! من تمام این ساله ها دست تنها دو تا بچه بزرگ کردم؛ تو می دونی بی کسی تو یه شهر غریب یعنی چی؟ با دو بچه ی دو قلو چه به روزگار من اومد؟ نه نمی دونی! درسته ثریا جون کمک کرد اما با چند نفری که پدرت درخونه ثریا جون گذاشته بود، تو ماه های اول به دنیا اومدن بچه ها ثریا جون مجبور بود، من و تو یه آپارتمان تک و تنها بذاره! می دونی چی کشیدم تا حالا؟ حالا چه انتظاری داری؟! که برگردم که دوباره حرف های مادرت و خاتون و بشنوم؟ من همچین کاری نمی کنم. چطوری پیام تو عمارتی که پدرم اونجا زندگی می کنه، اونم با زن و بچه هایی که حتماً عاشقشونه زندگی کنم؟ یا خاتونی که خودت خوب می دونی چقدر از دیدن زندگی که دوباره باعث شده پدر سر پا بشه دفاع می کنه! من پیام اونجا؟! نه من نیام؛ لطفا برو والا. خودت خوب می دونی خیلی موانع جلو پای من و تو هست.

والا با اطمینان جلو اومد و چشم های پر از التماسش رو بهم دوخت.

- ببین آلا اصلاً قرار نیست تو عمارت زندگی کنیم؛ همینجا تو خونه خودمون با بچه ها زندگیمون و شروع می کنیم. باور کن اجازه نمی دم ذره ای کسی تو زندگیمون دخالت بکنه. اصلاً اگه دوست نداری، حتی واسه دیدن بقیه اونجا هم نمی ریم.

با کلافگی سرم و به سمت دیگه چرخوندم.

- بسه والا! تو جونت در میره واسه موندن تو عمارت، بعد میگی نمی رم؟! یه حرفی بزن که به عقل جور بیاد.

والا سعی کرد دستم و بگیره که عقب کشیدم ولی والا حرفش رو برای نرم کردن من زد.

- باور کن هیچ کدوم از حرف هام واسه گول زدن تو نیست؛ خیلی درباره ی حرف هات فکر کردم. منم از اون آدم ها ناراحتم؛ از عمو، از پدری که واسه زندگی نو پام می خواسته عروس من و بکشه. از کجا معلوم حتی بقیه هم از کار پدر خبر نداشتن؟

دستم و بالا آوردم و موهام و داخل شال فرو کردم.

- من نمی دونم دیگه کی خبر داشته از این موضوع اما دیگه کشش یه جنگ دیگه رو ندارم؛ می دونم پدر بفهمه دوباره بهم برگشتیم، تمام اموالی که به اسمم زده رو پس می گیره. اون موقع واسه لجبازی با پدرت این کار رو کرده؛ حالا حتماً واسه دو بچه اش اون ها رو ازم می گیره اما بگم این و اگه شده مفت همه املاکم و بفروشم نمی دارم یه ریال نه به پدر و نه به خانواده تو برسه.

چشم های والا در جا گرد شد.

- چی میگی آلا؟! مگه من وقتی عاشق تو شدم، می دونستم تو از مادرت چیزی به ارث بردی؟ یا خبر داشتم که عمو نصف کارخونه ارثی خان و به تو بخشیده؟ واسم اموالی که داری مهم نیست، من تو این سال ها با زحمت خودم اون قدری دارم که اگه از کارخونه بیام بیرون، شرکت خودم و دارم که بتونم یه زندگی آبرومندانه واسه زن و بچه هام درست کنم. توهم هرچور که دوست داری واسه اموات تصمیم بگیر، نامرد عالم هستم اگه یه بار بیرسم چرا.

چند دقیقه مکث کردم و بعد سرم و آرام تکون دادم.

- باید فکر کنم اما الان نمی تونم جواب بدم.

والا بی طاقت این پا و اون پا شد.

- چند روز باید فکر کنی؟

دست هام و او ی سینه جمع کردم.

- چند روز نه، بگو چند ماه! من باید با خودم کنار بیام؛ با تو و حواشی برگشتنمون بهم دیگه باید کنار بیام ولی هیچ قوی نمیدم.

والا کلافه و ناراحت دستش و بالا آورد و پشت گردنش کشید.

- هنوز لج باز هستی! من دیگه طاقت دوری ندارم، می خوام برگردی؛ فقط یه هفته وقت داری که با خودت کنار بیای.

اخم هامو باز توهم کشیدم.

- هنوز خود خواه هستی ولی اگه با خودم کنار نیام، باید جدا بشیم والا.

به لحظه حس کردم که رنگ صورت والا پرید.

- قرار نبود، آخر حرف هامون به جدایی برسه؛ من اگه شده تا آخر دنیا منتظر هستم. بچه ها رو هم هرموقع دوست داشتی می تونی با خودت ببری ولی واسه اینکه دیگه از شما جدا نباشم، منم باهاتون میام. نمی خوام ازم دور باشید؛ منم دلم میخواد پدری کنم واسه بچه هام. می خوام شوهر زنی باشم که سال ها حسرت نداشتنش و خوردم.

نمی دونستم چه جوابی باید به والا می دادم؛ حالا که از گذشته و رفتارش معذرت خواهی کرده بود چیکار باید می کردم؟ خودم هم از این بلاتکلیفی خسته شده بودم. بهترین راه این بود که وقت بخوام؛ چند ساعت بعدش با مادر به مشورت نشستیم.

- چیکار کنم؟ برگردم و زندگی جدیدی با والا شروع کنم؟

مادر با اخم نگاهم کرد.

- پس می خوای چی بشینی ور دل من که چی بشه! بچه هات بزرگ شدن می خوای تا کجا یه تنه باهاشون در بیفتی؟ همین سالار، تو به عنوان مادرش فقط می تونی کنارش باشی، یا آیلین دو روز دیگه پاش برسه دانشگاه می تونی دیگه باهاش حرف بزنی؟! نه دختر! من درسته بچه نداشتم اما خواهر و برادر که داشتم؛ دیدم پدر و مادرم چقدر سخت بود براشون، با اینکه هر دو رو بالا سرمون بودن. پس دنبال بهانه نباش!

نگاه درمونده ام رو به به نقطه ی نامعلوم دادم.

- اگه درباره ی سال های گذشته بپرسه چی؟! بگم من دست از پا خطا کردم؟! بگم تو دانشگاه گند زدم به خودم و زندگیم؟

فکر می کردم که مادر پشت والا در بیاد ولی با حرفی که زد یکم خیالم راحت شد.

- چرا حرف بزنی؟! مگه تو قراره از تمام روزها و ماه های والا باخبر بشی؟ اصلاً تو از کجا می دونی تا حالا با هیچ زنی نبوده؟! مگه پسر پیغمبر بوده! لازم نیست حرفی از گذشته به میون بیاری؛ اگه حرف بزنی نه والا و نه هیچ مرد دیگه ای تو رو به چشم همسر نگاه نمی کنه. پس جوش بی خود نزن.

با وجود این که مادر داشت حقیقت رو می گفت ولی دل بی صاحب من آروم نمی گرفت!

- اگه سپیده یا تینا یا چه می دونم یکی از دوست های قدیمی رو دیدم چی؟ اگه حرفی بزنند، من چه جوابی دارم برای والا؟

مادر اومد و جلوم نشست؛ نگاه جدیش رو به من دوخت.

- ببین آلا همه تو زندگیشون اشتباه دارن؛ تو هم که خداروشکر، سپیده و تینا کمک کردن از راه اشتباهت برگردی؛ فکر نکنم اون دو تا حرفی بزنند. می مونه به قول خودت دوست های قدیمی؛ تو این سال ها چند تاشون دیدی؟ اگه دیدی، ازت درمورد گذشته سوال

پرسیدن؟ نه! چرا؟ چون خودشون هم باهات بودن. پس نمیان گذشته و گند آبش و بریزن بیرون، چون اول زندگی خودشون به گند آب کشیده میشه. از چی می ترسی؟! آدم ها حتی یادشون نیست دیروز چه کاری انجام دادن؛ اون قدر مشغله فکری مردم زیاد شده که قرار نیست کسی زندگی تو رو بهم بزنه. برو یه زندگی با شوهرت و بچه هات شروع کن و ازش لذت ببرید.

با بغض نگاهش کردم و خودم و به سمتش کشیدم.

- پس شما چی؟ من بدون شما چیکار کنم؟ اگه قول بدید با ما زندگی کنید، من حرفی ندارم.

مادر با لبخند دو تا دست هام و گرفت.

- اگه والا قبول کرد، خونه رو بفروشم پیام نزدیک شما باشم؛ چون خودم هم نمی تونم تنهایی زندگی کنم، بعد از این همه سال. اگه هم قبول نکرد، میرم خونه سالمندان.

با حرفش اخم هام توهم رفت؛ حتی فکر کردن بهش کردم ته نامردیه!

- دیگه چی مامان خانم؟! یعنی من اون قدر بی عرضه و بی مسئولیت هستم که اجازه بدم از من و بچه هام جدا باشی؟! بعد شما اصلاً قرار نیست خونه جدا بگیری؛ شما با ما تو یه خونه زندگی می کنید. کم برام زحمت نکشیدین! اصلاً اسم خونه سالمندان و آوردن هم یه توهینه به من.

مادر کلافه سری تکون داد؛ مشخص بود اگه والا رو رد کنم یه فصل کتک مفصل از مادر دارم!

- باشه! من میام پیش شما زندگی می کنم؛ دیگه بهانه ات چیه؟

یکم مکث کردم و چیزی که توی این مدت بیشتر از همه اذیتم می کرد و به زبون آوردم.

- پدر چی؟ من خیلی از دست پدر دل گیر هستم؛ اصلاً برام سخته که بخوام با کاری که کرده راه بیام.

مادر هم با دیدن ناراحتی من صورتش توهم رفت.

- والا حرفی در مورد پدرت نزده؟

سری به نشونه ی «آره» تکون دادم.

- چرا انگاری والا بهش اعتراض کرده که چرا تو این سال ها آدرسی و نشونی از من بهش نداده.

مادر که دید مکث کردم بی قرار بین حرفم پرید.

- خب پدرت چی گفته؟

- بهش گفته چون تو اوایل حالت خوب نبوده؛ بعد بدجوری کینه آلا رو به دل داشتی. من می ترسیدم بلایی سر آلا بیاری. بعد من منتظر بودم که خودت بیای ازم بپرسی خبری از آلا دارم یا نه که تو هیچ وقت سراغ دخترم و نگرفتی ازم.

مادر به یه گوشه خیره شد.

- خب بیچاره درست می گفته؛ دیگه این که دلگیری نداره.

اما من هیچ جوره نمی خواستم قانع بشم؛ اون پدرم بود! باید به خاطر من تلاش می کرد!

- باشه قبول حرفش، اما چرا خودش سراغم نیومد تو این سال ها؟

مادر دست هاش و روی دست هام گذاشت و سعی کرد ارومم کنه.

- باور کن چند باری اومد اما می ترسید تو با دو تا بچه بخوای برگردی؛ اونم وقتی همه بدجوری شمشیر و از رو برات بسته بودند. یادته یه بار گفتم یه مردی رو دیدی که برات خیلی آشنا بوده؟ و هی گفتم اون پدرم بوده! درست فهمیده بودی، اون مرد پدرت بود. بعدا که باهام حرف زد من گفتم اگه واقعا دوست دارین بیاین پیشش، اما گفت: می ترسم وابسته بشیم، از یه طرف خاتون برام دختر یکی از اقوام دور خودش و گرفته؛ اگه اون بفهمه و به خاتون بگه دیگه نمی تونم دم به دقیقه مراقب آلا باشم. حتی درست نیست که بخوام برای آلا بادیگارد بگیرم؛ حالا همه این حرف ها به کنار، آلا هر کاری پدرت کرده من کاروش تایید نمی کنم، اما شاید اون زمان بهترین تصمیم و برات گرفته. بی خود دل چرکین نباش از پدرت؛ اون هنوز با اینکه زن و دو تا بچه داره زیر سلطه خاتونه، اون قدری حرفش برو نداره. حتی موقعی که نامه ای که براش نوشتی رو هم خوانده، از ترس عموت و مادرش اون نامه رو تیکه پاره کرده. پس ببین پدرت بخاطر تو پا رو دل خودش گذشته. توهم که اونقدر با بچه هات سرگرم بودی که یادت رفت پدری داری، اگه دروغ می گم بگو دروغ میگی؟

حق با مادر بود؛ اون موقع که تصادف کرده بود، فقط نگران پدر بودم! بعدش دیگه چنان درگیر بچه ها و درس بودم، که فراموش کردم اصلا کسی رو دارم. مادر که دید چقدر ناراحتم نفسش رو کلافه بیرون داد.

- حالا هم بلند شو بی خودی طولش نده؛ دو روز از مهلتی که از والا گرفتی گذشته. بچه هات هم که با پدرت و خانواده پدریشون آشنا شدن؛ اون قدر بهشون خوش می گذره که حتی یه بار هم

نگفتن، باید برگردی پیش پدرمون. دل خوش نکن به بچه ها، دست آخر هر دو میرن سر زندگیشون، تو می مونی و والا.

سرم و با کلافگی به سمت دیگه گرفتم.

- یعنی دو روز گذشته زنگ بزnm بگم والا می خوام برگردم؟!

مادر چونه ام رو گرفت و به سمت خودش برگردوند.

- چرا زنگ نزنمی؟ بیچاره تو این دو روز چند بار زنگ زده بهت التماس کرده؟! خودم که شاهد بودم، هی ناز کردی.

چونه ام و از دست مادر بیرون کشیدم.

- لااقل بذارید دوباره که زنگ زد گفت برگرد بگم باشه میام.

مادر سری با تاسف تگون داد.

- باشه آلا خانم اینم قبول ولی قول بده دیگه نه و نوچ نیاری مادر؛ دنیا ارزش نداره زن و شوهر این قدر از هم جدا باشند.

- چشم مادر خانمی! فقط بخاطر شما.

بعد یه بوسه صدا دار از لپش گرفتم که من و با لبخندی به زور مخفی می کرد پس زد.

- اه اه دختر صورتم و پر تف کردی که!

لبخندی به روش زدم و با دل ضعفه توی بغلم گرفتمش.

- من قربون اون صورت سرخ و سفیدتون برم.

از همون لحظه ای که حرف هامون با مادر جون تموم شد همه اش منتظر بودم که والا بهم زنگ بزنه تا زود تر برم پیشش ولی روز سوم دوباره والا زنگ زد.

- آلا پیام دنبالت؟ به خدا جات اینجا خیلی خالیه؛ خاتون همه اش سراغ تو رو می گیره. حتی مادرم و خواهر و برادرهام! باور کن همه منتظر اومدن هستن؛ عمو هی سوال پیچم می کنه. میگه چیکار دخترم کردی که از بچه ها هم گذشته. عزیزم، خانمم بیام؟

مکثی کردم و به هوای این که والا نمی تونه من و از پشت تلفن ببینه لبخند بزرگی روی لب هام آورد.

- قول میدی که کسی باز خواستم نکنه؟ کسی سرکوفت نزنه بهم؟

- والا بدون فکر و سریع جوابم رو داد؛ انگار دیگه خیلی دلتنگ بود!
- آره قربونت برم؛ قول می دم. مگه کسی جرأت داره اسم عزیز دلم من و بیاره؟
- بدون ای که علاقه ای به پس زدن لبخندم داشته باشم، از جا بلند شدم.
- الان کجایی؟
- صداش خسته به نظر می رسید؛ نمی دونم چرا این قدر بی قراری می کرد! یه لحظه به خودم نهیب زدم؛ مگه من بی قرار نبودم؟
- اومدم تبریز، آیلین یه چند تا سفارش داشت؛ اومدم براش بخرم.
- ابروهام و از کاری که آیلین کرده بود بالا دادم.
- آیلین همراهت نیومده؟
- نه بهش گفتم خودت باهام بیا اما دل از عمارت و خاتون و بقیه نمی کنه.
- مشتم و جلوی دهنم گرفتم و «ا ا ا» ای گفتم.
- عجب چشم سفیده این دختر؟! حتی نگفت حالا که داری میری، پیام مادرم و ببینم؟
- والا از حرص خوردن من خنده ی بلندی کرد.
- حالا دلگیر نباش اما چند باری سالار و آیلین سفارش کردند، که حتماً پیام دنبالت.
- نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و آروم کنم.
- باشه. تا من و مادر حاضر می شیم، تو هم خریدهاات و انجام بده، بیا دنبالمون.
- فکر کنم شوک بدی بهش وارد کردم که اول چند لحظه مکث کرد و بعد فریاد پر از شادیش بلند شد.
- نوکرتم به والله؛ تا نیم ساعت دیگه میام دنبالتون.
- بعد از خداحافظی، به مادر خبر دادم که والا داره میاد دنبالمون اما مادر قبول نکرد و ممانعت کرد.
- من پیش عزیزه خانم، مادر عذرا خانم، می مونم؛ تو برو.
- هر کاری کردم، قبول نکرد و آخر که دید خیلی اصرار می کنم تیر آخر و زد.

- بعد از چند سال داری میری تو جمع خانواده، من نباشم بهتره؛ حالا وقت زیاده، بعداً میام.

نمی دونم چه حسی بود؛ دلتنگی، بودن کنار والا، دوباره تو عمارت و کنار والا قدم زدن، نمی دونم فقط این می دونم اون قدر سریع آماده شدم که خودم هم باورم نمی شد. مادر که همه اش زیر لب خدا رو شکر می کرد و به کارهایی که با عجله انجام می دادم می خندید.

دست خودم نبود! بی قرار آدم های عمارت بودم؛ به خصوص اینکه قرار بود امشب من و والا و بچه ها تو عمارتی که قبلاً برای من والا بود، بمونیم.

با اومدن والا از مادر و عذرا خانم و بقیه خداحافظی کردم؛ با چمدونه بزرگ که با سفارش بچه ها هم سنگین تر شده بود، مثل آهو می دویدم و به پشت در حیاط که رسیدم، خیلی خانمانه درب حیاط و باز کردم. انگار نه انگار که من همون شخصم! والا که من و دید پا تند کرد و چمدون و از دستم گرفت.

یه نگاهی به اطراف انداخت؛ خیابون و که خلوت دید اولین بوسه رو بعد از هجده سال روی گونه ام کاشت. با لبخندی که تموم دندون های سفیدش و به نمایش گذاشته بود، دستم گرفت و به طرف ماشین رفتیم. بگذریم که چقدر تا سوار ماشین بشم، قربون صدقه ام رفت و من مثل خر کیف کردم! واقعاً چقدر دلنشین بود، محبت های والا! بعد من احمق می خواستم واسه کلاس گذاشتن چند ماه خودم و از این همه محبت و عشق دریغ کنم!

ماشین و که روشن کرد، دستم و توی دستش گرفت و بوسه ای آروم روی دستم نشوند؛ بعد چشم هاش رو که از شادی برق می زدند به صورتم دوخت.

- مچکرم عزیزم که دست رد به سینه ام نزدی؛ نمی دونی چقدر خوشحالم که کنارم هستی.

دلم می خواست مثل گذشته، راحت و بدون خجالت سوال و جواب کنم؛ خب چه اشکالی داشت از الان شروع کنم؟ لبخند محوی زدم و بدون این که علاقه ای به کشیدن دستم نشون بدم به سمتش چرخیدم.

- آم... کسی خبر داره که داریم باهم برمی گردیم عمارت؟

والا با خنده ای که کرد دلم و زیر رو کرد؛ اون دو چال گونه قبلاً بدجوری دلبری می کردن ولی حالا تموم وجودم از نگاه و چشم های قهوه ای روشنش بیشتر زیر و رو شد. تنم گرم شده بود؛ این حس و حالت ها رو مدت ها بود، نسبت به کسی نداشتم.

با دیدن والا و اون خنده ای زیباش دلم می خواست بچه بازی دربیارم و بیرم دست دور گردنش بندازم، یه بوسه از اون چال گونه هاش ببرم. ولی یکی توی وجودم نهیب می زد، یکم صبور باش دختر! می خوام آبروی خودت و ببری؟ با این نهیبی که عقلم بهم زد، سنگین نشستم و می خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم که اجازه نداد و بعد شروع کرد به حرف زدن.

- عرض کنم خدمت خانم گلم که بله از شوق اومدنت، به خانواده خبر دادم؛ شانس باهام یار بود، که خاتون همه رو با زن و بچه و شوهرهاشون دعوت کرده عمارت. اونم به مناسبت حضور دو دسته گلی که تحویلم دادی؛ بعد از سال ها!

چشم هام گرد شد و یه دفعه شوری توی دلم افتاد؛ فکر کنم حتی توی صورتم هم مشخص شد!

- واقعا؟! یعنی الان همه عمارت خاتون دعوت هستن؟

والا سری تکون داد و استارت زد.

- بله؛ مگه کم چیزیه خانم؟ بچه های والا و آلا خانم تشریف آوردن. تو که نمی دونی اون دوتا چه دلبری می کنند از خاتون و مادرم! همه نوه ها یه کنار، بچه های ما یه کنار! نمی دونی خاتون تو این دو روز چیکار ها که برای آیلین و سالار انجام نداده! طوری که اعتراض بچه های دیگه رو بلند کرده.

از حرف والا خنده ی بلندی کردم و دیگه استرس هم فراموشم شد.

- اون دو تا به موقعش دست شیطون و هم از پشت می بندند؛ هنوز کجایی؟ مونده تا به استعداد ژرفشون پی ببری!

دوباره والا دستم و بلند کرد و بوسید؛ تو همون حال چشم هاش به جاده بود تا تصادف نکنیم.

- من تا دنیا دنیاست ممنون خانمی و بزرگی تو هستم که دو تا دسته گل تحویلم دادی؛ باورت میشه هر ثانیه که نگاهشون می کنم لذت می برم از رفتار و کردارشون؟

باز خنده ای کردم و به در ماشین تکیه دادم تا راحت تر به نیم رخ والا خیره بشم.

- وای والا گول رفتار و حرف هاشون نخوری ها! من گفتم که بدونی، این دو تا کافیه بفهمن تونستن رضایت تو رو جلب کنند، دیگه کوتاه بیا نیستن. اون قدر اورت میان و زبون می ریزن، که به خودت اومدی دیدی داری به اون دو عمر و عاص کولی میدی.

از حرفم والا با صدای بلند به قهقهه افتاد و همون طور نگاه های پراز عشق به سمتم انداخت.

- من و از چی می ترسونی آلا جان؟! مگه مادرشون یه زمانی کم برام زبون می ریخت که می نشستم باهاش عروسک بازی می کردم؟

از یاد گذشته لبخند رو لب هام اومد؛ یه مشت آروم به بازوش زدم.

- نکه تو هم سوءاستفاده نمی کردی و باهام دکنر بازی نمی کردی!

والا از این حرفم شروع به خندیدن کرد و نگاه متعجبی به سمتم انداخت.

- واقعاً هنوز گذشته ها یادت مونده؟

شونه ای بالا انداختم و لبخند محوی روی لبم اومد.

- مگه چند سال از اون موقع ها گذشته؟! هنوز سنی نداریم که یاد گذشته بیفتیم و بگیم هی یادش بخیر چه دورانی بود.

والا لبخند تلخی روی لبش نشوند و با گرفتی به روبه رو خیره شد.

- شاید باور نکنی، اما توی دوران نبود تو، من خیلی احساس پیری می کردم اما تو این یک هفته حس می کنم دوباره جوون شدم.

برای این که از اون حال و هوا بیرونش بیارم صاف نشستم و فشاری به دستش آوردم.

- خب خدا رو شکر، پس ما پیر نیستیم؛ فقط دو بچه داریم که مجبوریم جلوشون یکم خود دار باشیم که پررو بازی در نیارن جلومون.

با این حرفم لبخند این بار از روی خوشحالی روی لب های والا اومد؛ بچه ها نقطه ضعفی برای خنده اش شده بودند!

- جدا از شوخی، خدا رو شکر هر دوشون بچه های عاقل و فهمیده ای هستن.

با فکر کردن به بچه ها ته دلم خالی شد و تند تند توی دلم قریون صدقه شون رفتم.

- آره منم یکم درباره شون غلو کردم، وگرنه بچه های خوبی هستن؛ این و مدیون ثریا و البته خودم هستم، تو تربیتشون کم نداشتیم هردومون. حالا وقت داریم که بخوایم بچه ها و رفتارشون و آنالیز کنیم. از البرز و الوند، ویدا، یلدا بگو برام؛ هنوز

مغرور هستن؟ یا خوب شدن؟

والا زیر چشمی نگاهم کرد و سری تکون داد؛ می دونست چقدر از دستشون حرص خوردم.

- اون موقع بچه بودن عزیزم، الان خیلی خانم و با وقار شدن؛ البته اینم بگم درس و دانشگاه و شوهر کردنشون هم بی تاثیر نبوده.

دست هام و توی سینه جمع کردم و دوباره به سمت والا برگشتم؛ گردنم درد می کرد وقتی سر به سمتش کج می کردم.

- بچه چی؟! بچه دارن؟

والا دنده رو عوض کرد و از ماشین جلویی سبقت گرفت.

- آره؛ دیدا یه پسر داره؛ یلدا هم یه دختر داره.

بی قرار اجازه ی حرف بیشتر بهش ندادم؛ گذشت زمان چه چیز هایی رو تغییر داده!

- البرز و الوند چی؟

- اون ها هم هر کدوم یه پسر دارن.

لبخندی روی لبم اومد؛ چرا این قدر دلتنگشون بودم؟

- بچه هاشون بزرگ هستن؟

والا دوباره دست دراز کرد و دستم و گرفت؛ انگار می ترسید حتی توی ماشین هم از دستش در برم!

- نه؛ بچه های دخترها کلاس اول و دوم هستن؛ بچه های پسرها هم فکر کنم کلاس یکویشون پیش دبستانی باشه، یکی دیگه هم مهد میره.

خنده ای روی لبم اومد.

- جدی؟ پس فقط من تو هستیم که دو تا نرخر دنبال خودمون راه انداختیم! بچه ها رو دیدن چیزی نگفتن؟

انگار واکنش بامزه ای از خودشون نشون داده بودن که لبخند روی لب های والا بزرگ تر شد.

- اصلاً باورشون نمی شد؛ اما قیافه های هر دو تایید حرف هام بود. خاتون که میگه نگاهشون می کنم، یاد تو و آلا می افتم. ماما که هی راه میره براشون اسفند دود می کنه. البرز و الوند که می گن، نامردیه تو دو تا بچه به این سن داری. دخترها هم هی تصدقشون میرن؛ اون قدر عمه قربونتون بره به نافشون بستن، که اون دو وروجک فقط مونده دستور بدند بهشون، پشتک وارو برن براشون. از بس اون جا خریدار دارن!

دلم می خواست از حال پدر برام بگه اما حس می کردم، والا زیاد مایل نیست درباره ی پدر حرف بزنه. حتی لابه لای حرف هاش درباره ی خانواده و خاتون هم حرفی از پدر نزده بود اما من دلم می خواستم که بدونم خودش تو چه حالیه؟! زنش و دوست داره؟ بچه هاش چی؟ اصلاً بچه هاش تو چه سنی هستن یا خانمش چه جور زنیه؟

باید یه آماری می گرفتم یا نه؟! بالاخره من دخترش بودم؛ درسته که اون، من و بارها و بارها ندید گرفته بود و هیچ وقت به جز حمایت مالی ازش چیزی ندیده بودم، با اینکه دل چرکین هم بودم که تو تمام اون سال ها به بهانه زنده موندن از دسیسه های عمو، من و هیچ وقت حمایت

نکرده بود. پس دلیل ندیدن من تنها نخواستنم بود، خب دیگه باید سعی می کردم، در کل فاصله ام رو باهاش رعایت کنم؛ از اینکه هنوز جایی تو دل والا داشتم یا حتی خاتون و خانواده والا، خدا رو شاکر بودم.

- ساکتی خانمم؟ چیزی فکرت و مشغول کرده؟!

آهی کشیدم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

- رفتم تو فکر پدر و رفتارهاش؛ چه تو گذشته، چه بعد از فوت عمو! به نظرت من واقعاً نسبت خونی با عموت دارم؟!

والا دستم و گرفت و اون لبخند روی لب هاش چیزی به جز دلگرمی من نبود!

- ببین آلا باورت میشه تو این سال ها اصلاً از رفتار و بی خیالی عمو نسبت به تو منم متعجب بودم؟! واقعاً نمی دونم فازش نسبت به تو چی بوده!

دوباره آهی از اعماق دلم بلند شد؛ غم پدر و بی محلیش به من تمومی نداشت!

- دیگه واسم مهم نیست، شاید اگه گذشته بود چرا باز دل شکسته می شدم از دست رفتار هاش؛ اما الان دیگه مهم نیست. می دونی دیگه پدر رفتاری غیر از رفتار های قبلش داشته باشه متعجب میشم. با این حال می خوام بدونم حال و احوالش با زن و بچه هاش چجوری؟! با اون ها هم مثل من بوده یا دیگه بلد شده پدری کنه واسه این دوتا بچه؟

انگار والا مثل قدیم هنوز هم از ناراحت بودنم عذاب می کشید که تند تند برمی گشت و نگاه نگرانی به صورتم می انداخت.

- راستش خودم به شخص خیلی از عمو دلگیر هستم ولی با این حال فقط می تونم بگم، واسه زن و بچه اش خوبه.

لبخندی به تلخی زهر روی لبم نشست و کامم و زهرآگین کرد.

- یعنی با اون ها مثل من نیست؟!

والا اخم هاش و توهم کشید.

- نه نیست.

خنده ی نسبتاً بلندی کردم؛ کاش تموم غم هام از بین برن تا از کنار والا و بچه هام بودن لذت ببرم.

- خوبه باز؛ خدا رو شکر! زمان کمی تو زندگیم بود که اونم وقتی بود که زن تو شدم؛ اون هم

خیلی کنار هم نبودیم. می دونی از چی ناراحتم؟ از اینکه چرا من و نمی خواست؟ مگه من تو مرگ مادر مقصر بودم؟

والا نگاه پر از بهتی به سمتم انداخت و فشاری به دستم آورد.

- چی میگی دختر؟! اصلاً مرگ مادرت تقصیر تو نبود؛ مادرت ناراحتی قلبی داشت. نه عمو و نه خود مادرت خبر از این موضوع نداشتن؛ بعدش هم زن عمو بعد از به دنیا اومدن تو، سکنه کرد که اونم ربطی به تو نداشت. تازه یادمه عمو خودش هم کنار مادرت بود؛ نه عمو و نه دکتراها کاری از دستشون برنمی اومد.

نگاه از والا گرفتم و به دشت و بیابون دوختم.

- نمی دونم چی بگم؛ دیگه شانس من بوده! حالا هم مهم نیست؛ همین که دیگه خبری از رفتارهای گذشته نیست، باز جای شکر داره. مهم اینه که یه مرد تو زندگیم اومد که قسمت نبود کنارش گذر عمرم و بگذروم که الان خدا به تنهاییم، خستگیم، بی کسیم رحم کرده و دوباره اون مرد رو کنار من قرار داده که تکیه گاه من و بچه هام باشه.

صورت والا غمگین و سردرگم شد؛ انگار چیزی اذیت می کرد.

- واقعاً آلا تو من و دوست داشتی اون موقع که با هم ازدواج کردیم؟

با علاقه به نیم رخ والا نگاه می کردم؛ واقعاً تو توضیح حسم چه تو گذشته و چه الان هیچ حرفی که بتونه علاقه ام رو بهش بگم، به زبونم نمی اومد؛ فقط توتستم بگم:

- چه اون موقع، چه الان، دوست داشتم و دارم؛ والا، نمی دونم چطوری بگم، فقط هیچ وقت نتوتستم کامل فراموش کنم، چون سالار و آیلین، مخصوصاً سالار هر ثانیه و دقیقه کنارم بودند که نمی داشتن تو از ذهنم پاک بشی.

والا از حرف هام درباره ی خودش لذت برده بود که دستم و دوباره به لب هاش نزدیک کرد؛ با یه بوسه طولانی پشت دستم نیم نگاهی به سمتش انداخت.

- شاید درست نباشه حرفی از گذشته بزنم، اما منم تو اوج لذت هم نتوتستم تو رو فراموش کنم؛ هر کاری می کردم، موقع خواب جلوی چشمم بودی. واقعاً نمی دونم اگه شما رو تو عروسی نمی دیدم، چطور می خواستم باز به زندگی کسل کننده ام دل خوش باشم؟ حالا هم باید شاکر خدا باشیم که وقتی خدا بخواد کنار هم باشیم، قدرت هیچ آدمی نمی تونه ما رو از هم جدا بکنه. بیا از این لحظه فقط به فکر خودمون و بچه ها باشیم؛ بذار اینطوری فکر کنیم که تازه ازدواج کردیم و دیگه هیچی مهم نیست.

واسه اینکه هم خودم و هم والا رو از اون حالت دپرسی بیرون بیایم با خنده دستش و تاب

دادم.

- آره فکر کنیم الان از خرید عروسی اومدیم و دو تا بچه غول هم از تو لپ لپ پیدا کردیم.
با این حرفم والا بلند خندید.

- همینه! هر کی پرسید می گیم دو تا بچه از تو لپ لپ گیرمون اومده.

همه با خنده به طرف عمارتی رفتیم که سال ها بود اون رو ترک کرده بودم؛ عمارتی که هر چند مدت کوتاهی اونجا زندگی کرده بودم اما خاطرات زیادی از اون عمارت داشتم. تمام لحظاتم مثل فیلم سینمایی از جلو چشم هام گذشتن؛ چه روز هایی با والا گذرونده بودم! یادآوری اون روز ها لبخندی روی لب هام نشوند. با فشار آروم دست والا به طرفش برگشتم.

- یاد چی افتادی که اون لب های خوشگلت به لبخند باز شده؟!

لبخندی به صورت خوشحالش زدم و یه لحظه از اعماق وجود خدا رو شکر کردم.

- به یاد روزهایی که سرم کلاه می داشتی.

والا نزدیک تر به من ایستاد و سری و با شیطننت کنار گوشم خم کرد.

- نه! یعنی از اون روزها خوست اومده؟! دوست داری تکرار بشن؟!

با اخم نگاهش کردم ولی دلم برایش تب و تاب می رفت.

- نخیر! چه زود جوگیر میشه آقا واسه من!

والا با این حرف بلند خندید که سر سالار و آیلین از بین دو کتف من و والا بیرون اومد.

- اگه خاطره قشنگیه بگین ما هم بخندیدم؛ دیگه ما یه خانواده هستیم.

والا با خنده سر هر دو رو به عقب هول داد.

- برین ببینم! یه عمر با زنم خوش خوشانشون بوده، من چیزی نگفتم، حالا واسه من پررو بازی درمیارن. البرز! الوند! بیاید این دو تا فضول و از ما دور کنید.

سالار با خنده دست روی شونه ی والا گذاشت.

- یعنی چی با مادرمون بلند می خندید آقای فرهمند؟

آیلین هم با نیش باز گفت: از حالا بگم من شب ها باید پیش مامانم بخوابم.

والا از حرف زدن بچه هاش با عشق نگاهشون می کرد؛ یه دفعه دستم و ول کرد و به طرفشون

برگشت. گردن دوتاشون و توی دست گرفت.

- پدرسوخته ها واسه من چه زبونی در آوردن.

منم برگشتم نگاهشون کردم؛ دیدم همه با یه شوقی به رفتار بچه ها و خندهای والا نگاه می کنند. انگار که سال ها بود لبخندی رو لب های والا ندیده بودند. والا با لبخند به برادرهای دوباره اشاره کرد.

- بیاید این دو تا فضول و از تو پاچه من ببرید.

البرز و الوند با خنده از پشت، یقه آیلین و سالار و گرفتن.

- بیاید برید تا والا دست به یقه نشده باهاتون؛ مگه تنون و می خاره؟!

با خنده به طرف والا برگشتم؛ والا دوباره دستم و گرفت تو دستش و جلو همه دستم و بوسید.

- برید سرتون و بکوبید به دیوار، آلا عزیز دل منه.

به عمارت که رسیدیم، چند تا گوسفند با ولع داشتن آب می خوردن. نفر اولی که قصاب بود اما دومی پشتش طرفم بود. متوجه نشدم که اون دومی کیه!

با سر و صدای ما که درست چند قدمی اون دو مرد رسیدیم، مرد قصاب که چاقو دستش بود سلام کرد و همه جواب دادیم.

مرد دوم که برگشت لبخند روی لبم ماسید؛ پدر اینجا چیکار می کرد؟ چرا همراه بقیه نبود؟! چرا صورتش اون قدر شکسته شده بود؟! پدری که من اون سال ها دیده بودم، با پدری که الان روبه روم بود، خیلی فرق کرده بود! چرا؟!

بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم، دو قدم رو جلو رفتم اما پدر اون قدر سریع من و به آغوش کشید که چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم بیام که دستم و دور کمرش حلقه کنم. نمی دونم چقدر تو بغل پدرم موندم یا چقدر هر دو گریه کردیم اما با دست های خاتون که دور من و پدرم پیچید به خودمون اومدیم.

- اردلان مادر دیگه دوری و فراق تو و دخترت به پایان رسیده؛ باید خوشحال باشی مادر!

با حرف خاتون پدر دست هاش و که مثل پیچک دورم بود، باز کرد و چند بار صورتم و بوسید.

- به خونه خودت خوش اومدی عزیزم.

منم صورتش و بوسیدم؛ بعد با دست هام اشک های صورتش و پاک کردم.

- ممنون که من و دوباره قبول کردی.

پدر با بغض سرم و بین دسته هاش گرفت و بوسه ای روی پیشونیم زد.

- از اولش من قبولت کرده بودم اما کوتاهی کردم. من و بیخش!

دستش و بوسیدم و با لبخند لرزون به صورتش نگاه کردم؛ چرا هر بار با دیدنش تمام دلخوریم از بین می رفت؟!

- شما من و ببخشید؛ من نباید تو اون حال شما رو تنها می داشتم.

پدر اشک های روی صورتم و پاک کردم و چشم هاش و با مکث باز و بسته کرد.

- مهم الانه عزیزم.

بعد با دست به قصاب اشاره کرد؛ قصاب هم با بسم الله ای اولین گوسفند و به زمین زد؛ آیلین یکم ترسیده بود؛ بچه ام تا حالا ذبح مرغ هم ندیده بود! دستم و باز کردم و تو آغوشش گرفتمش؛ بغل گوشش گفتم: خجالت بکش آیلین! با این سن، مثل بچه های کوچیک ترسیدی عزیزم؟

آیلین چشم هاش و بست و سرش و توی سینه ام قایم کرد.

- وای مامان نگو! من تا حالا خون ندیدم.

یک دفعه والا آیلین و از بغلم بیرون کشید و تو بغل خودش فرو برد.

- دخترم خانم شده؛ باید چند ماه دیگه بره دانشگاه، نمی ترسه مگه نه عزیزم؟

آیلین با لب های آویزون خودش و برای والا لوس کرد که ابرو هام بالا رفت.

- نه نمی ترسم، فقط دلم طاقت دیدن دست و پا زدن این حیوون ها رو نداره.

والا دست من و آیلین و سالار و با هم گرفت و از روی خون رد کرد پدر که ترسیدن آیلین و دید، رو به همه گفت: شما هم رد بشین از روی خون؛ باقی رو خود قصاب سر می بره.

همه به دنبال من و والا تا درب ورودی عمارت اومدن که یک دفعه خاتون ایستاد.

- تا لباس عوض کنید، یه آبی به دست و صورت خودتون بزنید. ما می ریم خونه ی خودم. بیاید شام اونجا منتظرتون هستیم.

به همه تعارف زدم که بیان پیشمون، موقع شام همه با هم میریم عمارت اما زن عمو و خاتون قبول نکردن. راه اومده رو برگشتن؛ فقط پدر موند! والا گفت: شما برید. من پیش عمو می مونم

تا کار قصاب تموم شد میام.

اما پدر دست پشت کمر والا گذاشت و به سمت من هل داد.

- تو هم همراه زن و بچه هات برو؛ من هستم اینجا.

والا یه نگاه دو دلی به سمتم انداخت.

- اما درست نیست؛ شما هم با ما بیاید. تا کار قصاب تموم بشه، یه شربتی چیزی دور هم باشیم.

- حالا وقت زیاده؛ من که تعارف ندارم.

با اصرار پدر هر چهار نفر وارد عمارت شدیم.

با ورودمون به خونه، والا جلوی بچه ها صورتم و بوسید.

- به خونه خودت خوش اومدی عزیزم.

سالار و آیلین هر دو با کار والا دست زدن؛ سالار سوت می زد و آیلین جیغ می کشید. والا با کار بچه ها رفت طرفشون و باهم شروع به رقصیدن کردن. به خدا یا این سه نفر دیوونه بودند، یا من رد داده بودم.

بی اعتنا به دیوونه بازی اون ها، نگاهم و توی خونه ای که یه زمانی برام حکم آرامش و پیدا کرده بود، چرخوندم. از تمیزی برق می زد؛ با اینکه سال ها از وسیله هایی که خریده بودم، گذشته بود اما هنوز طرفدارهای خاص خودشون و داشتند.

سرکی توی آشپزخونه ام کشیدم؛ اونجا هم درست مثل زمانی بود که اونجا رو ترک کرده بودم. چه روزهایی که دل تنگ اینجا می شدم؛ آهی کشیدم... کاش عمو خوشبختیم و ازم نمی گرفت! با دست والا که دورم می چید به طرفش برگشتم؛ لبخندی به روم زد و بوسه ای روی شونه ام گذاشت.

- دلم نمیومد تغییری توی دکور خونه بدم؛ چون اینطوری به هرجا که نگاه می کردم تو رو می دیدم.

دلم می خواست دست دور گردن والا بندازم و بوسه بارونش کنم اما با بودن بچه ها فقط به تشکری اکتفا کردم.

کاش تنها می شدیم! باید به والا تذکر می دادم که جلوی بچه ها یکم خود دارتر باشه. واقعاً از رفتار والا که بی پروا انجام می داد خجالت می کشیدم. سعی کردم دست هاش رو از دور کمرم باز کنم.

- بریم تو اتاق لباس هامون رو عوض کنیم.
- کنار والا کنارم ایستادم و گردن کشیدم تا توی هال رو ببین.
- بچه ها کجا رفتن؟
- لبخندی به بی حواسیم زد.
- رفتن تو اتاق های خودشون.
- چشم هام گرد شد و با تعجب انگشت اشاره ام رو به سمت پله ها گرفتم.
- مگه اتاق هاشون آماده ست؟
- والا دستم و گرفت و وادارم کرد از آشپزخونه بیرون برم.
- آره از همون فردای دیدنشون، زنگ زدم به خاله نگار؛ گفتم دو تا از اتاق های بالا رو برام سریع دیزاین کنه. بهش گفتم چند تا کارگر هم بیره خونه رو برق بندازه.
- زیر زیرکی خنده ای کردم.
- خاله نگفت واسه چی یه دفعه تصمیم گرفتی این کار رو انجام بدی؟
- والا دست دور گردنم انداخت و من و به خودش فشار داد.
- چرا گفت اما من گفتم از همه مشتری هات سوال جواب می کنی؟!
- خندیدم و با هم به اتاق مشترکمون رفتیم؛ با وارد شدنمون با بهت چند قدم از والا جلو افتادم و نگاهم و توی اتاق چرخوندم.
- باورم نمی شه والا! هیچ تغییری نکرده!
- والا دستم و کشید و وادارم کرد به سمتش برم.
- حالا اینا رو ول کن؛ بیا یکم بغلم، دلم برات تنگ شده.
- سعی کردم دستش و پس بزنم و نگاه نگرانم و به در دوختم.
- وای والا الان بچه ها سر و کلشون پیدا میشه؛ یکم مراعات کن تو رو خدا. من جلوشون خجالت می کشم.
- والا با خنده نگاهم کرد و دست هام و محکم تر چسبید.

- اولاً اون ها بچه نیستن که بدون در زدن بیان تو اتاق؛ بعد مگه کار خلاف شرع دارم انجام میدم!

لبم و براش کج کردم و دست روی دستش گذاشتم.

- نه! من کی گفتم کار خلاف شرع انجام میدی؟ میگم جلو بچه ها یکم مراعات کن...

والا دستم و کشید و هر دو روی تخت افتادیم. اون دل تنگ با من بودن بود و من دل تنگ آغوشش! هنوز درست از بوسه های والا کام نگرفته بودم که در اتاق یه باره چهارطاق باز شد. بچه ها هر دو آماده اومدن تو اتاق بودن که با هول از بغل والا بیرون اومدم و خواستم بلند بشم ولی والا دستم و گرفت دوباره روی سینه اش افتادم.

والا با اخمی که سعی می کرد خنده اش و پنهان کنه، به بچه ها خیره شد.

- یعنی دو تا نرخر هم اینجوری نمایان تو اتاق خصوصی پدر و مادرشون!

سالار با سر پایین افتاده دستی به پشت گردنش کشید.

- ببخشید؛ همه اش تقصیر آیلین بود. من معذرت می خوام.

آیلین اول ضربه ای به پای سالار زد و بعد نیم نگاهی به ما انداخت.

- من در و باز کردم؛ یه لحظه فراموش کردم که مامان دیگه تنها نیست.

والا با خنده من و که داشتم از خجالت آب می شدم به خودش فشار داد.

- حالا که فهمیدین اشتباه کردین، تشریف ببرید بیرون... زود!

هر دو با خنده بیرون رفتن که با اخم به سمت والا برگشتم.

- تحویل گرفتی آقا؟!

والا با چشم های گرد شده نگاهش رو از در بسته گرفت.

- این دوتا شمشیر از رو بستن طرف من!

خندیدم و سرم و به سینه اش تکیه دادم.

- نه اینجوری ها هم نیست؛ بچه های خوبی هستن، فقط یکم یادشون میره من مادرشون هستم. فکر می کنند دوست هستیم.

والا اخمی کرد و چرخید که سرم روی بازوش قرار گرفت و صورتم مقابل صورتش!

- غلط کردن. تو اول مادرشون هستی، بعد دوستشون. در ضمن دیگه باید مراقب رفتار و حرف هاشون باشن.

با لبخند دستم و بالا آوردم و روی صورتش گذاشتم؛ از فکر این که اون پدر بچه هامه دلم ضعف می رفت.

- والا سخت بگیر! کم کم متوجه می شن؛ تو هم خودت و اذیت نکن.

اخم هاش از هم باز شد و دستش و روی دستم گذاشتم.

- باشه؛ یه بوس بده، بعد بلند شیم بریم. حالا می ترسم خاتون در اتاق و باز کنه بیاد بالا سرمون.

از حرف والا بلند خندیدم.

- آره از خاتون و نوه هاش بعید نیست.

بعد از کلی رفع دل تنگی، لباس عوض کردیم. والا بازوش رو به سمتم گرفت.

- آلا بریم عزیزم؟

با لبخند دستم و دور بازوش حلقه کردم.

- بریم.

دست تو دست هم از پله ها پایین رفتیم؛ بچه ها خودشون و با میوه خوردن مشغول کرده بودند. فکر کنم والا بدجوری پرشون و زده بود که ساکت نشسته بودند. خدا چطوری من این دوتا رو بفرستم برن دانشگاه؟ نه که بزرگ نشده بودند! اتفاقاً خیلی بزرگ منشا نه رفتار می کردند؛ از لحاظ درسی هم نابغه بودند. می دونستم، جواب کنکور بیاد، حتماً با رتبه تک رقمی هر دو قبول میشن، اما یکم شوخی کردن هاشون بچگانه بود. باید والا تو این چند ماه وقت می داشت واسه هر دو تاشون که متوجه بشن کی و کجا شوخی کنند.

- جوجه ها به صف! بریم که خاتون الان میاد دنبالمون.

والا دست دور شونه های هر دو انداخت؛ بچه ها با هم لبخند زدند.

- بریم.

اون ها فهمیده بودند که اشتباه کردند، وگرنه امکان نداشت به این راحتی با حرف هایی که والا زده بود کنار بیان. می دونم با بچه ها و والا برنامه ها دارم تا باهم کنار بیان.

هر چهار نفر وارد عمارت خاتون شدیم؛ همه جلو تر از ما اونجا حاضر بودند.

زن عمو نرگس و خاتون تا نزدیکی در ورودی به استقبال اومدن و یه باره دیگه رو بوسی کردن. فکر کنم این دو نفر بعد از مرگ عمو بدجوری باهم مچ کرده بودند؛ آخه سابقه نداشت این قدر کارها و رفتارهاشون شبیه هم دیگه باشه!

با تعارفات زیادی که می کردند، من و والا و بچه ها رأس پذیرایی نشستیم؛ بعد خاتون سمت چپ من و زن عمو سمت چپ والا نشست. بچه ها هم مثل دو دسته گل وسط نشستن.

همه اعضا خانواده بودند؛ از پدر رو زن و بچه اش تا همه ی برادر و خواهر و همسران و بچه هاشون. بعد خوش و بشی که باه مه کردیم؛ دو خدمتکار با ظرف های میوه جلو اومدن. پذیرایشون برام جالب بود؛ طوری بود که هم زمان به من و والا و پدر و خاتون میوه تعارف می کردند؛ بعد ظرف میوه خوری رو جلو بقیه می گرفتن.

همه مشغول حرف زدن بودند ولی کامل معلوم بود که زیر چشمی حواسشون به من و والا و رفتار خاتون و زن عمو با من و بچه هام هست؛ یه لحظه دلم از این نگاه ها ترسید! نکته باز بخوان نقشه شومی برای من و بچه هام بکشند؟!

خدا کنه خاتون دست از محبت هاش برداره؛ من محبتی که توش خون باشه رو نمی خوام. با صدای متعجب والا تکونی خوردم.

- آلا عزیزم چایی بردار؛ یه ساعت دستش دراز مونده!

چایی رو برداشتم و نیم نگاهی به والا که با نگرانی نگاهم می کرد انداختم دلم می خواست یه جوری حواس خاتون و از جمع خانواده ام دور کنم.

- خاتون از طیبه و فریده چه خبر؟

خاتون با لبخندی نگاهش و کامل به من داد.

- طیبه که دیگه پیر شده توان کار نداره؛ اردلان بازنشسته اش کرده، ماهیانه یه حقوقی می گیره. اما فریده جای مادرش و گرفته؛ اون سر کارگر خدمه هر سه عمارت شده.

کم کم حرف ها به زمان گذشته و خاطرات اون زمان کشیده شد؛ خدا رو شکر خاتون هم مشغول صحبت با پدر و همسر پدر شدند. سالار رو آیلین هم از وسط من و والا بلند شدن رفتن پیش البرز و الوند. یلدا و ویدا هم مشغول صحبت با من و والا شدند. کمی دلم آروم شده بود؛ شام هم توی یه فضای کاملاً خودمونی و دوستانه صرف شد. خاتون واقعاً سنگ تمام گذاشته بود.

مردها همه یه جا جمع شده بودند؛ واسه فردا که قرار بود، والیبال بازی کنند، کری می خوندن.

زن ها همه دور هم جمع شده بودیم و به شوخی ها و کری خواندن مردها می خندیدیم.

تنها کسی که یه گوشه به کار بقیه لبخند می زد، پدرم بود! دلم می خواست یکم باهاش حرف بزنم. از جمع خانم ها جدا شدم و مبل کناری پدر نشستم. با لبخند دستم و رو دست هاش گذاشتم.

- خوبی پدر؟ هنوز کم حرف هستین!

برگشت و با لبخند نیم نگاهی به سمتم انداخت.

- دارم نوه هام و نگاه می کنم؛ ماش الله چقدر با وقار شدند!

نگاهی به بچه ها انداختم و سری تگون دادم.

- آره بزرگ شدن واسه خودشون.

دو دل بودم از فکری که تو ذهنم اومده بود، حرف بزنم یا نه؛ دیدم الان همه مشغول حرف زدن هستن، از این فرصت ممکنه دیگه حالا حالا ها به دستم نیاد پس دست به کار شدم!

- پدر می خوام یه روز قرار بذاریم بریم محضر.

با این حرفم پدر نگاهش رو از بچه ها گرفت و با کنجکاوی به من دوخت.

- محضر واسه چی؟

دستم و عقب کشیدم و مصمم، صاف نشستم.

- واسه برگردوندن املاکی که به نامم زدید؛ البته به جز کارخونه و عمارت که الان توش زندگی می کنیم. می خوام همه رو دوباره به نام شما بزنم.

اخم های پدر به شدت توهم رفت.

- که چی بشه؟ این ها رو من به نام تو زدم.

شونه ای بالا انداختم و نامحسوس به همسرش اشاره کردم.

- خب اون موقع شما ازدواج نکرده بودید؛ دو تا بچه هم نداشتین. دلم نمی خواد پدرم و خواهر و برادرم فردا تو زندگی کم و کسری داشته باشن یا دستشون جلو من یا بچه هام دراز بشه. بذارید هرکسی اون چیزی که حقشه، رو داشته باشه. نصف کارخونه، عمارت ها و زمین ها رو برمی گردونم؛ من از نگاه بچه های عمو می ترسم. دیگه نمی خوام یه مشکل دیگه ای فردا به وجود بیاد.

- با والا حرف هات و زدی؟

باز هم شونه هام و بالا انداختم.

- والا کاری به اموال من نداره؛ قبلاً بهش گفته بودم که حق نداره درباره ی اموال من نظری بده.

پدر کلافه دستی پشت گردنش کشید.

- بذار سر فرصت باهم حرف می زنیم؛ الان جاش نیست.

آخر حرف پدر هم زمان شد با نشستن خاتون کنار پدر!

- چیزی شده اردلان؟

پدر که انگار یه حامی پیدا کرده باشه سریع به حرف اومد و اجازه ی کاری به من نداد.

- آلا می خواد اموالی که به نامش زدم رو برگردونه به نام خودم دوباره.

خاتون با تعجب نگاهش رو به من دوخت.

- چرا؟! این اموال مال خودت هستن؛ اردلان به اندازه ی کافی هم خودش املاک داره، هم من تمام ارثیه ام رو به نامش زدم. این اموال برای تو و والا و بچه های شما هستن؛ تو حق نداری چیزی از این اموال و به نام پدرت یا هرکس دیگه ای بزنی.

صورتش با بیچارگی توهم رفت؛ داشتن آچمز می کردند!

- اما خاتون من به جز کارخونه ارثیه مادرم، چیزی نمی خوام. عمارت هم مهریه مادرم بوده، که پدر عمارت و به نامش زده. بعد من از پول زیاد واهمه دارم، می ترسم خاتون! دیگه نمی خوام اتفاقات گذشته تکرار بشه.

خاتون چشم هاش رو با اطمینان باز و بسته کرد.

- خیالت راحت؛ هر کدوم از بچه های ارسلان اون قدر دارن که اموال تو به چشمشون نییاد؛ می مونه زن عموت که اون تا هر موقع که خواست تو عمارت می مونه. عمر دست خداست؛ بعد مرگ هم که برای والا و تو می مونه. این عمارت هم که پدرت فعلاً با زن و بچه هاش دارن زندگی می کنند، که همین الان هم بخواد از اینجا بره، خونه ای که داره ده برابر این عمارت ارزش داره. بعد از مرگم کلاً تمام خونه باغ طبق سند که به نام تو هست مال خودت و بچه ها و شوهرت میشه. هم تو و هم والا هردو نوه های ارشد من هستین؛ طبق رسم خانوادگی خونه باغ به تو و والا تعلق می گیره؛ اردلان حالا چند سال زودتر این کارو کرده. ارسلان هم قبل از مرگش، کم واسه هر کدوم از بچه هاش مال نداشته. اون نصف سهم کارخونه که به اسم ارسلان بوده رو که قبل از مرگ به نام والا زده.

چشم هام از چیز هایی که می شنیدم گرد شد.

- یعنی من و والا الان دو تا کارخونه داریم؟

خاتون سر تگون داد.

- آره.

اما من هنوز نگران بودم! نیم نگاهی به بقیه که مشغول بودن انداختم.

- پسرها، دخترها چی؟

خاتون نیم نگاهی به پدر انداخت و بعد لبخندی زد.

- گفتم که عزیزم؛ هر کدوم برای خودشون تو زمین هایی که ارسال بهشون داده و با پول ارسال به کارخونه مواد غذایی و مواد شوینده بدن. دخترها هم هر کدوم سهم خودشون و فروختن و با شوهر هاشون شریک هستن؛ تو لازم نیست نگران چیزی باشی. می مونه الناز و آرین برادر رو خواهرت؛ اون ها هم به موقعش اردلان اون قدر داره که دو تا بچه هاش و ساپورت کنه. حالا هم این حرف ها رو تموش کن؛ لازم نیست کسی چیزی از این حرف ها بدونه. اردلان تو هم این قدر ساکت اینجا نشین؛ هر کی ندونه فکر می کنه چی شده که امشب ساکت نشست!

بعد دستم و گرفت و همراه خودش به طرف آشپزخونه برد.

- برو به سر به فریده بزن، به جای حرف های بی خود.

اما من نگران سر جام ایستادم و دست خاتون و توی دستم گرفتم.

- خاتون من واقعاً از این همه ثروت می ترسم؛ هنوز گذشته رو فراموش نکردم.

اما خاتون دستم و ول کرد و شونه ام رو گرفت.

- خودت داری میگی گذشته! گذشته تو گذشته مونده؛ قرار نیست کسی چیزی از گذشته بدونه. زن عموت و من و و پدرت خبر داریم؛ والا هم تازه فهمیده که خودم باهاش حرف زدم. قرار نیست لجن گذشته رو کسی بهم بزنه.

بعد صورتم و بوسید و از هم جدا شدیم؛ من به طرف فریده رفتم و خاتون به طرف زن ها. اون شب تا موقع برگشت به حرف های خاتون خوب فکر کردم. به قول خاتون گذشته رو نباید بهم بزنیم؛ چیزه جالبی توش نیست.

بعد از نیمه شب هر کدوم از بچه ها به طرف خونه خودش رفتن؛ البرز و الوند از خونه باغ

بیرون رفتن چون اون ها واسه خودشون خونه های بهتر از عمارت ما تو زمین هایی که عمو داده بود ساخته بودند که قرار شد چند شب دیگه همه اول مهمون البرز و بعد الوند باشیم.

فقط دخترها همراه شوهر و بچه هاشون پیش زن عمو رفتن؛ چون هر دو تهران زندگی می کردند. بعد از کلی حرف های روزمره، همراه والا و بچه ها به عمارت برگشتیم.

از همون ورود سالار و آیلین اون قدر خسته بودند که با شب بخیری من و والا رو بوسیدن و به اتاق های خودشون رفتن. من موندم و والایی که چشم هاش می درخشید.

- بریم بخوابیم؛ امشب هی نگاهم به ساعت بود که این مهمونی کی تموم میشه.

بدون حرفی از طرف من، دنبال والا از پله ها بالا رفتیم. والا اصلاً حرفی یا سوالی از من نپرسید که وقتی کنار پدر بودم، چی گفتم یا خاتون اومد، چی ها گفتیم که این قدر حرف هامون طولانی شد.

وقتی داشتیم لباس عوض می کردیم، اومدم حرف بزnm که والا انگشتش و روی لبم گذاشت.

- امشب نه، بذار بعداً حرف می زنیم.

بعد از مسواک کنار والا خوابیدم؛ قلبم از استرس و شوق دوباره بودن با والا تاپ تاپ صدا می داد. مطمئن بودم صدای بلند قلبم و والا شنیده بود که من و به آغوش کشید و خندید.

- ای جانم! جوجه قشنگم چه ترسیده!

مشت آرومی به بازوش زدم.

- من و مسخره نکن والا! فکر می کنم شب اول عروسیمونه.

والا خندید و صورتش و برای بوسیدن گونه ام جلو آورد.

- دیوونه ای دیگه؛ اون دو تا نرخ رو کی به دنیا آورده؟! مطمئنم از پرورشگاه نگرفتیم اون ها رو؛ پس بی خیال ترس هات شو و بیا تو بغلم. می خوام امشب فقط بوی تو به مشام بخوره. حالا فقط واسه باهم بودنمون زیاده اما به شرطی که دوتا دیگه از این جوجه رنگی ها بیاری.

با خنده سرم و تو سینه والا فرو بردم.

- وای نه... یکی بیشتر نمیارم.

- ای جان! قبول! پس امشب با اجازه ای که دادی، دست به کار می شیم.

زندگی جدیدم با والا، از اون چیزی که فکر می کردم خیلی زیباتر و قشنگ تر شده بود. سالار و

آیلین با کمک والا از دانشگاه شریف به تبریز انتقالی گرفته بودند. اون قدر خونه باغ و دوست داشتن که حاضر نشدند بخاطر دانشگاه تهران زندگی کنیم؛ والا راننده و سرویس برای هر دو گرفته بود که رفت و آمدشون بدون مشکل باشه.

ثریا جون هم با اصرار من و والا به عمارت اومده بود؛ یکی از عجایب این بود که خاتون، زن عمو و ثریا جون عصرها سه نفری دور هم جمع می شدند. اون قدر از کنار هم راضی بودند که چند ماه بعد خاتون و و ثریا جون به عمارت زن عمو نقل مکان کرده بودند. پدر و زن و بچه هاش تو عمارت خاتون زندگی خوب و آرومی رو می گذروند؛ پدر هر روز به کارخونه می رفت. والا مسئولیت کارخونه رو به عهد نگرفت؛ مثل سابق پدر مدیر عامل اونجا بود. والا هم کارخونه و شرکت خودش و اداره می کرد.

زندگی روی قشنگش و به من و والا نشون داده بود؛ با لبخند بلند شدم؛ فصل بهار اینجا سرد بود. یه پالتو پشمی بلند پوشیدم، طوری که شکمی که یکم بزرگ شده بود رو می پوشوند.

سبد میوه به دست، به طرف عمارت زن عمو رفتم.

زیر لب خدا رو شکر کردم که دوباره من و بچه ها رو کنار والا قرار داده بود. حالا هر چهار نفر منتظر نفر پنجم بودیم که چند ماه دیگه به جمع ما اضافه می شد.

پایان. 26/3/1400

زهرا چگنی.